

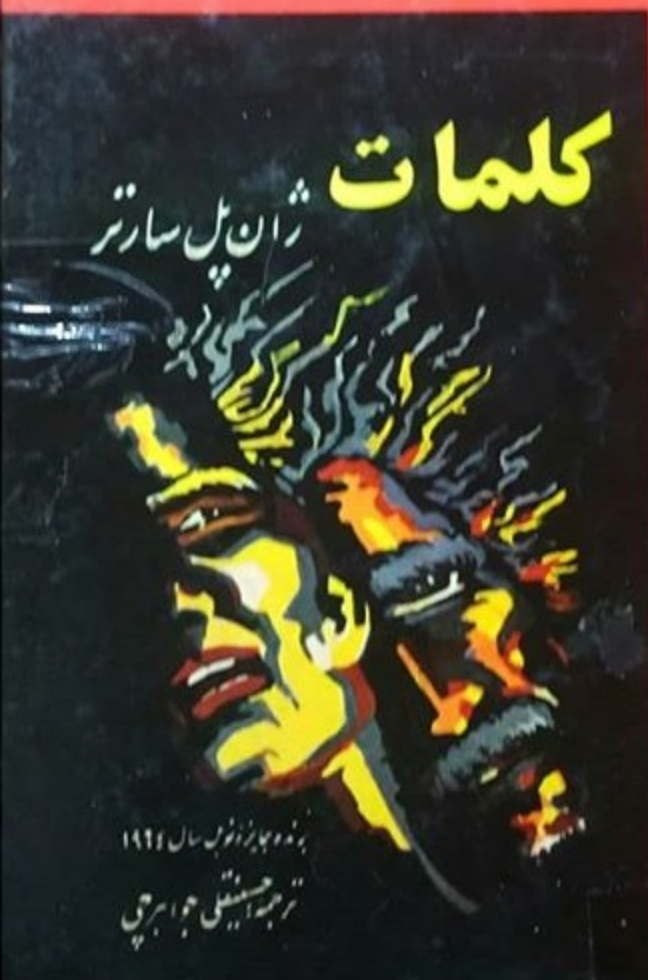
Toutin Paul - ARTRE

# LES MOTS

## کلمات

ژان پل سارتر

برآمدہ چارلز ڈیولس سال ۱۹۶۴  
ترجمہ: حسینی جواہری



ژان پل سارتر

Les Mots

# کلمات

ترجمہ: حسینقلی چراہرچی



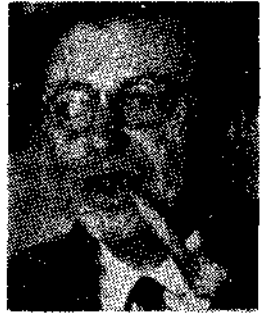
انتشارات کاوہ

حق چاپ محفوظ و مخصوص « انتشارات کاوه »

---

این کتاب در تیر ماه ۱۳۴۴ در دو هزار نسخه در چاپخانه کویان به سرمایه  
انتشارات کاوه به چاپ رسید

تقديم به خانم Z ....



ژان پل سارتر

## وقایع

روسی پس سارتر در سال ۱۹۵۵ دیده به جهان گشود. پدرش افسر نیروی دریائی فرانسه بود که پس از چند سال خدمت در هندوچین<sup>۱</sup>، مبتلا به بیماری بومی آنسر زمین گردید و تب مزمن و جانسوز آن، عاقبت چراغ عمرش را خاموش گردانید. این حادثه زمانی بوقوع پیوست که سارتر هنوز دایمان مادر را ترك نگفته بود و به این ترتیب، غیاریتیمی در چهره او نقش می بست.

افسر فداکار و جانباز، در برابر مرگ زودرس غافلگیر شده و دیناری برای تأمین معاش همسر جوان و فرزند شیرخواره خود باقی نگذاشته بود. (آن-ماری) مادر جوان و مآتمزده سارتر، ناگهان با عفریت فقر و تنگدستی روبرو میگشت و راه نجات را از هرسو بروی خود بسته می یافت.

زن جوان ورنجدیده بر خلاف رضای دل و در حالیکه طفل خود را باغوش گرفته بود از فرط ناچاری به خانه پدری پناه میبرد.

این بود شرح بسیار اندك ازدوران طفولیت سارتر.

در این واقعه، مسبب اصلی و زورمند که هر چند یکبار، برای پرورش دادن و بررسی رساندن يك نابغه، اسباب و وسایل لازم را بکار می برد، جز تقدیر نبود که در مورد سارتر نیز از همین وسایل و اسباب استفاده میکرد.

کودکان هم سن و سال سارتر هر کدام، آغوش گرم پدر را چون دژ پولادین و پناهگاهی بس مستحکم برای خود داشتند، تا گاه بگاه بآن پناهنده شده و از آن پناهگاه چنان بدینا بنگزند که منظری از سبزه و چمن باشد و طنین امواج قهقهه ها و غریو شادبها نوازشگر سامعه آنها گردد.

سارتر همانگونه که در کتاب «کلمات» بیان می کند از ابتدا بر گزیده.

۱- هندوچین، مستعمره سابق فرانسه که پس از جنگ دوم جهانی چهارپاره شد و به چهار کشور مستقل بنامهای (ویتنام شمالی، ویتنام جنوبی، کامبوج، لاوس) تقسیم گشت.

تقدیر بود باین ممنا که تقدیر، آغوش گرم پدر را از وی دریغ کرده و او را به خلعت یتیمان میآراست تا با زجر و شکنجه‌های روحی، محرومیت‌ها، مذلت‌ها و سرافکنندگی‌ها الفت بندد و در نتیجه قوای مدرکه در او نیرومند گشته، حساسیت نفس در او طغیان ورزد و به معرفت روح و تعالی آن نایل گردد.

در این مسیر صعب و طاقت فرسا، (شارل شوایتزر) دانشمند معروف که پدر بزرگ او از طرف مادر بود همت گماشت و سال‌های کودکی سارتر را زیر نظر تیز بین خویش قرار داد.

تحصیلات ابتدائی و متوسطه ژان پل سارتر در شهر (روشل) آغاز و خاتمه یافت، سال ۱۹۱۳ پاریس مراجعت کرد و در سال ۱۹۲۴ به اخذ دانشنامه در رشته فلسفه موفق گردید.

جایزه نوبل سال ۱۹۶۴ به «کلمات» تعلق گرفت ولی رهبر «آگزیستانسیالیزم» از پذیرفتن جایزه خودداری نمود.

افکار ارزنده و اطلاعات عمیق سارتر در شناخت تمایلات نهانی و تلون مزاج انسانها بطرز حیرت‌آور و بایبانی بس صمیمی و بدون تکلف در «کلمات» تجلی مینماید.

نیمکره غربی و جهان متمدن و پیشرفته قرن بیستم «کلمات» را اثر بزرگ و شاهکار جاویدان قرن معاصر میدانند.

انسانهای سوخته و برشته شده در منجلا ب سوزان مادیات، دسته و پابسته و در نگرانی بسر می‌برند. خدعه‌ها، نیرنگ‌ها، شقاوت‌ها، ظلم و ستم‌ها، آن به آن رو با افزایش میگذازد و همه در حال شتاب و بدون اراده و بمنظور عقب نماندن از قافله، بیش از پیش در این وادی تاخت و تاز کرده و در همان حال دل‌ها نگران آینده است و در جستجوی راه گریز بهر سو نظاره می‌کند.

کتاب «کلمات» مدال دو رویه‌ایست که جنبه‌های مادی و معنوی حیات را به طریزی بدیع و دلنشین در نظر خواننده آشکار می‌سازد.

مترجم

خواندن





در سال ۱۸۵۰ در ایالت «آلزاس»<sup>۱</sup> آموزگاری زندگی میکرد که سالیان دراز عمر خود را صرف تعلیم و تربیت اطفال کرده بود. سرانجام ضعف پیری و ناتوانی وی را ناگزیر ساخت که بمنظور امرار معاش و گذراندن زندگی تغییر شغل دهد. لذا درصدد برآمد که ذکۀ عطاری افتتاح کند.

با اینحال گاه و بیگاه که بفکر فرومیرفت با خود چنین میگفت «حال که ردای معلمی را از پیکر خویش دور می‌کنم بهتر آنست که یکی از فرزندان من خرقة کشیشان را بر تن داشته باشد و روشنائی بخش دل‌های تیره و تار گردد تا بدین روش چراغ فضیلت و دانش همچنان روشن‌گر کاشانه من باشد.

«شارل» فرزند بزرگ آموزگار علیرغم آرزوی پدر دلباخته رقاصه سیرک شد و در هوای معشوق گریز پاره‌سپس و آوازه‌یابانها گشت. رفتار ناشایسته وی عکس‌العملی ناگوار در خانواده‌اش بوجود آورد، حالت تصویر وارونه و نامبهمی را بخود گرفت که بدیواری آویخته باشند، ناموی بتاچار

---

۱ - آلزاس (Alsace) یکی از دو ایالتی است که پس از جنگ بین‌الملل اول با انعقاد پیمان ورسای بار دیگر بفرانسه ملحق شد.

از زبانها افتاد و بکلی منقور و مطرود گشت .

«اوگوست» فرزند دوم آموزگار بدنبال کار و حرفه پدر رفت و  
واز این راه منافع سرشاری بدست آورد .

«لوئی» سومین فرزند او جوانی سربزیر و کودن و عاری از استعداد  
ذاتی بود و بهمین سبب تسلیم آرزوهای پدر شد و خرقة برتن کرد .

«لوئی» ارادت خاصی به خرقة یافت، و در عبادت یار خرقة پوشان  
گشت . وی تنها بخود اکتفا نکرد بلکه «آلبرت شوایتزر» مشهور  
را نیز بسلك کشیشان در آورد .

«شارل» در این گیرودار رد پای معشوق را گم کرد و بدین بهانه  
بخانه پدر بازگشت تا میراث معنوی وی را از گزند و دستبرد این و آن  
در امان دارد و بدین ترتیب افکار جاه طلبانه‌ئی در او قوت گرفت. آنچه  
استعداد و کاردانی در خود سراغ داشت بکار می برد تا از حوادث بی اهمیت  
نتایج درخشانی کسب کند .

«شارل» فکری آزاد داشت و علیرغم استعداد خود و حراست از  
میراث پدر، در این آرزو بسر میبرد که بارعایت جنبه روحانی دین، وسیله‌ئی  
سهل و آسان برای معاشرت با رقاصه‌ها داشته باشد .

سرانجام بکار تدریس پرداخت و در این راه موفقیتی بدست آورد.  
دیری نپائید که استاد زبان آلمانی شد و مقاله دفاعیه‌ای درباره « هانس  
شاخ » نوشت .

در فن آموزش روشی ساده بکار برد و خود را مبتکر آن سبك اعلام  
کرد و در این گیرودار بود که با اتفاق «م.سیمونوت» مجله «دوچه لیز باخ»<sup>۲</sup>

را منتشر ساخت، پس از اندك زمانی سروسامان و شهرت یافت و در سه شهر پاریس<sup>۱</sup>، ماسون<sup>۲</sup> و لیون<sup>۳</sup> نفوذ پیدا کرد، روز توزیع جوایز در پاریس سخنرانی عجیبی بدین مضمون ایراد کرد: «جناب وریر، خانمها، آقایان و اطفال گرامی من، شما مفهوم سخنانم را باین زودی و بلکه پس از سالیان دراز درك نخواهید کرد بنابراین بهتر است که آوای موسیقی همچنان ادامه یابد!»

«شارل» حادثه جو بود و در جلسات خانوادگی چنین می گفت: «لوئی مردی روحانی، اگوست مردی پولدار و من مردی زیرك هستم». از شنودن این حرفها خنده برادران بآسمان برمیخاست و زنان لبها را بدنشان میگزیدند.

در یکی از روزها «شارل شوایتزر»<sup>۴</sup> با لوئیز گیلن دختر وکیل دعاوی شهر ماسون که کاتولیکی متعصب بود آشنا شد و این آشنائی باز دواج آنان منجر گشت.

خاطره تلخی که در شب عروسی برای لوئیز روی داد تا ابد از خاطر او محو نگشت و هر بار که لوئیز از آن شب صحبت میکرد با چهره ئی برآشفته چنین می گفت: «ماه غسل برای من پر در سر بود. آن هنگام که لباس عروسی بتن داشتم و در ضیافت اولین شب ازدواجم با مهمانها به صرف شام مشغول بودم ناگهان دست شارل به شانهام خورد و سپس بازویم را گرفت و بدون مقدمه و بی آنکه فرصتی بمن بدهد مرا از خانه بیرون برد و در اندك مدتی خود را روی نیمکت قطار دیدم».

۳ - Paris ۲ - Macon ۳ - Lyon

۴ - Charles Schweitzer

ناگواریهای شب عروسی اثر عمیقی در لوئیز بجای گذاشته بود بطوریکه در هفتاد سالگی نیز از یادآوری حوادث تلخ آتشب سراپای بخود می لرزید و علائم تنفر و انزجار در چهره اش نقش می بست و می افزود: «شارل دستم را گرفت و به بوفه قطار راهنمایی کرد، در آن اثنا ظرف سالاد سبزی را که برای ما مهیا شده بود جلو کشید و با روش نامنصفانه‌ئی محتویات ظرف را تناول کرد و آنچه سبزی پنخته درون آن بود برای من باقی گذاشت.» عروس و داماد پانزده روز در میان خانواده شارل در ایالت آلزاس وضیافت‌های پی در پی بسر بردند.

لوئی مرد روحانی به سخنان برادران که با زبان بومی گفتگو می کردند گوش فرا داده بود و جملات زشتی را که مضمون گفتار آنان بود برای لوئیز ترجمه می کرد و این وضع همچنان ادامه داشت. لوئیز از معاشرت با خانواده شوهرش بیزاری عجیبی در خود احساس می کرد و سرانجام برای رهایی از محیط نامناسب خانواده در پی بهانه برآمد و سردرد شدیدی را انگیزه قرارداد و بدین ترتیب از تماس همیشگی با آنان رهایی یافت و بدنال آن وظائف متداول بین زن و شوهر نیز به سستی گرائید. او اطاق جداگانه‌ئی برای خود انتخاب کرد و اغلب اوقات بپهانه سردرد بانزو مایل می گشت و بستر را ترک نمی کرد. انزوای مداوم آثار ناگواری در روح او باقی گذاشت و بدین سبب هر گونه سروصدا او را مشمئز می ساخت، هوس دردل او می مرد و نشاط خانواده شوایتزر او را رنج میداد.

لوئیز زنی حساس و در عین حال زیرک و سردمزاج بود، لذا بدسگالی او باطرز فکر ساده و بی پیرایه شارل مغایرت داشت. شوهر او زود باور،

او خود مشکوک و در تردید بر می برد و پیوسته چنین می گفت: «میگویند زمین می چرخد، حرف چرندی است، از کجا بگردش زمین بی پرده اند»، لوئیز با سارت مشتکی اسپریتو آلیست<sup>۱</sup> متظاهر در آمده بود و بی آنکه تا آن زمان آثار ولتر<sup>۲</sup> را خوانده باشد مرید او شده بود.

لوئیز زیبا و دلربا بود. طبعی بشاش و زبانی تند و تیز داشت و این صفات عکس العمل حیرت آوری را انگیزه گشت و در همان روزهای اول ازدواج با شارل بتظاهر پرداخت.

آنچه که میدید و می شنید سوءظن و عدم اعتماد او را بر می انگیزخت، وی تند و عصبانی بود و در برابر قید و بندهای ناموافق، با بالا بردن ابروها و تبسمی مرموزانه و تحقیر آمیز آرامشی بروح خود می بخشید.

خودکامگی و خودخواهی لوئیز رو با فزونی میگذاشت و طوفانی درد دل حساس او بوجود می آورد که فاصله او را با خانواده اش زیاد می کرد با این وصف مناعت طبع، اجازه دسیسه بازی و نیرنگ را باو نمیداد و عزت نفس مانع از آن می شد که خود را زیر دست سایرین تصور کند. این احساسات پیوسته بصورت جملاتی چند از دهان لوئیز خارج می شد: «فن جای گرفتن درد لها را فرا گیرید».

در حقیقت همانگونه که او ادعا میکرد درد دل همه جای داشت اما گوشه گیری خودخواهانه او بتدریج آثار ناهنجاری را آشکار ساخت و او را از نظرها پنهان میکرد.

اکثر اوقات این زن در بستر خواب و یا با لمیدن روی نیمکت

---

۱ - Spiritualistes

۲ - Voltaire نویسنده و شاعر بزرگ فرانسوی (۱۶۶۸ - ۱۷۹۴)

اطاق سپری می‌شد. پوریتانیسم<sup>۱</sup> و طبیعیون هر کدام راه جدا گانه‌ای طی می‌کنند و تضاد غیر قابل تصور عقائد آنان بحدی است که امکان هر گونه هم‌آهنگی را درمورد این دودسته از بین می‌برد.

خانواده شوایتزر از کلمات زنده‌ای استفاده می‌کردند که در ظاهر بعنوان ناچیز ساختن مادیات و بی‌نیاز بودن از لذائذ جسمانی- ولی در باطن حرص و ولع شدید گوینده را در ارضاء غرائز نفسانی جلوه گرمی ساخت، و لوئیز بر خلاف آنان هوادار کلماتی بود که از تمایلات درونی سرچشمه می‌گرفت.

داستانهایی در خاطر لوئیز نقش می‌بست که از منبع جلف و بی‌مایه سرچشمه میگرفت و صحنه‌های منافی عفت آن زیر حریری نازک پوشیده می‌شد؛ او پس از مطالعه دقیق آنها، با صدای دلنشین خود چنین می‌گفت: «مواظب باشید این کتاب زیر کانه نوشته شده و بی‌باکانه تاخت و تاز می‌کند، ای انسانهای فانی قریب این کلمات را نخورید که پایتان خواهد لغزید». روزی که کتاب «دختر آتشین» نوشته «آدلف بلوت»<sup>۲</sup> را مطالعه می‌کرد باندازه‌ئی شیفته آن شد که از آغاز تا انجام مطالعه، خنده از لبان وی محو نگشت.

لوئیز خاطره غم‌انگیز شب عروسی را همیشه در دل زنده می‌کرد و باین سبب داستانی مورد پسند او بود که از ماجرای شهبای عروسی گفتگو می‌کرد، مطالعه این داستانها چنان لذتی باو دست میداد که خلاصه آنرا بهر کسی بازگو می‌نمود:

۱ - Adolphe . Belot

۲ - Puritanisme فرقه‌ای در انگلستان که سخت‌پایست ظواهر دین

«زن و شوهر را دست بدست دادند و آنان را به حال خود وا گذاشتند در آن بین شوهر عجول بهیجان درآمد و ماجرا با آنجا کشید که گردن زیبا و بلورین عروس در اثر اصابت به لبه تختخواب مجروح گردید» و یا اینکه ماجرای اولین شب همخوابگی زن و شوهری که باین جا منجر شد «صبح آن شب که خانواده عروس برای سرکشی باطاق او رفتند با منظره حیرت آوری روبرو شدند باین ترتیب که عروس را ببدن برهنه و چهره‌ئی رنگ پریده و لرزان می‌دیدند که از ماجرای هراس انگیز شب زفاف به جنون مبتلا شده و بالای دولاپچه را پناهگاه خود قرار داده و روی آن چمباتمه زده بود.

اطاق لوئیز نیمه تاریک بود و هر زمان که شارل بدیدار او می‌رفت ابتدا پرده جلوی پنجره را یکسومی کشید و سپس چراغها را برمی‌افروخت و در همین اثنا لوئیز ناله کنان دست مقابل چشم می‌گرفت و میگفت «شارل چراغها را روشن می‌کنی؟ نور شدید آن چشمانم را آزار می‌دهد» و بدنبال آن ناراحت می‌گشت و در این ره تعادل را ازدست نمی‌داد زیرا شارل زمانیکه روی ترش می‌کرد و یا اثر مهر محبت در او ظاهر می‌شد صلابت وی تأثیر عمیقی در لوئیز می‌گذاشت، شارل ناچار در کنار همسر خود آرام می‌گرفت بی آنکه باو نزدیک شود، ولی بعضی اوقات بی‌صبرانه به نعره و غرش در می‌آمد و در نتیجه لوئیز برخلاف رضای دل تسلیم او می‌گشت.

آمیزش عجیب این زن و شوهر سبب شد که آنان خیلی زود دارای چهار فرزند شدند یکی از فرزندان در آغاز تولد چشم از دنیا فرو بست و بدین ترتیب دویس و یک دختر برای آنان باقی ماند.



شارل تربیت فرزندان را با آئین کاتولیک پایه گذاری می کرد که در آن هیچوجه نیروی ایمان دیده نمی شد؛ لویئز برخلاف شارل تعصب مذهبی نداشت و کینه وافر وی نسبت به کیش پروتستان نیز تخفیفی نمی یافت و بهمین دلیل به عقائد مذهبی پای بند نبود و ناچار در تربیت فرزندان به آئین کاتولیک با شوهرش همداستان بود.

بچه ها بزرگ می شدند و جانب مادر را به طرفداری از پدر ترجیح می دادند و مادر نیز از این موقعیت استفاده می کرد و آنها را آرام آرام از پدر دور می ساخت.

شارل باین موضوع توجهی نداشت.

ژرژ پسر بزرگ آنان بدانشگاه میرفت.

امیل پسر کوچک به تعلیم زبان آلمانی پرداخت و استعدادش اینست سبب پیشرفت او در آن زبان شد و باستانی نائل گشت.

لویئز در مورد امیل همیشه چنین اظهار نظر می کرد «رفتار امیل حس کنجکاو مرا تحریک می کند او هنوز بازواج تمایلی نشان نمی دهد و با اینکه محبت پدر و فرزندی بین امیل و شارل وجود ندارد لذا نقش رفتار پدر در ضمیر وی دیده می شود، همان راه را طی می کند که شارل در گذشته پیموده است» سرانجام میان پدر و پسر بهم خورد و کار آنها باختلاف کشید و با اینکه چندین بار با یکدیگر صلح کرده بودند بازهم وضع اسرار آمیزی در زندگی امیل دیده می شد. مادرش را می پرستید و تا پایان عمر لحظه ای از این شیوه غافل نماند، امیل محرمانه مادرش را ملاقات می کرد، ابتدا سراپای او را در بوسه غرق می ساخت و سپس به تمسخر پدر می پرداخت و زمانی که آتش خشم و غضبش زبان نمی کشید

معتزضانه از کنار مادر جدا می‌شد و در اطاق را بهم می‌گرفت .

لوئیز در این محبت سهمی داشت و امیل را می‌پرستید در ضمن ترسی از امیل در دلش نفوذ کرده بود . ترسی که از تشابه روحیه شارل و امیل ناشی می‌گشت .

امیل چون شارل سرشار از خشونت بود و توقعات بیش از اندازه‌ای از لوئیز داشت که انگیزه حیرت او می‌گشت .

ژرژ پسر بزرگ لوئیز هیچگاه در خانه نبود از این نظر بیش‌تر از امیل مزیت و برتری در دل مادر داشت .

امیل در سال ۱۹۲۷ جان سپرد . انگیزه مرگ وی انزوای مداومی بود که کار او را بجنون کشانید . زیر بالش او پانچه‌ئی ملاحظه می‌گشت و درون چمدانهایش صد جفت جوراب مندرس و بیست جفت کفش پاشنه سائیده جای داشت .

دختر آنها «آن‌ماری» بشیوه خاصی تربیت می‌شد، باو آموخته بودند جست و خیز نکند و همیشه آرام باشد، هنگام نشستن روی صندلی کمر خم نکند و بکار خیاطی مشغول باشد، او حسن و زیبایی خاصی داشت و اطرافیان برای این عقیده بودند که او میبایست با زیبایی خود نا آشنا باشد «آن‌ماری» نیز همچنان دلربا و از نعمت زیبایی و ناز و عشوه‌گری خویش نا آگاه باقی ماند.

این «بورژوا»ها متواضع و فروتن و در عین حال خودپسند و هوادار افکار کهنه و پوسیده هستند، زیبایی و زیبا پرستی را دور از شان خود و رموز دلبری و دلربائی را ویژه «مارکیزها»<sup>۲</sup> و فواحش میدانستند.

غرور بیش از اندازه‌ئی از هر طرف راه را به لوئیز می‌بست و تشویشی در او ایجاد می‌کرد، او را بدلقه و نگرانی همیشگی می‌کشید و از اینکه مبادا فریب این و آن را بخورد هر لحظه بیمناک بود. این اضطراب دائمی صفات واقعی او را از دیده‌ها پنهان می‌ساخت و درک روحیه او را برای شوهرش غیرممکن می‌کرد.

اشتباه بزرگ شارل در مورد زیبایی بدین شیوه توجیه می‌شد که او تندستی و صحت مزاج را در شمار زیبایی می‌دانست و به پیروی از همین اشتباه بود که هنگام بیماری همسرش به معاشرت با (ایدآلیست<sup>۱</sup>) های سیل کلفت و خوش آب و رنگ تن در داده بود.

«آن‌ماری» درس پنجاه سالگی از خواب غفلت بیدار شد؛ و با نگاهی که بآلبوم خانوادگی خود می‌افکند بازبائی و طنازی روزگار جوانی خود آشنا می‌گشت.

تصادف چنین خواسته بود که در ایام آشنائی و ازدواج لوئیز - کیلمن و شارل شوایتزر، پزشک دهکده دلباخته دختر ملاک ثروتمندی شود و اندکی بعد با آن دختر ازدواج نماید. زن و شوهر به (تیویه)<sup>۲</sup> رفتند و منزلی در مقابل داروخانه برای خود انتخاب کردند ولی فردای آن روز حادثه ناگواری حال پزشک را دگرگون ساخت و با حقیقت اسفناکی مواجه شد: باین ترتیب که برخلاف شایعه، پدرزن او دیناری نداشت و با آن ادعا پزشک را فریب داده بودند. نام این پزشک «سارتر» بود و این اتفاق اثر عجیبی در روحیه سارتر گذاشت و دامنه خشمش با اندازه‌ئی توسعه یافت که منجر به تصمیم پی‌گیری شد.

دکتر سارتر تصمیم گرفت تا پایان عمر و مدت زناشوئی کلمه‌ئی با همسر خود بزبان نیاورد لذا زن و شوهر در اثنای صرف غذا بایما اشاره اکثفا می کردند و سکوت در خانه آنان حکمفرما بود همسر سارتر عقده‌ئی که از این بابت در دل داشت با لقب (مستاجر) که بشوهرش بخشیده بود جبران می کرد.

زن و شوهر ساکت بودند و وظائف زناشوئی بین آنان در سکوت کامل انجام می گرفت.

آنان دارای دو پسر و یک دختر با اسامی ژان باپتیست، ژوزف و هلن بودند.

هلن سالهای بعد به همسری افسر سوار نظامی درآمد که انجام زندگی وی بجنون گرائید.

ژوزف خدمت سربازی را در آفریقا انجام داد و پس از خدمت به خانه پدر برگشت، وی بیکار بود و بیشتر اوقات در انزوای سراپا سکوتی که مسبب آن کسی جز پدر او نبود بسر می برد او مستأصل و درمانده شد، سکوت دائمی پدر از طرفی و فریادهای مادر از طرف دیگر روزگارش را تیره و تار می ساخت و کار وی بآنجا کشید که تأثیرات ناهنجاری روحیه ویرا عارض گشت و او را به لکنت زبان مبتلا ساخت تا بقیه زندگی را در رنج و عذاب پایان رساند. جوان ناگزیر بود برای ادای هر کلمه فشار بسیاری به اعصاب خود وارد سازد.

«ژان باپتیست» در سال ۱۹۰۴ پس از یک دوره خدمت در نیروی

دریائی به تب مزمن بومی هندوچین مبتلا شد و با درجه افسری بفرانسه

مراجعت کرد و در بند «شربوزگ» با «آن‌ماری‌شوایتزر» ملاقات کرد  
 سرانجام توافق اخلاقی آندو بازواج انجامید.

هنگامی ثمره ازدواج آنان دیده دنیا می‌گشود که پدرا را گورستان  
 درپیش گرفته بود، اینطور که مردم دربارهٔ مرگ می‌اندیشند و آنرا آسان  
 تصور می‌کنند برخلاف واقع می‌باشد همانطور که عارضه تب روده با  
 اینکه بیماری جانگداز است بآسانی و سهولت کار را یکسره نمی‌کند بلکه  
 زهانی دوره نقاهت و مدتی نیز اشتداد مرض را همراهی می‌کند.

«آن‌ماری» با فداکاری از شوهر بیمار پرستاری می‌کرد ولی این  
 فداکاری روی پایه عشق استوار نشده بود زیرا لوئیز توضیحی کافی در  
 زیر و بم عوالم زناشوئی به «آن‌ماری» داده بود.

پیوسته باو می‌گفت که پس از تماسهای پی در پی و خسته‌کننده  
 جسمانی و هیجانات شهوانی نوبت به فداکاریهای پیگیری می‌رسد و در این  
 مرحله نیز همخواه‌بگیهای نفرت‌انگیزی در غالب انجام وظائف زناشوئی  
 بین زن و شوهر برقرار خواهد بود و همین اندرزا سبب شد که ماری  
 فداکاری را بر لذائذ جسمانی برتری دهد.

ازدواج «آن‌ماری» بدون وقوف بروحیه پدرمن انجام گرفته بود  
 و یقین دارم که هنوز نیز در بیخبری بسر می‌برد.

«آن‌ماری» خود را مخاطب قرار میداد و می‌پرسید: از کجا و با چه  
 حقی پدر من راه را بر او گرفته و او را بهم‌سری خود انتخاب کرده بود  
 تا بتواند در آغوش او بمیرد؟

پدرم را به دهکده‌ای در مجاورت «تیویه» بردند پدرش ملاقات

روزانه را بایسر بیمار خود ترك نمی کرد و با عرابه بدیدار او میرفت .  
 بی خواهیهای پی در پی و غم و غصه قوای مادرم را تحلیل می برد ،  
 پستان او خشك شد و مرا بدایه سپردند ، قی و اسهال و جدائی از مادر سبب  
 بیماری من شده بود ، در فاصله بین مرگ و زندگی قرار داشتم ، مادرم  
 که بیش از بیست بهار از عمرش نمی گذشت بار طاقت فرسای دو محتضر  
 را بدوش می کشید .

چون ازدواج مادرم با رعایت مقررات اجتماعی و اصول شرعی  
 انجام گرفته بود . به پاداش آن ناگزیر شد که از يك فرزند بیمار و  
 شوهری «در حال احتضار» پرستاری کند و سرانجام در ماتم و عزای شوهر  
 افسرده و از جان سیر گردد ، گوئی روزگار بر وفق مراد من بود زیرا در آن  
 روزگار مادرها عادت داشتند بچه‌ها را خود شیر دهند و آنان را دیر از شیر  
 بگیرند ولی با آن اوضاع و احوال ، بیماری مادر ، واقعه مرگ پدر ، مرا  
 از این محبت مستثنی کرده بود .

در نه ماهگی بیمار شدم و شاید انگیزه این بیماری محرومیت از  
 دیدار وی بود ، برای خود دنیائی از او هام و اشباح داشتم با این حال مقراضی که  
 پیوند علائق مادر و فرزند را با ضربه خود قطع می کرد هرگز احساس  
 نمی کردم .

مرگ پدر ، من و مادرم را از کابوس بیرون کشید . زمانیکه  
 بهبود یافتم در نگرانی بسر می بردم بدین معنی که مادرم بدیدار مکرر  
 من مایل بود و من خود را با او بیگانه می یافتم .

آن بیماری ناچار بخانه پدر بازمی گشت و مرگ نا بهنگام شوهرش  
 قطع عواطف معنوی بین او و خانواده اش را باعث گشت .

مادرم را باین دلیل که قبلاً از مرگ شوهر آگاه نشده بود و نتوانسته بود بکارهای خود سر و سامانی بدهد متهم کرده بودند و باین ترتیب او همانند زنی مطلقه و بیگناه بلامتکلیف مانده بود، يك لحظه بیخبری او را در قید و بند زناشوئی مردی در آورده بود که نا آگاه از راه و رسم زناشوئی خیلی زود خود را بدامان خاك كشانده بود، زمانیکه خانم آریان بچه‌ای در آغوش گرفته و بشهر «مودون»<sup>۱</sup> برمی گشت با استقبال گرم مردم روبرو می شد.

پدر بزرگ من پیش از مرگ پدرم تقاضای بازنشستگی کرده بود ولی بامراجعت من و مادرم تقاضایش را پس گرفت و دگر باره بکار پرداخت.

مذلت و درماندگی مادرم بحال لوئیز مفید افتاد و غرور او را سیراب می کرد سرزنش های پی در پی روح «آن مازی» را افسرده و ملول می ساخت. نمی دانم چه سری در این موضوع نهفته است که خانواده ها در مورد بیوه های بخانه پدر برگشته با مهربانی و شفقت رفتار می کنند و به دخترانی که شوهر نکرده و بچه دار شده اند با دیده نفرت و انزجار می نگرند.

باینکه آن ماری در حادثه مرگ شوهر دخالتی نداشت، احساس گناه می کرد.

و برای جبران آن از جان و دل به خانواده خود خدمت می نمود و باین منظور نظافت منازل را که در پاریس و مودون داشتیم به عهده گرفت و اگر از اعضای خانواده کسی بیمار می شد بهرستاریش مشغول می گشت

خرید ما یحتاج خانه بعهده او بود و اگر مجالی می یافت در مصائب خانواده سهم می شد ولی با تمام این خدمات نمی توانست رضایت مادرش را بدست آورد.

رسیدگی بحساب و مخارج روزانه از نقطه نظر لوئیز طاقت فرسا بود مادرم برای نقصان زحمات وی این وظیفه را نیز بعهده گرفته بود ولی با اینحال لوئیز باو محبتی نشان نمی داد.

پیرزن شیطان صفت در گرداب خودخواهی دست و پا می زد و بهمین سبب با بغض و کینه به مادر بیگناه من می نگریست و حقیقت چنان بود که لوئیز بدختر خود حسادت می ورزید.

«آن ماری» با موقعیت بدخود بلا تکلیف مانده بود.

اگر از دخالت در امور منزل کناره گیری می کرد و بانزو ا پناه میبرد به «نان خورمفت» متهم می گشت و اگر بجانکندن و فعالیت خود ادامه می داد با نارضایتی لوئیز مواجه می شد، بهر حال پایداری وی در این مورد تحسین آمیز بود.

این ماجرای غم انگیز از زمانی ادامه یافت که بیوه جوان با سرافکندگی بخانه پدر بازگشت و سرانجام کار با آنجا کشید که بانگام های ملامت باری که شایسته يك دختر ننگینی است رو برو شد.

گاهی اتفاق می افتاد که وجه ناچیزی باومی دادند و مدت ها بچنگال نسیانش می سپردند.

با اینکه لباسهای او بصورت تار و پودی در آمده بود کسی باین موضوع اهمیت نمی داد.

هر گونه آزادی عمل را از او گرفته بودند حتی این جرئت نداشت



که بی اجازه پدربزرگ خود از خانه خارج شود . تلاش و زحمت مداوم روحش را در درد و محنت فرو برده بود .

دوستان و همسالان آن ماری که بخانه شوهر رفته و سر و سامانی یافته بودند . بعضی اوقات او را دعوت می کردند و بارها از پدربزرگ او خواسته بودند که آن قانون را لغو کند و آزادی بیشتری باو بدهد . اما نه تنها او به آن ماری آزادی مطلق نمی داد بلکه دعوت آنان را باین شرط قبول می کرد که قبل از ساعت ده او را بمنزل برگردانند .

و او نزدیک ساعت ۱۰ با لباس خوابی که بتن داشت عرض و طول اطاق را طی می کرد و مرتب بساعت دستی خود مینگریست و در گردش عقربه ها دقیق می گشت و همین که دقیقه ای از ساعت ۱۰ تجاوز می کرد فریادش بآسمان بر می خاست .

با این روش آن ماری از تنها سر گرمی خود که دیدار دوستانش بود صرف نظر می کرد .

با مرگ پدرم ژان بپتیست<sup>۱</sup> آزادی و استقلال من تأمین می شد و در عوض مادرم بغل و زنجیر و اسارت در می آمد .

در دنیا پدر خوب وجود خارجی ندارد ، این گناه بگردن انسان نیست و ملامتی متوجه او نخواهد بود ، این عیب به پوسیدگی علائق و عواطف پدران مربوط است که در آنان تولید شده است .

بر خوردار بودن از لذائذ جسمانی با سهولت و خوشی نصیب مرد و زن می شود ولی بچه دار شدن مصیبت تحمل ناپذیر است !!

از مرگ پندم خوشنود شدم که بجا و بموقع اتفاق افتاده زیرا قادر بحمل جسم او نبودم. قوایم بستی میل کرده بود. چون سر نوشت من تشابه عجیبی با سر نوشت قبیله «انه»<sup>۱</sup> داشت بدبخت ترین موجودات دنیا بودم. اگر پندم زنده بود هر گز این توانائی را در خود سراغ نداشتم که هیکل قوی او را همانند آنشیز بدوش ناتوان خویش حمل نمایم و این از بخت بلند من بود که ژان باپتیست در ایام رضاع و شیرخوارگی من دیده از جهان فرو بست.

خود را در قبیله «انه» و در سر نوشت عضوی از آنان تصور می کنم. آنشیز<sup>۲</sup>، پدرش را بدوش گرفته بود و سایر جوانان «تروا» در حالی که پند را روی دوش حمل می کردند ساحل رودخانه را می پیمودند. خود را با آنان همراه می دیدم و در همان حال احساس غربت می کردم تصور غولهای نامرئی که بدوش پسرانشان حمل می شد بتقریب شدیدی در من ایجاد می کرد.

مرده ای که هرگز مجال نیافت پدر من باشد و شاید اگر بدنیا نمی آمد امروز پسر من میشد.

آیا اگر او بجای اینکه پدر من باشد، پسر من می بود، در نظام طبیعت خللی حاصل می شد؟

نمی توانم پاسخگوی این سؤال باشم ولی حاضرم از نظریسیکانالیز<sup>۳</sup>

۱ - ENEE شاهزاده تروا و پسر ونوس و آتشی بود از اساطیر یونان که در جنگ یونان و تروا بر علیه یونان مبارزه می کرد با سقوط این شهر در حالی که پدرش آتشی را بدوش گرفته بود از تروا خارج شد.

۲ - Anchise آتشی شاه تروا پدر انه و شوهر ونوس.

۳ - پیکانالیز، بازجویی احساسات و پس زده، روانکاوی.

تصدیق کنم که هرگز کسی را بدوش خود حمل نکرده‌ام .  
 اشتباه بزرگی دام‌گیر شده، تصور میکنیم که با مردن ما، کارها  
 سروسامان میگیرد . در صورتیکه اینطور نیست . مردن باید در زمان و  
 و فرصت مناسبی صورت گیرد .

زمانیکه دست‌راست و چپ خود را شناختم بگناه خود نیز پی بردم .  
 هر چه یتیم حساسیت شدیدی را داراست و خود را خطا کار میداند، تصور  
 میکند که پدر و مادر از او آزرده خاطر گشته ، او را ترك کرده‌اند و برای  
 همیشه بکاشانه ابدی خود پناه برده‌اند .

این موقعیت مزیتی در برداشت که از یتیمی ناشی میگشت و همان  
 سبب شد که همگان بمن احترام می گذاشتند و برایم اهمیتی قائل بودند  
 و بدین ترتیب برای من فضیلتی محسوب میشد .

گناه مرگ پدرم بعد از خودش بود : این جمله‌ای بود که بارها  
 از دهان مادر بزرگ خود شنیده بودم و باز همیشه تکرار میکرد که او  
 شانه از زیر بار مشکلات زندگی خالی کرد . پدر بزرگم بنحو دیگر  
 سرزنشی بآن مرحوم روا می‌داشت و میگفت در خانواده شوایتزر همه  
 زندگی دراز داشتند و پدرم را که در سن سی سالگی چشم از دنیا بسته  
 بود گناهکار میدانست . سرانجام چنان از فکر داماد خود خارج میشد  
 که گوئی چنین موجودی در دنیا وجود نداشته است .

اما من احتیاجی ندارم که او را فراموش کنم زیرا ژان بپتیست<sup>۱</sup>  
 بشیوه انگلیسیها چنان جای خالی کرده بود که من فرصت آشنائی با او را  
 نداشته باشم .

با وجود این همیشه با اطلاعات کمی که درباره او دارم بفکرفرو رفته و متحیر می‌شوم.

یقین دارم که او کسی را دوست داشته و بزنده بودن علاقه داشته است، با این حال زمانی فرا رسیده که ناچار خود را بترک‌زدگی دیده است.

این کلمه‌ئی چند از مفهوم زندگی انسان است.

خانواده من به کنجکاویم در این مورد فکر نکرده‌اند.

تصویر يك افسر کوتاه‌قد با چشمان خمار، کله بی‌مو و سیل کلفت بالای تخت من نصب شده بود، سالیان دراز ناظر آن بودم، روزیکه برای دومین بار مادرم شوهر کرد این تصویر بطور ناگهان ناپدید شده بود. بعدها میراث این مرد بصورت چند جلد کتاب بمن رسید، کتاب «لودانتک» در مورد آینده دانش و کتاب دیگری از وبر<sup>۲</sup> با عنوان «فلسفه تحقیقی از طریق ایدآلیسم مطلق». این کتاب متشابه با کتب معاصر خود و با انشائی ناموزون نوشته شده بود و در حواشی کتاب خطوط ناخوانا بچشم می‌خورد.

در همان ایام که من قدم به عرصه وجود می‌نهادم این مغز متفکر در قید حیات و افکار او در آن روزگار روشنگر اندیشه هزاران نفر بود، دانشمندی من در این زمینه محدود بمطالبی است که از زبان این و آن شنیده‌ام.

اطلاعات من راجع به او بهمان اندازه می‌باشد که درباره

۱ - Le Dontec زیست‌شناس فرانسوی (۱۸۶۹ - ۱۹۱۷)

۲ - فیزیک‌دان آلمانی (۱۸۰۴ - ۱۸۹۱)

«ماسک دو فر» و «شوالیه دئون» کسب کرده‌ام و انگهی مطالبی که در او گفته‌اند به من ارتباطی ندارد.

او مرا دوست داشت، پیوسته در آغوش خود جای میداد، چشمان معصوم او که اکنون در زیر توده خاك اثری از آن باقی نمانده است، روزگاری بچهره من می‌نگریست، حال دیگر کوچکترین خاطره‌ای جز احساساتی غم‌انگیز و ملال‌آور از يك محبت و عشق گمگشته بجا نمانده است.

ای کاش که از این پند، سایه‌ئی و یا برق نگاهی باقی می‌ماند. حقیقت مسلمی وجود دارد که من و او برای زمان کوتاهی روی این توده خاك وجود داشته‌ایم ولی اکنون من فرزند انسانی هستم که دیرزمانی است زیر انبوهی از خاك غنوده است، و پس از آن پی‌بردم که من کودک رویدادهای ناگوار این زندگی هستم.

نابسامانی‌های زندگی من بدون تردید از این موضوع ناشی می‌گشت.

حاضر نیستم به کسی دستوری بدهم و یا کسی را از کاری منع کنم، هرگز چنین آرزویی بخود راه نمی‌دهم؛ در نظر من فرمان دادن و فرمان برداری در يك ردیف قرار دارد.

کسی که خود را مقتدر می‌داند از يك حقیقت مسلم غافل مانده است که امر و نهی از يك منبع نامرئی سرچشمه می‌گیرد که دست‌درازی

۱ - Masque de fer زندانی نقاب آهنین زندان‌های پیک ترولو باستیل.

۲ - Chevalier d'eon نماینده سیاسی لوئی پانزدهم در دربار الیزابت

ملکه روسیه. این شوالیه با زیبایی حیرت‌آوری که دارا بود لباس زنانه پوشید و باین نحو بحضور الیزابت باریافت و ندیمه خاص او شد.

بحریم آن مقدور نیست، لذا فرمانبرداری‌های طاقت‌فرسا بسبب خشونت‌های تحمل‌ناپذیری می‌شود که در فرمان ده متمرکز است.

زمانیکه بکسی فرمان می‌دهم در همان حال به خود می‌بخندم و یا اینکه دیگران را بخنده درمی‌آورم، راستی بیماری قدرت‌طلبی همانند مرض شانکرا بدن را می‌ساید، چه خوبست که این مرض بمن سرایت نکرده‌است و بهمین دلیل است که از کسی فرمانبرداری نمی‌کنم. وانگهی چه کسی را اطاعت کنم؟

ماده‌غول جوانی را بعنوان مادر بمن معرفی کردند و اگر در این مورد بمن اختیاری می‌دادند من او را جز خواهر بزرگ خود کسی نمی‌دانستم. مادرم چون دختران با کره، تحت نظر و در عین حال مطیع همه بود، گویا او بخاطر من بدین ناملایمات تن در داده بود، از اینکه از من پرستاری می‌کرد او را دوست داشتم ولی زمانیکه هیچ کس باو احترامی نمی‌گذاشت من چگونه می‌توانستم احترامی برای او قائل باشم؟ حیات ما دارای سه اطاق است يك اطاق مخصوص پند بزرگ و اطاقی نیز برای مادر بزرگ و اطاق دیگری باقی می‌ماند که به «بچه‌ها» اختصاص داشت، و چون من و مادرم اهمیت و اختیاری نداشتیم در آن اطاق زندگی می‌کردیم.

با این حال اندك توجهی بمن می‌شد.

در اطاق من تخت‌خواب زن جوانی قرار گرفته است، او تنها در بستر خود می‌خوابد، صبحگاه زمانیکه چشمان معصومش را باز میکند و برای شستشو بحمام منزل می‌رود و حتی زمانیکه برمی‌گردد من هنوز

خوایده‌ام او وقتی که از حمام بیرون می‌آید بدن برهنه‌اش را با لباس می‌پوشاند. راستی به چه وضعی مرا زائیده؟! رنجها و مصیبت‌هایش را بمن اظهار می‌کند و من از روی همدردی بحرفهایش گوش داده و باو قول میدهم که پس از چند سال او را به‌سری خود درآورم، از روی ترحم و مهربانی وجودم را وقف خدمت او نمایم.

آیا این موضوع مرا باطاعت او درخواهد آورد؟

من با بزرگواری و گذشت خود می‌توانستم در برابر خواسته‌های او تسلیم شوم، حال که امر و نهی از طرف او دیده نمی‌شود و بجای کلمات ملایم و امید دهنده، گاهی بریسخند می‌پردازد و می‌گوید «کوچولوی عزیز من عاقل و مهربان است و از اینکه میخواهم قطره را به بینی او بچکانم بی‌تایی نخواهد کرد».

این مطالب را می‌شنودم و سپس فریب کلمات ملایم او را می‌خوردم و آرام می‌گرفتم.

رئیس خانواده با روح القدس تشابه خاصی داشت، بعضی اوقات این شباهت چنان بواقعیت نزدیک می‌شد که همه با دیده حیرت باو می‌نگریستند.

روزی از راه انبار بکلیسا داخل شد، کشیش در حال موعظه بود، بدنهای لطیف زنان را بشکنبه‌های دردناک تهدید می‌کرد و گاهی نیز می‌افزود «بترسید. خدا آنجاست او ناظر اعمال شماست» و آنان را از وحشت بلرز می‌افکند. در همین اثنا پیرمرد بلند قامتی با ریش انبوه که از زیر محراب بآنان مینگریست توجه آنها را بخود جلب کرد، با مشاهده این منظره پا بفرار گذاشتند.

پدر بزرگ من ادعا می کرد که پیروان کلیسا در آن لحظات حساس پبای وی افتاده و بوجود شغف درآمده بودند. شهرت ناگهانی بین مردم بالاترین لذتها را نصیب اومی ساخت. او در سال ۱۹۱۴ ر سینمای «آرکاشون» ظهور کرد، زمانیکه من و مادرم در بالکن سینما نشسته بودیم صدای او را می شنیدیم که بی دربی فرمان روشن کردن چراغهای سالن را صادر می کرد و باروشن شدن سالن، منظره شگرفی در برابر دیدگان ظاهر می شد، او را در وسط سالن می دیدیم، انسانها بشیوه فرشتگان گرداگرد او حلقه زده بودند و هم آهنگ فریاد می زدند :

«پیروزی ! پیروزی !» در این اثنا خدا روی صحنه رفت و رسالت «مارن»<sup>۱</sup> را ابلاغ کرد .

تصور می کنم که در گذشته ، او دارای ریشی سیاه بوده و مانند «یهوه»<sup>۲</sup> قدرت گفتار و کردار خارق العاده ای داشته است .

چگونه ممکن است که امیل فرزند چنین کسی بوده باشد و با آن کیفیت جان بسپارد .

این خداوند غضب در نوشیدن خون فرزندان خود راه افراط پیمود و سرانجام آن خونها گلوگیر او گشت و من در آخرین لحظات زندگی او که ریش سیاهش بسفیدی گرائیده و دود توتون آنرا یزردی مبدل کرده و شوق پندری در او زائل گشته بود، قدم بعرصه وجود گذاردم و با اینکه او سبب «موجودیت» من شده بود ، علاقه مفراطی ببردگی من

۱ - Marne ناحیه ای که نبرد شدید فرانسه و آلمان در سال ۱۹۱۴ در آن

واقع شد و منجر بشکست آلمان گردید .

۲ - Yehovoh خدای بنی اسرائیل .



داشت و بخت نیز بامن یاری می کرد که بمرده ئی تعلق داشتم، مرده ای که با خارج کردن چند قطره منی، معامله «موجودیت» مرا انجام داده و در برابر همان قطرات منی که ارزش واقعی يك انسان است من بدنيا آمدم و جزئی از اشعه خورشید شدم. اگر چه پدر بزرگم حق مالکیت مرا نداشت ولی مرا مایه مباهات خود میدانست.

من برای او در شمار شگفتیهائی بودم که او آرزو می کرد ایام پیری خود را با آنها بسربرد.

این اندیشه ها بحدی در او قوت گرفت که مرا ارمغان خاص سرنوشت تصور می کرد.

و هستی من بمنزله نعمتی بود که هر لحظه امکان باز پس گرفتن آن میرفت.

آخر او از من چه انتظاری دارد؟

فقط می دانم که وجود من برای او گرانبها ترین نعمت عاست. او خدای عشق بود که باریش و قلب عیسی مسیح ظهور کرده بود. دستش روی سرم بود، گرمی آنرا درون جمجمه ام حس میکردم، صدای دلنوازش را که مرا «طفل کوچولو» خطاب می کرد می شنیدم و اشک سردی را در چشمان بی فروغش می دیدم.

از هر سو معترضانه می گفتند که «این بچه بدجنس کار پیرمرد را بجنون کشانده است» حق با آنها بود او مرا می پرستید و موضوع را از کسی پنهان نمی کرد؟

این عشق را چگونه می توان توجیه کرد؟

زمانیکه شور و هیجان محبتی آشکار می شود، تشخیص «حقیقت»

و «فریب» کار بس دشواری است. یقیناً محبتی که بمن می‌ورزید در مورد هیچک از اعضای خانواده روا نمی‌داشت، در دیدار آنان رغبتی نشان نمی‌داد و آنها نیز از دیدار او بی‌نیاز بودند، تنها من جلوه گرسخا و کرم او شده بودم.

برتری بیش از حد را در خود حفظ میکرد، او انسان قرن نوزدهم و همانند معاصرین خود بود. همانند ویکتور هوگو که خود را تنها فردی می‌دید که در این دنیا بنام هوگو وجود داشته باشد.

او باریش انبوه و موج خود کیفیت تغییر ناگهانی صحنه‌های تأثیر و حالت مستان را در لحظات کوتاه دو باده پیمائی داشت.

دگرگونی‌های او از دو نقطه نظر قابل اهمیت بود، ابتدا عکاسی که ذوق او را در برداشت و دیگر پدربزرگی که محبت او را تشکیل می‌داد و از همین دو کیفیت، خوشبختی و تیره‌روزی او نقش می‌گرفت.

خانه پرازعکس شده بود و چون در آن زمان هنر عکاسی پیشرفت نکرده بود او به تقلید از تابلوهای بی‌روح می‌پرداخت و از وجود خود در هر نقشی تابلو زنده‌ئی می‌ساخت. برای اینکار هر شکلی را بهانه ساخته و حالتی بخود می‌گرفت و از این لحظات کوتاه دنیای لایتناهی سرمست می‌گشت:

پنج سال دارم. روی تنه درختی نشسته‌ام «شارل شوایتزر» با کلاه «پاناما» و پیراهن پشمی زرد توام با خطوط سیاه، جلیقه‌ئی سفید که زنجیر ساعتی روی آن آویخته و عینک دماغی که به انتهای نواری آویز شده است. بروی من خم می‌شود انگشت او با انگشتی طلا مزین است بالا می‌گیرد و حرف می‌زند همه جاتاریک و روشن است و من چیزی جز تاریکی

انبوه ریش نمی‌بینم، درحالی‌که ریش او در اثر تابش نور خورشید از خارج بصورت هاله‌ای از نور درآمده است، در تنگنایی قرار گرفته‌ام و از حرفهای او چیزی نمی‌فهمم دقت می‌کنم که از حرفهایش چیزی بفهمم.

او جمهوری طلب کهنه کار عهد امپراطور است. در این لحظه، وظیفه يك میهن پرست را شرح می‌دهد و راجع به اقتدار «بورژوا» صحبت می‌کند، از شاهان و امپراطوران ستمگر و سفاک سخن می‌گوید که آنان را از کشور بیرون کرده بودند و مردم را از شر آنان رهایی بخشیدند.

شب هنگام که برای استقبال پدر بزرگ سرراه او می‌رفتیم. در میان انبوه مسافرینی که از واگن اسبی پیاده می‌شدند او با قد بلند و صلابتی که داشت مشخص بود.

زمانی که متوجه‌ام می‌شد، حالتی عجیب بخود می‌گرفت، گوئی در برابر عکاسی نامرئی قرار گرفته و مطابق دستور وی قامت و حالت خود را تنظیم می‌نماید.

سر را بالا می‌گرفت، ریش را در مسیر ورزش باد قرار می‌داد، قامت را راست نگاه می‌داشت، پاهارا از هم باز می‌کرد، بحال گونا در می‌آمد، بادی در گلو می‌انداخت و دستها را روی بدن می‌گذاشت.

این علائم و آثار برای من در حکم خبری بود. بی حرکت باقی می‌ماندم، سرپیش می‌بردم و نخستین کسی بودم که باستقبال او می‌دویدم درست مانند گنجشکی که از قفس خارج شده باشد. آن وقت من و اول لحظه‌ئی همانند يك مجموعه «ساکس»<sup>۱</sup> روی یکدیگر قرار می‌گرفتیم.

۱- Saxe یکی از ایالات آلمان که چینی‌های آن از نظر زیبایی تصاویر

ممتاز و جزو عتیقه است.

در حالیکه میوه‌ها و گلپای خوشبختی او را حمل می‌کردم در جلوی پای او می‌ایستادم و چنان وانمود می‌کردم که به نفس نفس افتاده‌ام، در آنحال او بطرف من خم می‌شد و مرا از زمین بلند کرده در هوا قرار می‌داد و سپس جثه کوچک مرا بسینه خود می‌فشرد و می‌گفت «جگر گوشه من!» این وضع منظره دیگری را در مقابل عابرین نشان می‌داد، من و پند بزرگ فارغ از هر پندار صدها صحنه نشاط انگیز تظاهر آمیز در مقابل چشمها ایجاد می‌کردیم.

شکوه‌ها و شکایتها زود باشتی تبدیل می‌شد. ستیزه جوئی‌ها و لجبازیها به صلح و صفا مبدل می‌گشت. باناز و نوازش، ابراز احساسات، پدیده‌های درونی، به عشق و محبت خود زینت می‌بخشیدیم.

می‌خواستم سرور و نشاط واقعی را از خود دور کنم و بدین منظور گاهی خود را می‌گرفتم، با این بوالهوسی قادر به پنهان کردن احساسات دلبذیر خود نمی‌شدم. باغروری ناشی از برتری که مخصوص طبایع پند بزرگ‌هاست و ضعف نفسی که ویکتورها گو اشاره‌ئی بآن کرده است سراپا نمی‌شناخت.

پند بزرگ من نیز همانندی برای خود باور نمی‌داشت، سخاوت او بدین حد بود که اگر مرا بنان خالی محکوم می‌کردند بیدرتنگ برایم مر با آماده میکرد و باین سبب زنان خانه از من بیمی در دل داشتند و چیزی را هرگز از من دریغ نمی‌کردند.

موقعیت ممتازی که پند بزرگم برای من ایجاد کرده بود هرگز مرا فریفته نکرد همچنان عاقل و دانا باقی‌ماندم.

وظیفه‌ئی بدوش من نبود و از هیچ جانب بمن اعتراضی نمی‌شد.

بازنشستگی پدر بزرگ من ، آگاهی ناقص يك ادیب<sup>۱</sup> را بمن بخشیده بود .

مادرم از آن من بود و کسی را در این مورد اعتراضی نبود .  
خشونت و کینه توزی در من راه نداشت و بکسی حسادت نمی ورزیدم .  
یکبار از روی نابخردی از کنار پرتگاه حسد رد شدم . شوق بی ثبات آن دل‌را بارتعاش درآورد ولی دیری نگذشت که با قیافه زشت آن آشنا شدم . آنچه که می دیدم دوامی نداشت هوس بازی انسانها بود چیزی که مرا هرگز خشنود نمی کرد .

و با این روش کودکی مهربان شدم ، زمانی که پایم را با کفش می پوشانند ، در بینی ام قطره می چکانند ، گرد از لباسم می گرفتند ، جامه بر تنم می کردند ، برهنه ام می کردند و سرو صورتهم را آرایش می دادند خموش و آرام بودم .

ادیب پسر لائوس پادشاه طیس (Thebs.) بود :

خدایان ، مرگ شاه را بدست فرزند خود و همچنین ازدواج او را با مادر پیشگوئی کردند لائوس برای رهایی از خطر بفکر فرو رفت و سرانجام نوزاد خود را در دامنه کوهی قرارداد تا طعمه حیوانات درنده شود . چوپانان او را پیدا کرده و بدربار کرتنت Corent ، بردند وی در آنجا پرورش یافت ، خدایان او را از رفتن به طیس منع و از سرنوشت وحشت ناکی که در انتظار او بود آگاه کردند ادیب از کرتنت خارج شد . سرنوشت ، لائوس را سر راه او قرارداد و در نژادهای که بین آنها افتاد بی آنکه پدر خود را بشناسد او را کشت ، در همین زمان شهر طیس « تیول » ابوالهول درآمده بود و می به آزار و اذیت مردم می پرداخت . « سرون Ceron » جانشین لائوس دستور داده بود هر که بتواند مردم را از خطر ابوالهول رهایی بخشد پادشاهی طیس خواهد رسید و با ژکست ( ) ملکه شهر ازدواج خواهد کرد .  
ادیب مردم را از این خطر رهایی بخشید و سرانجام در بیخبری و نا آگاهی پادشاهی طیس رسید و با ژکست مادر خود ازدواج کرد ژکست پس از درک حقیقت خود را کشت و بدین ترتیب پیشگوئی خدایان بوقوع پیوست .

عاقل شدن بزرگترین لذت را بمن بخشیده بود، گریه نمی کردم ،  
 نمی خندیدم و بدون سروصدا بودم، در چهار سالگی در دانائی یحیی رسیدم  
 که طریقه شور کردن خوراك را یاد گرفته بودم .  
 و تنها يك خطا از من سرزد که هنوز نقش آن از خاطره من محو  
 نشده است .

اعتراف می کنم !

روزهای یکشنبه در کلیسا مراسم دعا برپا بود زنان خانواده در ظاهر  
 بعنوان نیایش و در باطن بمنظور استماع نغمات موسیقی بآنجا می رفتند،  
 بی اعتنا به مراسم دینی از نغمات موسیقی لذت معنوی می بردند .  
 و بعقیده و ایمان دیگران اکتفا میکردند . ایمان آنان بخدا برابر نشئه  
 که از يك جرعه شراب «تو کاتا» حاصل می شود .  
 اعتقاد آنان بخدا در لابلای يك نغمه موسیقی ناپدید می گشت .  
 کسانی که در کلیسا حضور داشتند چرت می زدند ولی این لحظات  
 بزرگترین لذت معنوی را نصیب من میکرد زیرا زمان هنر نمائی من  
 فرا می رسید :

بدین ترتیب که دوزانوروی صندلی نشستم و خود را در نقش مجسمهائی  
 فرض کردم، آرام و بی حرکت بر جای ماندم، رخوت و سستی در انگشتانم  
 موج می زد بدون برهم زدن مژگان بمقابل خیره شدم، قطرات اشك از  
 دیدگان بگونه هایم سرازیر می شد و با اینحال نیروی «تیتان»<sup>۱</sup> را بخود  
 گرفتم تا بتوانم حملات نیش مورچگان که در اثر رخوت در پایم احساس  
 می کردم مقاومت نمایم .

۱- تیتان Titans پسر دلیر آسمان و زمین (از اساطیر).

فشار بی اندازه‌ئی به خود وارد آوردم، و سوسه‌شیطانی در من راه یافت تا اینکه فتوری در اراده‌ام راه نیابد، ناخود گفتم که از جای برخیزم و ناگهان فریاد بر کشم و بدنبال آن از ستون کلیسا بالا بروم و خود را بکاسه آب مقدس برسانم و در آن بشاشم.

افکار پلیدی مرا باینکار رهبری می کرد و تصور میکردم که با اقدام باین عمل بمادرم که در آن زمان با اطرافیان خود مشغول تعارفات معمولی بود کمک بزرگی کرده‌ام.

احساسات نهانی چهره بر میگشاید و مرا متوجه نیرنگی می‌سازد، نیرنگی که بخود می‌زد و چنین تصویری کردم که بامهلکه روبرو شده‌ام تا بزرگی و عظمتی بخود بدهم.

این و سوسه‌ها آنقدر قوی نیستند که کارم را بافتضاح و بیخودی بکشانند. اهر گونه رسوائی متفرم و این و سوسه که مرا ناگزیر ساخت تا اظهار وجودی کرده باشم هر گز خطائی در بر نخواهد داشت. موفقیت هائی که بآسانی بدست می‌آوردم عدم ردالت را در من آشکار می‌ساخت و بهمین جهت بود که بامهر و محبت خانواده روبرو می‌شدم.

آرزوهای پلید و افکار ناروا که از خارج بدرونم راه می‌یابند در همان حلقه اول پثر مرده و ناتوان می‌گردند. وجود من بدیهاراً پرورش نمی‌دهد.

برای من پارسائی سبب گذراندن زندگی است، از این رو بآن پای بند نبوده و خود را در قید آن نخواهم گذاشت، پارسائی را داعیه ابتکار می‌دانم درست همانند هنرپیشه‌ایکه نقش خود را بشیوه‌ئی بازی می‌کند که نفس در سینه تماشاگران مسدود شود تا بتواند نقش خود را ایفا کند.

اکنون که مورد توجه قرار گرفته‌ام مسلماً دارای صفاتی هستم که انگیزه بزرگی من شده است .  
 دنیا نظر گاه نیکی‌هاست . آیا زندگی ما نباید ساده و بی‌پیرایه باشد ؟

می‌گویند که من زیبا هستم . برای من انکاری وجود ندارد .  
 تازگی لکه‌ای در چشم راستم ظاهر شده است که لوچی و یک‌چشمی مرا در آینده نوید می‌دهد ولی هنوز این زشتی آشکار نیست . عکسپایی که از من بر میدارند مادرم بامداد رنگی روی آنها دستکاری می‌کند .  
 یکی از آن عکسها را در اختیار دارم و بانگاه کردن بآن به ایام کودکی بر می‌گردم سرخی و سپیدی صورت و بموهای مجعدی که آن زمان دارا بودم می‌اندیشم .

گونه‌هایم گلگون و نگاهم مطابق دستور عکاس خندان و با صفا است .  
 در مقابل دوربین، کبر و غرور ساختگی بخود گرفته‌ام و مسلماً من از کودکی با آینده‌ام آشنائی داشته‌ام . پاکدلی اگر با اندیشه همراه نباشد موجد ثمری نخواهد بود .

حقیقت از زبان کودکان شنیده می‌شود آنان با طبیعت فاصله‌ئی ندارند و جزئی از باد و دریا هستند که باز مزه اطفال آشنائی دارند کسانیکه به رموز دانستنی‌ها پی می‌برند .

پدر بزرگم باتفاق هانری بر کسوف برای دیدن دریاچه ژنو رفته بودند و از آن پس چنین می‌گفت : من در این سیاحت سرازپانمی شناختم میل داشتم مرا هزاران چشم دیگر بود تا می‌توانستم ستیغ کوهها را که



زیر پر تو آفتاب می درخشیدند نظاره کنم و تیغه‌های خورشید را که در آب دریاچه فرو می رفتند تماشا نمایم در آن حال بر گسون روی چمدانش نشسته و هنگام سفر نیز چشم بر زیر دوخته بود بجلوی پای خود می نگریست و می افزود که افکار شاعرانه بغیر از اندیشه‌های فیلسوفانه است .

او درباره من چنین می اندیشید : در گوشه‌ئی از باغ روی صندلی می نشست و گیلان آبجو را در بر می گرفت و نگاهش را بمن متوجه می ساخت . من نیز باین سو و آن سو می دویدم ، جست و خیز می کردم و او کوشش داشت در اعمال کودکانه و معصومانه ام به اعماق عقل و درایت من پی میرد او با اندیشه‌های پیگری که در این مورد داشت با افکار من آشنایی گشت . از آن پس هر گاه به رفتار پیر مرد می اندیشیدم . می خندیدم . و اکنون بآن خنده‌های بی جا تأسف می خورم زیرا حالا درك می کنم که پندارهای پند بزرگم در مورد رفتار کودکانه من چیزی جز مرگ زودرس او نبود . چیره دستی مرگ بود که او را از لابلای آن تفکرات بسوی خود می کشید شارل در چنگال نیستی و فنا اسیر شده بود و برای رهایی از این توهمات خود را با اعمال من سرگرم می کرد زیبایی‌های طبیعت را در وجود من جستجو می کرد و اندوه مرگ را با آن تسکین می بخشید . مرگ آغوش خود را گشوده و آماده پذیرائی او بود او بیخبر از قلعه‌ها بالا میرفت ، در امواج خورشید سیر می کرد و به فضای بیکران ستارگان پناه می برد و رفتار کودکانه و جلوه‌های شاداب جوانی من من خیره می گشت . گویا میخواست طبیعت را در بر گیرد و بآن ژرفنائی که برایش آماده و تعبیه گشته بود سقوط نماید .

آنچه از دهان من می شنید تنها حقایق زندگی او نبود بلکه نغمه

مرگی بود که او را تهدید می کرد . بنابراین نشاط کودکانه من باطعم مرگ بهم آمیخته بود .

آزادی من با درد و محنت و اهمیت من با فتنای موجود دیگری تأمین می شد .

این مطلب مسلم است که مرگ دست رد بسینه کسی نمی گذارد . حتی (فیتیزها) از آن مستثنی نیستند .

مگر بچه‌ها آئینه‌ئی نیستند که چهره مرگ را می توان در آن مشاهده کرد ؟

پدر بزرگم از اینکه بچه‌ها را بازیچه خود قرار میداد خوشحال بود، همه عمرش را در پایمال کردن پسرانش گذرانده بود بعضی اوقات که روی انگشتان پا خود را به پشت اطاق او می رساند او را می بیند که در برابر کودکی بزانوند آمده، منظره‌ئی که دیدن آن بیننده را دگرگون می ساخت .

در جدال زندگی، کودکان و پیرمردان در يك خط سیر قرار دارند گروهی راه خدایان می یمایند و گروه دیگر بتفسیر آن می پردازند، طبیعت سخن می گوید و قوای مدر که تعبیر مینماید ولی برای کهن سالان مجالی باقی نمانده است .

سگی را بجای کودکی قرار می دهیم ، سال گذشته در گورستان سگها شاهد گفتگوی دردناکی بودم از کنار گورها می گنشتم در همانجا بود که بحکمت پدر بزرگم پی بردم او می گفت: ما انسانها می پنداریم که محبت صفتی مخصوص ماست در حالیکه این فکر خطاست ، نه تنها سگها

از این صفت برخوردارند ، بلکه بیشتر از ما مهربانند ، مهربانتر از انسانهای مهربان و وفادارتر از بشر می باشند ، غریزه و استعداد دارند ، نیکی را درک می کنند و خوب و بد را از هم تشخیص می دهند در همان زمان به گور سگی رسیدیم که زنی کنار آن نشسته بود و ناله کنان می گفت : «پولونیوس<sup>۱</sup> : تو از من بهتر بودی چون توفتی و من باید در فراق تو اشک بریزم» .

دوست آمریکائی من با مشاهده این منظره و گفتگوی زن داغدار بسختی برآشفته بود .

چند قدم از آنجا دورتر ، لگدمحکمی بمجسمه سگی زد که بعلت اصابت آن گوش سگ شکست .

رفتار دوست من بجا و مناسب بود زیرا طبع انسان در دوستی و محبت بزیاده روی می گراید ، زمانیکه عشق و محبت ما با اطفال و حیوانات از اندازه خود تجاوز کند جنبه غیر انسانی بخود می گیرد .

من در حکم سگی هستم که بزندگی آینده محکوم شده باشد ، برای اینکه من احساسات پنهانی خود را آشکار می سازم . کلمات کودکان مرا از من میگیرند و دوباره برایم تکرار می کنند و من در پرداختن کلمات ورزیده می شدم و با اینحال کلماتی که بیشتر مخصوص بزرگان است بر زبان جاری می کنم ، این کلمات را بیان می کنم در صورتیکه قادر به ضبط آن نیستم . آنها بیشتر با جملاتی که «خارج از حدود سن من» همراه می شوند بعضی از جملات ساده و در عین حال شاعرانه هستند . پرداختن آن آسان است ولی برای فهم آن باید از شیطان ، تصادف ، تخیلات کمک طلبید . از بیان

کهن سالان بعاریه گرفت و آنها را سرهم و تکرار کرد، بدون اینکه بمفهوم کلمه ای پی برده باشم آنها را بالهام مبدل می سازم. هر کس بهر نحوی که خند می شنود.

نیکی در اعماق قلب و حقیقت در زوایای مبهم ادراک من جای دارد، و بخود تحسین می کنم، حرکات و سخنانم که بیشتر اختیاری است کیفیتی دارند که نظر بزرگترها را بخود جلب می کند و از اینکه کسی نمی خواهد روی حرفهایم فکر کند احساس ضعف نمی کنم، نشاطی که از من دریغ شده بود من باین ترتیب بآنها برمی گرداندم. حرکات کودکانه و شیرین من با متانت طبعم مغایرت داشت. زندگی را بسبب نداشتن بچه بر خود تلخ می کردند، دلم بحال آنان می سوخت، در آن زمان که حس نوع پرستی و انسانی در وجود من ظاهر می شد خود را از نیستی بیرون میکشیدم و بصورت کودک بآنها عرضه می نمودم تا آنها برای خود فرزندی داشته باشند.

مادر و مادر بزرگم مرا بیشتر بکارهایی که سبب محبوبیت می شود دعوت می کنند. آنها در مقابل شارل شوایتزر به تملق می گرایند و ذوق هنری او را می ستایند و پیوسته باعث حیرت او می شوند، مرا پشت میزی پنهان می کنند، نفس در سینه ام حبس می شود، زنان خارج می شوند، در حالیکه در ندیدن من تظاهر میکنند من نیز خود را به نیستی می کشانم، در همین اثنا پدر بزرگم وارد اتاق می گردد، خسته و ملول بنظر می رسد، اگر من وجود نداشتم این خستگی باضمیر او پیوندی ناگسستنی پیدا میکرد، زمانیکه او وارد اتاق می شود من از مخفی گاه خود خارج می شوم تا او را از برکت وجود خود برخوردار گردانم، بادیدن من خستگی

دراو زائل می شود و چهره اش دگرگون می گردد دستهارا با آسمان می برد، درك می کنم که دیدار من برای اود نیائی از نشاط همراه دارد .

باید بگویم که من همیشه از بخشیدن جان و آنچه که در اختیار دارم دریغ نخواهم کرد، برای اینکه جرئت وارد شدن را داشته باشم فقط کافی است که فشاری بند وارد آورم .

مکعبها را رویهم قرار می دهم و خمیر ماسه را بهم میزنم و با فریاد بلند استمداد می طلبم . در این اثنا کسی ظاهر می شود و پاسخگوی من می گردد و بدین ترتیب، خوشبخت دیگری را عرضه می دارم .

رعایت و اعتدال در خواب و خوراك اساس لذت و نشاط زندگيست . من همانند سلاطین بارعام می دهم، غذای خورم . زمانیکه يك نوبت غذای خود را با میل صرف میکنم فریاد تحسین و تمجید از هرسو بر می خیزد . مادر بزرگ من از همه بیشتر خوشحال می شود و شادی کنان میگوید : «این بچه آتقدرةاقل است که تشخیص می دهد باینذیاد غذا خورد.»

خود را رشد و نمو می دهم من بخشنده و در عین حال بخشیده می- باشم، چنانچه پدرم زنده بود شاید بوظائف و تکالیف خود آشنا می شدم، با مرگ او من دریغبری باقی ماندم . زمانیکه از هرسو شاهد مهر و محبت هستم حتی برای خود قائل نیستم ؛ هنگامیکه بخشنده محبت می باشم برای خود تکلیفی نمی شناسم، فقط از يك فرمان پیروی می کنم: محبوب همه باشم و هر کاری که میکنم بهمین منظور است . رفتاری غیر عادی در خانواده من دیده می شود، پدر بزرگ مرا پرورش می دهد من وسیله سعادت او هستم و مادرم با تمام وجود برای من فداکاری میکند .

اکنون که بآن ایام فکر میکنم حقیقت در يك موضوع دیده می شود

آنهم فداکاری مادرم می باشد .

فداکاری او را به نسیان سپرده بودیم ، مهم نیست ! زیرا اساس زندگی ما انسانها را مشتی تشریفات پی در پی تشکیل می دهد ، زندگی خود را با تعارفات بپایان می رسانیم ، بزرگسالان را زمانی احترام می - گذارم که مورد توجه آنان باشم ، مانند دختر بچه ئی پاك دل ، ساده و شیرین زبان هستم ، اندیشه ام پاك و بهمه اعتماد دارم .

اطرافیانم را آرام و راضی مشاهده می کردم و این آرامش را ازدنیائی فاقد نیرنگ و فریب می دیدم ، بنظر من اجتماع از يك سلسله استعدادها و قدرت طلبی ها تشکیل شده است آنهاییکه در رأس اجتماع هستند قدرت خود را بزیردستان تحمیل میکنند . بنابراین هرگز آرزو ندارم که در رأس اجتماع جای گیرم و باین موضوع نیز معتقدم که رأس اجتماع قرارگاه انسانهای خشن و سخت گیر است ، جایگاه من يك گوشه از اجتماع می باشد ، بر روی يك شاخه خشك شده نشسته ام و نظر گاه من در خط سیر اجتماع است و از آنچه که می بینم احساس بیم و هراس می کنم . سعی می کنم خود را خیلی زود از قید تعلقات مادی رهائی دهم . بالانشین ها مرا بحال خود گذاشته و من نیز پائین نشینها را بحال خود می گذارم .

من از خانواده انسانی دانشمندم ، از دوران طفولیت با دانائی خو گرفته ام ، ملایمت را با بان کلیسا و شوخ چشمی روحانیون در من دیده می - شود . زیردستان را با خود مساوی می بینم و این فریب و دروغ مصلحت - آمیزی است که برای خوشحال کردن آنان بکار می برم و آنان نیز تا اندازه ئی با این دروغ فریفته شده اند .

با کلفت خانه ، نامه رسان ، حتی سگ ماده خود با ملایمت صحبت

میکم .

در این دنیا کارها روی مقررات و اصول خاصی صورت می گیرد ،  
بی نوایان ، گوسفندان پنج پا ، خواهران سیامی<sup>۱</sup> ، تصادفات غم انگیز قطار ،  
دیده می شوند ، در این بی نظمی ها و بی عدالتی ها موجودی گناهکار نیست .  
بی نوایان جز تحريك غرور و جلوه دادن سخاوت و مایه های نداشتن ندارند . آنان  
موجودات سرافکنده ای هستند که از کنار دیوار می گذرند و من نیز گاهی  
چند بسوی آنان برمیدارم و سکه ای چند در دست آنان می گذارم و از  
اینکه آنان را با خود مساوی میدانم تبسمی شیرین بآنان نثار می سازم .  
در سیمای آنان آثار سفاقت مشاهده می شود .

با آنان آمیزش می کنم بی آنکه در من رضایتی وجود داشته باشد  
این آزمایشی بیش نیست ، آنان باید مرادوست داشته باشند معاشرت با من  
سرور و نشاطی در آنان ایجاد می کند .

این موضوع را می دانم که آنان از خورد خوراك محرومند ،  
مایل هستم که آنان همانند خود ، مرا عضو زائد دنیا بدانند . بدبختی  
این گروه هر اندازه که باشد به شوربختی پدر بزرگ من نخواهد رسید .  
گذشته های پدر بزرگم بمراتب مشکل تر از اینان گذشته است .

او صبحها قبل از روشن شدن هوا بستر اترك می کرد و در تاریکی  
اطاق پوشیدن لباس می پرداخت و از آب یخ زده کوزه دست و صورت را می-  
شست ، آثار این مصائب بمرور زمان از بین رفته است و رفاه و آسایشی که  
امروز از آن برخوردار است از پیشرفت تمدن می داند ، در این مورد با

۱- دو خواهر و دو قلو که از ستون فقرات بهم چسبیده بودند و در سیام زندگی

اوهم عقیده هستم ، «تمدنی که ازقرون پیش بدین شیوه تکامل یافته و باین صورت بما رسیده است .

اگر ادعا کنم که خود را در بهشت می یافتم سخنی بگزاف نگفته ام . صبحگاهان که دیده از خواب می گشودم امواج شادی و شغف را اطراف خود حس می کردم و به بخت خود می یالیدم که در میان خانواده ئی مهربان و در زیباترین کشور ها زندگی میکنم ، و بهمین ترتیب از دیدن افراد ناراضی تشویشی در خود می دیدم و از خود می پرسیدم که اینان بخاطر چه ناراضی هستند ؟ و در اندیشه خود آنان را متهم می کردم ، حادثه جو می خواندم . مادر بزرگم در ازدیاد نگرانی من سهمی داشت ، زیرا حس میکردم که بمن مهر و محبتی ندارد و در این مورد رنج می بردم . در حقیقت او بود که مرا رسوا می کرد و مرا نیرنگ باز می نامید . نگرانی و رنجشی که از پدر بزرگم بدل داشت و قدت اظهار آنرا نداشت و در دلش همانند عقده ئی قرار گرفته بود ، با آزار و اذیت من هموار می ساخت .

اسامی مانند عروسك ، دلقك ، بد ادا ، روی من گذاشته بود ، تنها بآن اکتفا نمی کرد بعضی اوقات بمن خطاب می کرد که «مسخره بازی» را ترك كنم .

با حرکات خود سرافکنده ام می کرد . فکر می کردم که با این رفتار پدیر بزرگم تهمت می زند . «تنها روح انسان است که در مقابل سرزنشها ، تهمت ها ، حالت دفاع بخود می گیرد و مقاومت می ورزد .» بعضی اوقات معترضانه پاسخگوی او می شدم . او اصرار داشت که که از او معذرت بخواهم ولی من هرگز از او عند خواهی نمی کردم ، اطمینان داشتم که پدیر بزرگ از من حمایت خواهد کرد .



در همان لحظات ضعف نفس در پدربزرگی آشکار می شد از من طرفداری می کرد و با همسر خود بنزاع می پرداخت. لویی زخمشمگین و دگرگون بر میخواست و با تعرض مارا ترک می کرد و در اطاق خود را بروی ما می بست. از این ماجرا ترس و وحشت مادرم زیاد می شد، با آرامی پدرم را سرزنش می کرد، او نگاه آرامی بمادرم می افکند، در حالیکه با بی قیدی شانه های خود را بالا می انداخت با طاق کار خود می رفت.

در این اثنا مادرم با التماس در می آمد و از من می خواست که از مادر بزرگ معذرت بخواهم.

قدرت بی اندازه ئی در من وجود داشت که هیجان لذت آوری در من ایجاد می کرد، شبیه به « سن میشل » Saint Michel می شدم که روح پلید را دفع می کرد.

سرانجام برای پایان دادن باین نزاع با طاق مادر بزرگ می رفتم و از او پوزش می طلبیدم.

باید اعتراف کنم که با این ترتیب مهر و محبتی از مادر بزرگ در دل داشتم بمن آموخته بودند که مادر بزرگ را « مامی » و پدر بزرگ را « کارل » صدا بزنم و من این دو کلمه « کارل مامی » را یکجا بزبان می آوردم.

این کلمات همانند اسامی « رومئو و ژولیت »<sup>۱</sup> و « فیلمون و بوسیس »<sup>۲</sup>

۱ - Romeo et Juliette. درام عشقی شکسپیر نویسنده مشهور انگلیسی.

رومئو و ژولیت داستان عشق دودلداده است که قربانی خشم و کینه خانواده های خود شدند.

۲ - Philemon et Boucic. دوزن و شوهر از اساطیر بودند که در

بقیه پاورقی در صفحه مقابل

بگو شدم مأنوس بود مادرم هر روز مرا بگفتن این جمله « کارل مامی منتظر ما هستند» عادت داده بود.

در سراسیمه فریب قرار گرفته و مجبور بودم با سرعت خود را بانهای آن برسانم تکرار « کارل مامی» شاید باین منظور بود که صفات پسندیده شارل به تساوی با لوئیز تقسیم شود.

مادر بزرگ من مشکوک و مردود زندگی می کرد. بد اخلاقی او جنبه بیماری بخود گرفته بود. اگر فرشتگان باو یاری نمی کردند و نفوذ کلام او از بین می رفت به نیستی کشیده می شد.

دردنیا افراد شریر بسیارند، آلمانی ها از آن گروه هستند ایالات «آلاس» و «لورن» را از ما گرفتند در خانه های ما بجستجو پرداختند، ساعت های ما را بنیمت بردند و آنچه که برای ما باقی گذاشتند همان لنگر سیاه مرمی ساعت دیواری که بالای بخاری جای گرفته بود. خوشمزه اینجاست که این همان لنگری است که دانشجویان آلمانی بهم قدم تقدیم نموده بودند.

زمانیکه درباره این لنگر ساعت فکر می کنم، باخود می گویم. مبادا این لنگر بدست دانشجویان آلمانی از نقطه دیگری سرقت شده باشد.

کلبه ای زندگی می کردند. هنگامیکه خدایان «ژوپیتر» و «مرکور» سرکشی سرزمین آنان رفتند بابی اعتنائی اهاالی روبرو شدند در این زمان فیلمون وبوسیس علیرغم اهاالی شهر و بی خبر بودن از جاودانگی آنان از هردو پذیرائی کردند.

«ژوپیتر» از روی خشم آن دیار را در گرداب فروبرد و کلبه این زن وشوهر مهربان را به مبد تبدیل کرد آنان از خدایان خواستند که در فراق یکدیگر بسر نبرند و دریایان زندگی بنا به تقاضائی که کرده بودند بدودرخت مبدل گشتند و از آن پس بسبب عشق پاک ومهربانی در میان مردم ضرب المثل شدند.

کتاب مصور « هانسی » را برای من خریده اند ، تصاویر مردان شکم گنده را که زردی رخسارشان همانند به پخته است و شباهت زیادی با عموهای آلزاسی من دارند بمن نشان می دهند ، از دیدن آنها خوشحال نمی گردم .

در سال ۷۱ بود که پدر بزرگم بفرانسه مهاجرت کرد و برای همیشه در این کشور سکونت گزید بعضی اوقات برای دیدار با افراد خانواده خود که در آلمان بسر می برند عازم آن دیار می شد و چند روزی را در شهر « گونز باخ » Gunsbach و یا « فافن هوفن » Pfaffen - Hofen می گذراندیم .

من با آنان همراه می شوم و رفتار پدر بزرگ را با بازرس قطار و خدمتکار رستوران مشاهده می کنم .

شارل شوایتزر در برابر هر گونه سهل انگاری و اهمال که از هم می پنهان خود مشاهده می کند نگران و متغیر می شد و با آنان به نزاع می پرداخت و در همین لحظات زنان بازویش را می گیرند و ملتمسانه باو می گویند : « شارل می فهمی چکار می کنی ؟ اینان تحمل خشونت را ندارند و ما را از کشور خود طرد می نمایند . آنوقت چه فایده ئی نصیب ما خواهد شد ؟ »

در برابر التماسها صدای پدر بزرگ شدت می یابد و می گوید « مگر جرأت می کنند مرا از میهن خودم طرد کنند ؟ من در خانه خود هستم » .  
زنها ناامید شده مرا در آغوش او جای می دهند . نگاه التماس آمیزم متوجه او می شود . پدر بزرگ خاموش می گردد و در حالیکه انگشتان

استخوانی خود را در لابلای موهای من بگردش درمی آورد اضافمی کند.  
« بسیار خوب به خاطر این کوچولو ساکت می شوم ».

در این صحنه ها و در هر موردی که لازم باشد پای مرا بمیان می کشند،  
من سبب صلح و صفای آنان می شوم . چشمها از هر سو بمن خیره می شود  
و ساکنین قطار مهر و محبت پدر بزرگ را بمن مشاهده می کنند ولی  
این وضع رنجشی در من ایجاد می کند بی آنکه در مقابل آنها اظهار  
حقارت کنم .

زمانیکه در شهر « گونز باخ » بر می بریم قهر و آشتی های شارل را  
با زن برادر خود مشاهده می کنیم .

زن برادر شارل با اینکه از نژاد آلمانی ها نبود و در این مورد موجب  
خشم و غضب شارل نمی شد با این حال بد رفتاری و عدم توافق این دو  
بخوبی آشکار بود . در هفته چندین بار با یکدیگر نزاع می کردند پدر  
بزرگ در اثنای غذا دستمال خود را معترضانه روی میز پرتاب می کرد  
و با خشونت در اطاق را می زد و خارج می شد .

ناچار می شدیم که دسته جمعی باطاق او رفته برای چشم پوشی از  
خطای خود بدست و پایش افتاده از او پوزش بطلبیم .

در این مورد نتیجه ئی نمی گرفتیم . چون او در برابر زاریها و  
التماسهای ما همانند فولاد سختی خود را حفظ می کرد .

حق بجانب مادر بزرگ بود که پیوسته تکرار می کرد او بی جهت  
به آلاس سفر می کند و خودش را در این دیار گرفتار رنج و غضب می سازد:  
باید کاری کنیم که به این کشور سفر نکنند» .

با گفتار مادر بزرگ هم عقیده هستم چون از مردم این دیار دل

خوشی ندارم آنان با من بی اعتنا هستند .

بهین سبب زمانیکه باین منطقه می اندیشم ازاینکه آلمانیها آنرا از ما گرفتند اظهار خوشحالی می کنم .

روزانه چند بار بدکان عطاری « بلومفیلد » می روم و خود را با محتویات آنجا سرگرم می کنم ، با سئوالات پی درپی خود او را از کار باز میدارم ، این موضوع را خاله ام « کارولی » به مادرم گفته بود و او مرا از این شیوه باز می داشت ، این کار سبب گشت تا برای اولین مرتبه بین من و لئوئیز توافقی ایجاد گردد .

بخانوادة شارل هر دو بیک چشم می نگریم و از آنها بیک اندازه نفرت داریم .

بخاطر دارم در شهر استراسبورک Strasbourg از پنجره اطاق مهمانخانه ئی برژمر بازاران پروسی که باموزیک گوش خراش و نابود کننده پا بزمین می کوبیدند ، نظاره می کردیم و از این منظره بهیجان وجست و خیز در آمده بودم . پدر بزرگ بصندلی میخکوب شده بود و زیر لب غرولند می کرد . مادرم آرام بسوی من آمد و آهسته گفت که از کنار پنجره دور شوم .

اگرچه مایل باین کار نبودم ولی مجبور بودم که پنجره را ترك کنم و خود را بداخل اطاق بکشانم ، نفرت بی دلیلی از آلمانها داشتم برخلاف شارل که نفرت شدید او از تعصب میهن پرستانه او سرچشمه می گرفت .

در سال ۱۹۱۱ مودون را ترك گفته و شهر پاریس را برای اقامت برگزیده بودیم و درخانه شماره ۱ محله « لوگوف » اقامت کردیم . پدر

بزرگ حکم بازنشستگی خود را گرفته بود و برای امرارمعاش، آموزشگاه زبانهای زنده دنیا را تأسیس کرده بود و در این آموزشگاه روش مستقیم آموزش برای خارجیان انتخاب شده بود.

دانشجویان این آموزشگاه اکثراً آلمانی و ولخرج هستند. پدر بزرگ بدون شمارش، سکه‌ها را بجیب می‌ریزد، مادر بزرگ بمرض بیخوابی دچار می‌شود و نیمه شب خودش را به راهرو می‌کشانند. و سهم خود را دزدکی از سکه‌های طلا برمی‌دارد. بنابراین مخارج ما بوسیله دشمن تأمین می‌شود، اگر آتش جنگ بین فرانسه و آلمان مشتعل گردد. و آلزاس بار دیگر بفرانسه ملحق شود آموزشگاه بسته می‌گردد، بهمین دلیل است که شارل از صلح طرفداری می‌کند. تعدادی از آلمانی‌ها در منزل ما غذا می‌خورند، درین آنان زنی را می‌بینم که می‌گویند رمان نویس چیره دستی است، زمانیکه او با چهره نسبتاً زشت پرموی خود با پدر بزرگ صحبت می‌کند حسادت لوئیز تحریک می‌شود، با لبخند تمسخر آمیزی لقب «دولسینه» شارل را باو می‌بخشد.

بین مهمانها یک پزشک آلمانی با سری بدون مو دیده می‌شود او بمادر من رغبتی نشان می‌دهد، او را به پشت در می‌کشانند تا در آغوشش بگیرد.

زمانیکه مادرم شرمگین و خجلت زده موضوع را پیدرم بازگو می‌کند آنوقت پدر بزرگ بخشم درآمده و بمادرم پرخاش می‌کرد که «دختر جان گمان بد بخود راه مده» و بدنبال آن مادرم سکوت را رعایت می‌کرد.

آنان مهربان می‌شوند و برای دلجوئی پند بزرگ به تشویق و تحسین من می‌پردازند و بدین ترتیب معلوم می‌شود که علیرغم خصائل نژادی در زوایای تاریخ روح آنان احساس نیکی و مهربانی وجود دارد. زمانیکه بمناسبت سال روز تأسیس آموزشگاه ضیافت باشکوهی ترتیب داده بودیم سیل شراب شامپانی از هرسو روان بود. من بالباس حریر نازک آبی رنگ و پولک‌های ستاره شکلی که در لابلای موهایم می‌درخشید، سبد پر از پرتقال را جلوی یک‌یک مهمانها می‌بردم و بآنان تعارف می‌کردم، زمزمه جمعیت با آسمان بر می‌خاست «واقعاً این پسر بچه یک فرشته حقیقی است»، مادرم باتفاق خانم «موت» بهیجان در آمده بود و با تمام انگشتان دست نغمات «باخ» را روی پیانو اجرا می‌کردند.

برای چه آلمانها را به بدی متهم می‌کنند؟ در آن شب ناظر رفتار آنان بودم و ذره‌ئی خشونت در رفتارشان مشاهده نکردم. ما هنوز حس انتقام‌جوئی را در خود زنده نگه میداریم، آنان «آل‌زاس» را از ما گرفتند و ما در مقابل، در اطاقهای خود مسخره‌شان می‌کنیم و گاهی نیز نابودشان می‌سازیم، سپس انشاء دختر دانشجوئی را بزبان فرانسه و بدین مضمون که «شارلوت کنار قبر ورتر آنقدر نشست و زاری کرد تا فلج گردید» بخاطر می‌آوردیم و ساعتی را در خنده می‌گذرانیدیم.

و بدنبال آن ماجرای استاد جوان آلمانی را که قارچ خربزه‌ها به چنگال گرفته بود و خیره خیره بآن می‌نگریست و در خوردن تردید داشت و سرانجام ماجرا را بآن جاکشاند که نه تنها قارچ بلکه خربزه را با تخم و پوست خورده بود در نظر مجسم می‌کردیم و به تمسخر این قوم می‌پرداختیم. این قضاوت‌های ناروا رحم و شفقت را در من رشد میداد که آلمانها

را ملتی پست تر از خودمان می دانستم که در همسایگی ما به خوشبختی رسیده و از انوار دانش و حکمت ما برخوردار می باشند .

در آن زمان ضرب المثل شیرینی ورد زبانه بود می گفتند : بوسه ئی که بی رنج سیل بر لبان معشوق زده شود به بی مزگی همان تخم مرغی است که بی نمک خورده گردد، من نیز در تائید آن ضرب المثلی دارم که : بوسه ئی که بی رنج سیل بر لبان معشوق زده شود همان بی مزگی را دارد که نیکی بابدی همراه نباشد و یا همانند روزگاری باشد که من در خلال سالهای ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۴ دارا بودم .

زمانیکه نفس انسان در بوتۀ آزمایش در می آید مجالی برای «خویشتن بینی» دست میدهد . رموز اعجاب انگیزی که در ضمیر مخفی شده اند آشکار میگردند و من نیز در کالبد گوشتی و استخوانی خود در تجسس رموز نا آشکاری در می آمدم و بحالتی دچار می شدم تا تجلیات صفا و محبت و جلوه سیمای مخوف کینه و عداوت را در زیر و بم روزگار مشاهده کنم و از هر چیز و هر کس متفر گردم .

تنفر از هر چیز و هر کس زیباترین احساس من می شد . نمی توان با توقع ، مورد توجه مردم شد و با خشم و کینه آنان نیز روبرو نگشت . چون این موضوع صورت نمیگیرد . بنابراین بهتر آنست که خوش آیند مردم نباشیم و عشق آنان را بدل نگیریم .

گاهی مشکوک میشوم ، خود را مخاطب قرار میدهم و می پرسم . آیا من يك «نارسیس»<sup>۱</sup> نیستم ؟

۱ - نارسیس Narcisse فرزند رود «سفیز» ، چهره خود را در آب دید و شیفته خود گردید و از شدت هیجان خود را در رود غرق کرد و بدن بال این ماجرا تغییر ماهیت داد و بگل نه کس تبدیل گشت (اساطیر) .



ایکاش می توانستم که چنان باشم .

درمورد فریب، چنان دقتی بخرج میدهم که یقین دارم بجای اینکه در فکر فریب دیگران باشم خود را فراموش خواهم کرد .

از خمیر درست کردن و خطوط درهم کشیدن که از لزومات زندگی من شده است بملالت درآمده ام . مگر اینکه يك شخصیت ارزنده بکارهای انجام شده من توجه کند و آنها را بستاند .

این از بخت بلند من است که صدای کف زدنهای را از هر سومیشنوم . حالا که وضع باین قرار است بگذارید تادلشان می خواهد بموراجی های کود کانه من که در حقیقت رمز گریز را در بردارد گوش فرابدهند .

بزرگترها میخندند و در آن خنده آرزوی آنان را که شرکت در کارهای من است بوضوح در می یابم . بهنرمندی خود یقین دارم ، پرتو اندیشه های من بروی خانواده ام می تابید . همانطور که هنگام شب بر که ها حرارت خورشید را از درون خود بیرون دهند .

بدون شك انجام زندگی من همانند آغاز ، سپری خواهد شد ، زندگی را با گشودن کتاب شروع کردم و با بستن آن خاتمه خواهم داد .  
اطاق کار پدید بزرگ پیر از کتابهای گوناگون بود ، دستزدن بآنها و گردگیری از طرف پدید بزرگ منع شده بود اهل خانه اوایل اکتبر هر سال اجازه گردگیری کتابها را داشتند .

هنوز بخواندن کتاب میل نداشتم ، در خیال بآنها جنبه ستونهای سنگی میدادم که راست و مستقیم یا بصورت خمیده مانند آجرهایی که بهم متصل شده باشند درون قفسه های کتابخانه جای گرفته بودند و یا اینکه

مانند «منیر» ها موقرانه و با فواصل منظم از هم قرار گرفته بودند .  
 احساس می کردم که فراوانی نعمت در خانه ما ببرکت همین  
 ستونهای سنگی است، آنها با هم متشابه بودند .  
 خود را در معبد کوچکی می یافتم که با مجسمه های تنومند اعصار  
 گذشته به محاصره درآمده بود . هیکلهائی که شاهد بدین آمدن من  
 بوده اند و ناظر مرگ من نیز خواهند بود .  
 در این گیرودار به جاودانگی این هیأ کل می اندیشیدم و آینده ای  
 چون گذشته آرام و بی دغدغه را بخود نوید می دادم .  
 بعضی اوقات خود را بآنجا می رساندم و با کشیدن دست گردوغبار  
 را از روی آنها پاک میکردم و انجام این کار را افتخار بزرگی می دانستم  
 و با اینحال رمز استفاده از آنها برای من نامعلوم بود . هر روز ناظر  
 تشریفاتی بودم که برای من مفهومی نداشت . این تشریفات بدین ترتیب  
 وصف می شود :

پدر بزرگ من در کردار خود بی بندوباری عجیبی داشت و این  
 بی بندوباری بعدی بود که ما درم دگمه دستکش او را می بست، با اینحال  
 هر وقت در برابر قفسه ها می ایستاد اثر وقار و جدیت در چهره او نقش  
 می بست، رفتار وی با این اشیاء چنان بود که بخواهد شیئی مقدسی را از  
 جایی بردارد .

هزاران بار ناظر رفتار او بودم که بی اندیشه از جای بر می خاست  
 و دور میز چرخ می زد و سپس با دو گام بلند خود را به قفسه نزدیک  
 می کرد و بی آنکه در انتخاب مجالی بخود بدهد دست دراز می کرد و

کنایی برمی داشت و هنگامیکه بجایگاه خود مراجعت می کرد کتاب در دست او باز شده بود و با انگشتان سبابه و شست بورق زدن می پرداخت، و به مجردیکه روی نیمکت می نشست بایک حرکت سریع کتابدایمی گشود و صفحه دلخواه را مقابل چشم خود قرار میداد، صدای خشگی شیه به برخورد دو لنگه کفش از کتاب برمیخاست. حس کنجکاو به درك محتویات این جعبه ها که مانند صدف بدو نیم میشدند مرا تحریک نمیکرد و بآن نزدیک می شدم و بلافاصله با اعضای عریان صفحات رنگ پریده و پژمرده، متورم و پوسیده و رگهای سیاه که از مرکب سیراب شده و بوی قارچ از آن برمیخاست رو برو می گشتم.

کتابهایی که در اطاق مادر بزرگم رویهم خوابیده بودند از کتاب فروشی کرایه شده بود و تعداد آنها در این اطاق ازدو کتاب تجاوز نمیکرد. هر بار که باین کتابها و صفحات براق و لرزان آنها خیره می شدم، حالت شیرینی فروشانی که آغاز سال نو شیرینی را با زورق می پوشانند در نظرم مجسم می گشت.

مطالب این کتابها از آغاز تا انجام، جلف و بی مایه بود و ظاهر دلدیز و شفاف و نو را برای پوشاندن باطن زشت کتابها جلوه می دادند. روزهای جمعه مادر بزرگ برای خارج شدن از منزل آماده می شد و می گفت « برای پس دادن کتابها به قرائت خانه می روم »، هنگامیکه بر می گشت کلاه و نقاب را بر میداشت و دو کتاب از زیر جامه بیرون می کشید، من با خود می گفتم.

« این کتابها آنهایی هستند که يك ساعت پیش مادر بزرگ با خود

برده بود ».

ابتدا کتابها را پنهان می‌کرد و سپس کتابی بر میداشت و کنار پنجره روی نیمکت فزری قرار می‌گرفت. عینک بچشم می‌گذاشت و در حالیکه ناله مسرت‌باری اذل میکشید پلک‌ها را پائین می‌انداخت و لبخند شهوت‌انگیزی که بر لبان «ژو کوند»<sup>۱</sup> دیده بودم بر لبانش نقش می‌بست.

در این اثنا مادرم به سکوت درمی‌آمد و مرا به سکوت دعوت میکرد. سکوتی که ناچار به تحمل آن بودم، افکار مرا در هوا بگردش در می‌آورد، خود را در محراب کلیسا، در وادی مرگی، و در خواب رؤیا انگیز می‌دیدم، سکوت مقدسی را در خود حس می‌کردم و گاه بگام‌خنده آهسته لوئیز را می‌شنیدم که بدنبال آن دخترش را پیش می‌خواند و در حالیکه انگشت خود را روی خطی قرار میداد بیکدیگر نگاه می‌کردند.

من باین کتابها عناد می‌ورزیدم و آنها را مانند مهمانی ناخوانده می‌دانستم و پدر بزرگم اظهار می‌کرد که این کتابها وسیله‌ایست برای انحطاط افکار و برای زنان مناسب است.

روزهای یکشنبه و ساعات بیکاری، پدر بزرگم به اطاق همسرش میرفت و روبروی او می‌ایستاد و لب نمی‌گشود، همه متوجه او می‌شدند. او پس از اندکی درنگ بطرف پنجره می‌رفت و ضرباتی آرام به شیشه می‌نواخت و سپس بهانه‌ئی برای صحبت بدست می‌آورد و به لوئیز نزدیک می‌شد و کتاب را از دست او بیرون می‌کشید، در همین موقع فریاد اعتراض آمیز لوئیز بر می‌خاست: «شارل! این چه حرکتی است؟ چرا اینطور میکنی، صفحه‌ئی که مشغول خواندن بودم، گم خواهم کرد.»

پدر بزرگ بی اعتنا باحوال همسر، سر را به کتاب نزدیک می کرد پس از لحظه‌ای ابروها را بالا می انداخت، آنگاه انگشت سبابه را با شدت به جلد کتاب می کوفت و می گفت «منکه چیزی از این کتاب نمی فهمم» و مادر بزرگ در جواب می گفت «تو بانگاه سرسری انتظار داری چیزی از این کتاب بفهمی؟» و کتاب را بروی میز پرتاب می کرد و شانه‌ها را تکان می داد و اطاق را ترك می گفت :

پدر بزرگ مردی با تجربه و آنچه می گفت درست و بجا بود، یکبار مرا در برابر قفسه کتابخانه نگه داشت و چند کتاب قطور که با پارچه قهوه‌ای رنگ جلد شده بود بمن نشان داد و گفت «کوچولو این کتابها شاهکار پدر بزرگ تو است» .

در آن لحظات بخود می بالیدم ! من از خانواده دانشمندی بودم که در ایجاد آثار مقدس استاد بوده‌اند او همان عظمت را داشت که يك سازنده آلات موسیقی و خیاط مخصوص کشیوها دارا بودند .

من شاهدکار او بودم و باین ترتیب در تعطیلات سالیانه، برای چاپ جدید مجله «دوچه لیز باخ» اجتماع خانوادگی تشکیل داده و همه در انتظار نتیجه آن بودیم .

شارل از یکاری ملول بود و برای گذراندن وقت، روزها را باخشم و غضب سپری می ساخت تا اینکه نامه رسان می رسید و چند بسته نرم را به ما تسلیم می کرد، قیچی ها بکار می افتاد و بندها از بسته‌ها بریده می شد. پدر بزرگ دست پیش می برد و اعلان‌ها را يك يك روی میز غذاخوری باز می کرد و با مرکب قرمز روی قسمتی از اوراق قلم می کشید و با مشاهده هر غلط چاپی، غضبناك نام خدا را بر زبان می راند. هنگامی نیز فریادش

بآسمان برمی‌خاست که خدمتکار سفره را بدست می‌گرفت و برای گستردن روی میز غذاخوری می‌آمد. آثار رضایت در چهره‌ها می‌دید خشید. من نیز بالای صندلی می‌رفتم و بخطوط سیاه و قرمز می‌نگریستم . شارل شوایتزر دشمن جان خود را بمن معرفی می‌کرد و می‌گفت که ناشر مجله دشمن سرسخت او می‌باشد .

خودنمایی افراط آمیز و بی‌اعتنائی حیرت‌آوری که پدر بزرگ در مورد موازنه خرج و دخل بکار می‌برد، عکس‌العمل او را در پیری نشان می‌داد و او را به حرص و ولعی که ویژه پیران هشتادساله و شبیه یک بیماری ناشی از وحشت مرگ می‌باشد گرفتار ساخته بود .

در آن ایام این عکس‌العمل باوج شدت نرسیده بود و بدین ترتیب آثار آن جلوه گر نمی‌شد .

هر زمان که حق تألیف او با نامه‌پستی می‌رسید دستها را بآسمان می‌گرفت و فریاد می‌کشید و می‌گفت : بدادم برسید ، این بی‌انصاف‌ها مرا خفه می‌کنند و سپس باطاق مادر بزرگ می‌رفت، با چهره گرفته و آنچه که در دل داشت بر زبان جاری می‌ساخت «ناشر مجله یک دزد سرگردنه است و همان رفتار را در مورد من بکار می‌برد» .

آن روز بود که به موضوع وحشتناک یعنی بهره‌برداری انسانها از یکدیگر پی می‌بردم .

این موضوع در تمام تقسیمات اجتماعی گسترش یافته است و اگر این موضوع نفرت‌انگیز دردنیای ما رونق نداشت ، ما دنیائی عاری از عیب و نقص داشتیم .

اربابان در حدود قدرت و استطاعت خود در مورد کارگران و با در نظر

گرفتن استعداد و لیاقت آنان بذل و بخشش می کنند. این ناشرین خون-آشام که خون پدر بزرگ مرا می مکند، آیا صحت موضوع فوق را جاوه گر نمی سازند؟

هر زمان که به فداکاری بدون اجر و پاداش او می اندیشیدم بیش از پیش به پرستش او درمی آمدم.

نخستین موضوعی که در من قوت گرفت، دانش بود که برای من بمنزله کیش درآمده بود. معنویات من بادیات متکی بود.

من کم من با آموزش توافقی نداشت با اینحال شیفته کتاب بودم و رغبت بیش از حدی که در این مورد داشتم پدر بزرگم را مجبور ساخت بنابر لعتی خود مراجعه کند تا کتاب داستانهای کودکان را که «بوریس بوشر» به شعر در آورده و به قول نویسنده کتاب، حکایات از دریچه چشم کودکان نقل شده بود، برای من فراهم نماید. از همان لحظه آماده درس خواندن شدم، دو جلد کتاب بدست آوردم، ابتدا آنها را مقابل بینی گرفتم، بو کردم، لمس نمودم و سپس صفحات آنرا گشودم تا به «صفحه دلخواه خود» برسم ولی زحمت بیهودهئی بخود می دادم زیرا احساس می کردم که قادر بذكر آنها نیستم، بناچار معاملهئی را که با عروسکها انجام میدادم در مورد کتابها بکار بردم، آنها را نوازش می کردم، باغوش میکشیدم و سپس کتابها را بهم می کوفتم. ادامه این حرکات با هیجان همراه بود، گریه می کردم و مایه سانه کتابها را روی زانوی مادرم قرار میدادم.

مادرم که مشغول بود، سر را بالا می گرفت، نگاهش را بمن خیره می کرد. می پرسید «پسر عزیزم از کجای کتاب برایت بخوانم؟ داستان فرشتگان را بخوانم؟» سخن مادر را باور نکردم و پرسیدم «مگر خانه

فرشتگان درون اینهاست؟»

داستان فرشتگان را قبلا شنیده بودم. زمانیکه مادرم دست و روی مرا می‌شست و هنگامیکه با ادکلن چهره مرا مالش می‌داد، یا اینکه برای برداشتن قطعه صابون که زیر لگن قرار داشت، میرفت بقصه‌های او گوش میدادم، چشم بدهان «آن‌ماری» می‌دوختم تا قصه‌هایی را که برای من میگفت در قلبم جای دهم. او همان زن مهربانی است که سالیان درازی هم صحبت و انیس صبحگاهان من بود.

به صدای لرزان «آن‌ماری» که با ارتعاشات علاقه و پیوستگی او همراه بود گوش فرا داده بودم، گاه به گاه وقفه‌ئی در صحبت او پیدامی‌شد و کلمات بعدی را از یاد می‌برد و در این پراکندگی افکار به سکوت متصل می‌گشت و در همان اثنا علائم اتکاء بنفس را در سیمای او مشاهده می‌کردم. در این مواقع که من و او تنها بودیم، دور از انسانها، محروم از خدایان، بی‌اعتناء به کشیش‌ها، شبیه بدو غزال رمیمه در جنگلهای جستجوی غزالان دیگر گام برمیداشتیم تا بوسیله آنها با فرشتگان نشست و برخاست کنیم.

هرگز باور نمی‌کردم که تجسم این قسمت از زندگی من و «آن‌ماری»، منظره‌ای عریان او، بوی صابون و ادکلن، آن ارزش را داشته باشد که صفحات يك کتاب بوصف آن پردازد.

«آن‌ماری» ضدلی کوچك را پیش کشیده مرا روی آن نشانید و خود در برابر من نشست، سرش پائین افتاد پلك‌ها را بهم پیوسته و بخواب رفت، ناگاه صدائی شبیه به ضربه‌ی يك قطعه گچ از چهره او شنیده شد. آنچه می‌گفت مرا از خود بی‌خود می‌ساخت، با اضطراب بخود می‌گفتم،



از چه کسی سخن می گوید؟ مقصودش چیست؟ این حرفها را برای چه کسی یزبان می آورد؟ گجج شده بودم، حق با من بود، زیرا آنکه درمقابل خود می دیدم مادرم نبود، نه لبخندی، نه نشاطی، ارتباط من و او چنان بود که گوئی یکی از ما به تبعید محکوم شده باشد. از این گذشته «آن-ماری» با لحن نامفهومی سخن می گفت و علائم اعتماد و اطمینان از سیمای او آشکار بود، تا اینکه پس از چند لحظه با معمائی آشنا می شدم. «آن-ماری» به کتاب تبدیل شده بود، و در نقش آن صحبت می کرد.

جملاتی که او یزبان می آورد ترس و وحشت شدیدی در من ایجاد می کرد.

بجای جملات، متوجه هزارپاهائی می گشتم که در زیر و بم اصوات درهم می لولیدند و همراه با ارتعاشات صداها اندامشان را بحرکت درمی آوردند و در خلال آوازا و طنین هائی که گاه به گاه از دهان و سوراخ بینی خارج می شدند و فاصله هائی که در بین کلمات به وقوع می پیوست، با ناله ها و کلمات ناشناخته و درعین حال امواج پر شکوه شادی، همراه با پیچ و تاب خود نثار می شدند و بمن توجهی نداشتند.

زمانیکه سراپا برای درك آنها آماده می گشتم، ناگهان ناپدید میشدند، زمانی که بدن بال يك جمله قبل از بمیان آمدن جمله دیگر با سنباط می پرداختم و تمیازی بآنها نداشتم، با چرخش دایره مانند جملات مواجه می شدم که با وضعی منظم و مرتب بگردش ادامه می دادند تا خود را پایان برسانند.

در هر صورت یقین داشتم که این داستان برای من گفته نمی شود و

موضوع با لباس جشن و سرور پوشانده شده بود :

هیزم شکن و همسرش با دختران و فرشته ، گروهی که از عجز و ناتوانی سرنوشتی شبیه ما داشتند و در عین حال جلال و شکوهی بخود گرفته بودند .

کلمات رنگ اشیا را پاک می کردند و به لباس پاره و مندرس هیزم شکنها جلوه و جلال می بخشیدند و جنبه معنوی کردارها را فاش می ساختند و چگونگی رویدادها را تفصیل می کردند .

ناگهان کلمات از طرف گوینده به سؤال مبدل شده بودند و سؤال کننده کسی جز ناشر پند بزرگم نبود، این مرد که متخصص در انتشار کتب درسی است از کوچکترین فرصت برای توسعه فکر کودکان غفلت نورزیده بود. بنظر می آمد که کودک کی را در برابر سؤالات خود قرارداد است و می پرسد : اگر این کوچولو بجای هیزم شکن بود چکار می کرد؟ و از بین خواهرها کدام یک را انتخاب می نمود؟ و برای چه؟ و آیا بامجازات « بابت » Babette موافقت میکرد؟

سؤال کننده شخص مخصوصی را در نظر نداشت، خوشبختانه مراهم نمی شناخت و من نیز مخاطب واقعی او نبودم زیرا از پاسخ گفتن این سؤالها هراس داشتم .

با این وصف ناگزیر بودم که بسؤالهای او جواب بدهم و با صدائی که هر لحظه ضعیف تر می شد به پاسخ گوئی برآمده بودم و احساس می نمودم که بجای من موجود دیگری جواب می دهد، نه تنها من عوض شده بودم بلکه « آنماری » نیز بشخص جداگانه ای تبدیل شده و چهره اش را هاله ای از نور پوشانده بود، در آن لحظات حس می کردم

که وجود من به تمام مادرها تعلق گرفته و «آن‌ماری» مادر تمام کودکان می‌باشد.

هنگامیکه «آن‌ماری» ساکت ماند و چشم از کتاب بر گرفت بی‌اختیار و با عجله کتاب را از او گرفتم و بدون اظهار تشکر کتاب را زیر بغل گذاشتم و از «آن‌ماری» دور شدم.

در این لحظات از خود بیخود می‌شدم و سروری فزون از حد در من راه می‌یافت.

«موریس بوشور» Maurice - Bouchor رفتاری مهر آمیز داشت و مانند مدیران فروشگاهها در مقابل مشتریان با مهر و محبت رفتار کرده بود، بموجودات ضعیف‌الجثه توجهی داشت و از آنان دلجوئی می‌کرد. کم‌کم به مباحث اساسی علاقه‌مند می‌گشتم و از شنیدن موضوعهایی که بی‌تأمل و اندیشه گفته می‌شد به ملال درمی‌آمدم و در مورد کلماتی که احتیاج به تفسیر و معنی داشتند حساسیت خاصی دارا بودم و همان‌طور که من انتظار داشتم، هنگام خواندن، کلمات بی‌درپی، منظم و با قاعده در پی یکدیگر پیش می‌رفتند.

شخصیت‌هایی که داستانهای «آن‌ماری» در برداشت جلوه‌خوش‌بخشی را بازبان «آن‌ماری» آشکار می‌ساختند و در پایان به سرنوشتی که برایشان مقدم شده بود تسلیم می‌گشتند.

گوئی در مراسم دعا حضور داشتم و سیر حوادث و برگشت مداوم اسامی را مشاهده می‌کنم، در همین هنگام بود که بمادرم حسد ورزیده تصمیم گرفتم که این کار را خود به‌عهده بگیرم و آنگاه کتاب «مصائب یک نفر چینی در چین» را بدست آوردم و با آن باطاق خلوت رفتم و روی

تختخواب کوچک خود چمباتمه زدم و خود را مانند کسانی که کتاب خواندن را فرا گرفته اند نشان می دادم. خطوط سیاه را يك يك با چشم میپیمودم و برای خود قصه می گفتم و سعی می کردم حروف هجاء را با صدای بلند بخوانم. متوجه من شدند و یا اینکه آنان را متوجه خود ساخته بودم، بدنبال آن فریادهای حیرت آور از هر سو بر میخواست. تصمیم گرفتم الفبا را بمن بیاموزند. غیرت يك «کاته شومن»<sup>۱</sup> را در خود یافتم و شتابی بکار بردم، چون پیش از وقت تمایل بغیرا گرفتن درسهای اختصاصی را در خود می دیدم. کتاب «یتیم» اثر «هکتور مالو»<sup>۲</sup> را بر میداشتم و روی تختخواب کوچکم جای می گرفتم، مضمون این کتاب را حفظ بودم و باین سبب دیده بر آن میدوختم و نیمی آنرا از حفظ می خواندم و نیم دیگر را با تجزیه و ترکیب حروف انجام می دادم، روزیکه آخرین صفحه این کتاب را ورق زدم، بخواندن آشنا شده بودم.

از فرط خوشحالی بجنون نزدیک شده بودم. زیرا این صداهائی که در علفزارهای خود خشک شده بودند، این صداهائی که با نگاه پدر بزرگم بهیچان در می آمدند و پدر بزرگم قادر بشنیدن آنها بود و من نمی توانستم آنها را بشنوم! از این بیعد بآنها گوش خواهم داد و هر چه در دل جای خالی سراغ داشته باشم از این مباحث پر شکوه پرخواهم کرد و سپس بهمه چیز دانا خواهم شد.

برای استفاده از کتابخانه، آزادی کاملی داشتم و ساعتها در آنجا

۱ - Catechumene کاته شومن مشتق از کاته شیسوم و مربوط باصول ایمان

می باشد.

۲ - نویسنده معروف فرانسه Hector - Malot (۱۸۳۰ - ۱۹۰۷).

می ماندم، معرفت انسانها را مورد تاخت و تاز قرار می دادم، رشد معنوی من از همانجا پایه گرفته بود.

سالهای بعد با کسانی رو برو شدم که دشمنی سختی با یهودیان داشتند و این خصومت را با تهمت و افترا متوجه یهودان می ساختند و میگفتند که قوم یهود دوزخ معرفت و نا آشنا به سکوت طبیعت هستند، در جواب آنان می گفتم که «اگر اتهامی که به آنان نسبت می دهید حقیقت داشته باشد در اینصورت ادعا می کنم که من بیش از آنان یهودی می باشم».

هر اندازه که افکارم را به گذشته سیر می دهم و سالهای کودکی ام را از زیر نظر می گذرانم از چهل کودکی واز کارهای ناپسندانه اثری نمی یابم. هرگز زمین را نکاویدم، انگشت به لانه ها فرو نکردم، گیاهان را از ریشه نکندم و به پرندگان سنگ پرتاب نکردم.

پرندگان، لانه ها، حیوانات اهلی، اصطبل و مزرعه من یکجا در کتاب موجود بود.

کتابخانه را چون آئینه ای می دیدم که تصویر دنیا در آن منعکس شده باشد.

وقتی که باین رؤیاها فرو می رفتم، عظمت دنیای لایتناهی را باتمام تنوع و گوناگونی ها در کتابخانه می دیدم و باین ترتیب در ماجراهای باور نکردنی شرکت می کردم.

کافی بود که روی صندلی بایستم، بالای میز قرار گیرم و تکانی بخود بدهم تا کون و مکان بر سرم فرو ریزد.

آثاری که در ردیف بالای کتابخانه قرار داشت مدت ها دور از دسترس من بود و کتابهای دیگر را هم که بدست می آوردم از اختیار من خارج

می کردند کتابهای بی شماری ازدیده من پنهان بودند .

آنهائی را که برمی داشتم شروع بخواندن می کردم و هنگامیکه تصور میکردم که آنها را در جای اولیه شان قرار داده ام ، برای پیدا کردن مجدد آنها يك هفته وقت لازم بود .

مشاهدات وحشتناکی در این کتابخانه داشتم: آلبومی را میگوئیم و به صحنه های رنگین آن می نگریستم . آنگاه باحشرات بدشکلی روبرو می شدم که زیر چشم من دست و پا می زدند .

در حالیکه روی فرش اطاق دراز می کشیدم باتفاق « رابله <sup>۱</sup> ، آریستوفان <sup>۲</sup> ، فونتائل <sup>۳</sup> » سفرهای دورودراز و به بیابانهای لم یزرع میرفتم . همان گونه که اشیاء در برابر من مقاومت بخرج می دادند ، جملات نیز علم مقاومت برمی افراشتند و من ناچار به بیرنگ متوسل می گشتم :  
روی آنها خیره شوم ، دور آنها بگردم و وانمود کنم که از آنها صرف نظر کرده ام و بطور ناگهانی خودم را روی آنها پرتاب کنم و دريك لحظه که از خود بیخبرند ، میچ آنها را بگیرم .

با اینحال بعضی اوقات آنها موفق می شدند تا اسرار خود را پنهان

دارند .

به نقش «ماژلان»<sup>۴</sup> «لاپروز»<sup>۵</sup> «وانسکودو گاما»<sup>۶</sup> Vaso de gama

۱- Rabelais : دانشمند مشهور فرانسوی (۱۵۵۳ - ۱۴۹۴).

۲- Aristophane : شاعر بذله گوی یونانی (۴۴۵ - ۳۸۶ ق.م).

۳- Fontenelle : نویسنده معروف فرانسوی (۱۶۵۷-۱۶۵۲).

۴- Magellan تنگه بین آمریکای جنوبی (ارض آتش) را در سال ۱۵۲۰

کشف کرد و در سال ۱۵۲۱ بدست اهالی فیلیپین کشته شد .

۵- La Perouse : دریانورد مشهور فرانسوی که در سال ۱۷۸۵ از

طرف اوئی شانزدهم مأمور سفری اکتشافی شد و در سال ۱۷۸۸ بدست قبایل «وانی گروه»

کشته گردید .

درمی آمدم و به کشف قبائل بومی و خطر ناك می پرداختم .

«هو تو نیتموروموس»<sup>۱</sup> را در ترجمه رباعیات ترنس<sup>۲</sup> و «idiosyncrasie»<sup>۳</sup> را در يك شاهکار ادبی می یافتیم .

«Apocope»<sup>۴</sup> ، «Chiasime»<sup>۵</sup> ، «Poirougon»<sup>۶</sup> و صدها قبائل کافر غیر قابل نفوذ که فاصله ای زیاد بایکدیگر داشتند ، به مجرد خواندن يك صفحه کتاب نمایان می شدند و با ظهور خود سراپای بندهای جهالات را بهم می زدند ،

مفهوم این کلمات خشك و مبهم را ده یا پانزده سال بعد فهمیدم ، حتی امروز هم برای من مبهم و گنگ می باشد . پرده تاریکی که بروی خود داشتند هنوز بجای خود باقی مانده است . این کیفیت برای صفای ذهن من وسیله خوبی شده است .

کتابخانه ما منحصر به کتابهای مشهور کلاسیك فرانسه و آلمان بود و کتب دیگری مانند دستور زبان و چندرمان ، داستانهای برگزیده موپاسان<sup>۷</sup> و چند شاهکار هنری ، يك اثر روبنس<sup>۸</sup> ، يك وان ديك<sup>۹</sup> ، يك

۱- Hequtonlimoroumenos کمدی معروف ترنس که يك شاهکار

فلسفی دلنشین و انسانی است .

۲- ترنس شاعر مشهور لاتینی در کارناژ بدنیا آمد (۱۶۰-۱۵۹ ق.م)

۳- idiosyncrasie عکس العملهای روانی .

۴- Apocope ، حذف کردن .

۵- Chiasme ، صنعت قلب .

۶- Parangon ، تلخیص .

۷- Mau Passant ، رمان نویس فرانسوی (۱۸۹۳-۱۸۵۰)

۸- Rubens نقاش مشهور فلانماد (۱۶۴۰-۱۵۷۷)

۹- Van Dyck (۱۶۴۱-۱۵۹۹)

اثر دورو<sup>۱</sup> و يك شاهکار رامبراند<sup>۲</sup> در آن میان بچشم می خورد. اینها هدایائی بودند که دانشجویان پدربزرگم بمناسبت فرارسیدن سال نو باو تقدیم کرده بودند.

این مجموعه يك قسمت ناچیزی از جهان را در برداشت ولی «لاروس» بزرگ در حکم جام جهان نما و تمام دنیا در آن جمع شده بود.

يك جلد لاروس را که در يك ردیف با آخر جای داشت از پشت میز برداشتم و کلمات A, Bello و eh - Belloc و Ci - D و Po - Mele و Pr - Z (مجموعه این حروف يك قسمت از دانش دنیا را تکمیل می کردند) بخش Ci - D و قسمت Pr - Z شامل جمیع جانوران درنده و گیاهان آن قسمت و کلیه شهرها و رجال نامدار و نبردهای آنرا در خود جا داده بود. این کتاب را بزحمت دروی میزد پدربزرگ قرارداد و آنرا گشودم. در این کتاب پرنده هارا از لاندهای خود بیرون می کشیدم، شب پره هائی که روی گلپای حقیقی نشسته بودند شکار می کردم، انسانها و جانوران بهمان شکل حقیقی خود در کتاب دیده می شدند، بدین ترتیب که بدن آنان مبدل به تصویر شده بود.

شکل کتاب بجای روان و جوهر وجود آنان بود و در آن سوی صحنه سایه و روشن هائی مبهم با فواصل کم و زیاد رو بجلو کشیده شده بود. میمون هائی که در باغ می دیدم کیفیت میمونهای حقیقی نداشتند و انسان هائی که در باغ «لوکز امبورک» گردش می کردند نمونه انسان کامل نبودند.

۱- Durer نقاش آلمانی (۱۴۷۱-۱۵۲۸)

۲- Rembrandt نقاش معروف هلند (۱۶۶۹-۱۶۰۶)



گوئی مرید افلاطون بودم و مانند اومی خواستم از راه دانش به ماده پی ببرم . حقیقتاً در افکار خود می دیدم و آن را در وجود اشیاء نمی یافتم ، علت این طرز تفکر برای من روشن شده بود زیرا روش تمالك افکاری که بمن تسلیم می شد درست همانند تصاحب يك شیئی بود .

جهانی که در کتابها با مقایسه وضع آن و طبقه بندیهای منظم و تفکرات اعجاب انگیز در برابر من قرار می گرفت سبب می شد آنچه را که در کتاب یافته بودم با جریانات تصادفی و حوادث حقیقی درهم و برهم گردد . و از همان زمان اسیر فلسفه ایدالیسم شدم و اکنون که سی سال از آن زمان می گذرد هنوز موفق برهائی خود از این فلسفه نشده ام .

روزگار ما بدون نگرانی سپری می شد ، با کسانی معاشرت می کردیم که متانت را در بلند حرف زدن و بی پرده سخن گفتن میدانستند . به اصول مقدس خود پای بند بودند ، به حکمت ملل تفاخر می کردند و با اینحال خود را از انسانهای دیگر برتر می دانستند و فقط در يك مورد از نظر ادراک و شعور انسانی حاضر می شدند با دیگران در يك ردیف باشند ، دهان می گشودند تا بحثی را بمیان آورند و من آشکارا بمنظورشان بی می بردم ، دلائلی که بخاطر برائت اعمال خود اقامه می کردند آنچنان سست بود که حقیقت کردارشان را بر ملا می ساخت ، معتقدات آنان که نمودار مهر و عاطفه بوده تنهادرد لم تأثیر نمی کرد بلکه خود را از آن بی نیازی دیدم . این گروه به معتقدات خود ایمان نداشتند و بظواهر اکفا می کردند در این راه پایدار بودند و بهمان حال باقی خواهند بود .

چنانچه ناچار به خطاهای خود اعتراف می کردند به ناچیز بودن آنها دلخوش می داشتند .

تعصب پیگیر و زیاد شونده به افکارشان چیره شده و احساسات آنان را فاسد کرده بود .

با اینحال سعادت یار آنان بود و وجود این تباهی را در نفس خود درك کرده بودند، خطای گذشتگان هر اندازه که عظیم بود در نظر آنان قابل بخشایش بنظر می رسید .

بد گوئی در خانه ما راه نداشت بلکه بتحقیق علل آن میرداختند. گوش می دادم ، درك می کردم ، و این مباحث را مطابق با منطق می دانستم و جز این چاره ئی نداشتم ، زیرا در این دنیا دردی بدون درمان وجود ندارد و باین دلیل در باطن امر تکاپوی ماروی هر چیه سهوده و ثابت مانده است و روی زمین قادر نخواهد بود افکار ما را که تمایلی است به پایان حیات و سکوت و آرامش مرگ را نصیب ما خواهد کرد منحرف گرداند هنگامیکه مهمانها خدا حافظی می کردند و میرفتند و من تنها می- شدم بی درنگ از آن گورستان عمومی پا فرامی گذاشتم و بدنبال زندگی واقعی و خوشی های آن، بدیدار کتابی شتافتم و بار دیگر با ورق زدن صفحات کتاب با افکاری غیر انسانی واضطراب آور که از حدود فهم من خارج بود و شکوه و عظمتی همراه داشت رو برو می شدم، بهمجردیکه سر رشته فکر را بدست می گرفتم ناگهان با سرعت باد و برق و بایک جهش از حیطة تصرف من می گریخت و من در وضعی درمی آمدم که روی يك صفحه از کتاب گریبان آنرا می گرفتم و او بگریز درمی آمد و من بار دیگر کار خود را از سر می گرفتم و سرانجام مستأصل می شدم ، سرم بگردش درمی آمدم و از خود بیخود می گشتم، حقایقی در لابلای خطوط کتاب در نقش حوادث در برابر من آشکار می گشت که اگر پند بزرگ بجای من آن رویدادها را

مشاهده می کرد در صحت آن تردید می نمود .

کسانی آن حوادث را بوجود می آوردند که انتظار دیدارشان را نداشتم، در برابر من جست و خیز داشتند ، بایکدیگر عشق بازی مینمودند، مجادله میکردند و همدیگر را به قتل می رسانیدند و آنکه پس از همه زنده می ماند در غم و اندوه بسر می برد تا بنوبه خود در کنار دوست و یادر آغوش معشوقه ای که بدست او کشته شده بود در گور بخوابد .

در این حوادث درنگ میکردم و از خود می پرسیدم: وظیفه من که این موجودات را مشاهده می کنم چیست؟ آیا مانند رجال متنفذ به توبیخ، تبریک، عفو این موجودات پردازم؟

عیب موضوع در این بود که این موجودات به اصول و قواعدی که ما با آنها مربوط هستیم پای بند نبودند و از طرفی هر قدر که به علل رفتار آنان دقیق می شدم باز مفهوم واقعی آن بر من نامعلوم میماند.

«بروتوس»<sup>۱</sup> به قتل پسر خود مبادرت کرده و «ماتئو فالکون» **Matteo Falcone** نیز مانند او پسرش را کشته بود و با این ترتیب گوئی حرفه پسر کشی جنبه عمومیت بخود گرفته بود و هر چه باطراف می - نگرستم کسی را که مانع کار پندرها شود و آنان را از پسر کشی منع نماید، نمی دیدم .

در عرض چند روز که در شهر «مودون» اقامت داشتیم؛ میانه پدر بزرگ

۱ - Brutus ، محرك اصلی انقلابی که در سال ۵۰۹ قبل از میلاد در روم برپا شد که بدنبال آن حکومت روم به جمهوری مبدل گشت . - پسران بروتوس بر علیه پدر قیام کردند وی نیز دستور قتل آنان را صادر کرد و خود ناظر قتل آنان گشت .

و عمویم «امیل» بهم خورده بود، یکبار نیز جدال و فریادشان را از صحن باغ شنیده بودم ولی دامنهٔ نزاع بآن حد نرسیده بود که پدر بزرگ، بفکر قتل عمویم افتاده باشد. او دربارهٔ پدرهائی که پسرانشان را می‌کشند چگونه قضاوت می‌کرد؟ در فکر خود نبودم چون میدانستم بچهٔ یتیم را کسی نخواهد کشت و بهمین سبب با شرح و وصف این کشتارها احساس تألم نمی‌کردم و علت این قتل‌ها را که بدنبال آن فاش می‌گشت می‌پذیرفتم و باین ترتیب تعادل فکر را بازمی‌یافتم.

به تصویر «هوراس»<sup>۱</sup> می‌نگریستم که لباس رزم پوشیده و کلاه خود بر سر نهاده، با شمشیر برهنه در پی کامیل دختر زیبا میدوید تا او را بقتل برساند، از غضب بخود می‌پیچیدم و از اینکه می‌خواستم بصورت او تقی‌بیاندازم خویشنداری می‌کردم، و در همان حال ترانه‌ئی را که پدر بزرگ همیشه زیر لب زمزمه می‌کرد بخاطر می‌آوردم و زیر لب زمزمه می‌کردم:

«خواهر و برادر قلب و دلشان یکی است».

اگر بخت یازمن می‌شد و خواهری برای من وجود داشت آیا از «آن‌ماری» بهتری می‌شد؟

به افکار اضطراب‌آوری دچار بودم و در همان وضع سؤال و جواب می‌پرداختم و مجبور می‌شدم باین موضوع دقیق شوم تا بدنبال آن با سئوالات پی‌درپی مواجه باشم: چنانکه خواهر تخیلی من نفوذ معنوی بیشتری در

۱ - Horace، یکی از جنگجویان رومی که در زمان امپراطوری «وستیلیوس» بخاطر روم جنگ می‌کرد. چون در جنگ، هوراس نامزد خواهر خود کامیل را که از مخالفین بود کشت مورد خشم و کینه خواهر واقع گشت و سرانجام ناگزیر شد که خواهر خود کامیل را نیز بکشد.

من داشت واز «کارل-مامی» عزیزتر و با ارزش‌تر میبود ، در اینصورت به معشوق من تبدیل نمی گشت ؟

هنوز بهمعنای واقعی معشوق آشنا نشده بودم واطلاعات من دراین مورد به نمایشنامه تراژدی «کورنی»<sup>۱</sup> که بتوصیف معشوق پرداخته بود منحصر می گشت: بدین ترتیب که دونفر عاشق و معشوق در آغوش یکدیگر فرو رفته و بهم نوید می دهند که از این بعد در یک بستر خواهند خفت . «برای چه ؟ اگر آنها مانند من و «آن-ماری» در دوبستر متصل بهم و جدا گانه بخوابند چه عیبی خواهد داشت ؟»

تفکرات من در همین جا خاتمه می یافت ولی احساس می کردم که زیر این سرپوش هیاهوی سردرگمی خفته است ؛

در اندیشه بودم که اگر موقعیت یک برادر را کسب میکردم مسلماً برادری می شدم که با خواهر خود روابط نامشروع داشته باشد ! رؤیای نابود کننده ای در من وجود داشت، به سرزنش خود می پرداختم و این افکار را تباه کننده می دانستم . آیا این گونه تفکرات خانمانسوز و گمراه کننده نیستند ؟ جز قبول کردن ، این سؤال را پاسخی نخواهد بود .

بهر حال خواهر بزرگ من همین «آن-ماری» بود و باین ترتیب در آرزوی خواهری کوچکتر از خود بستم و امروز هم که در سال ۱۹۶۳ می باشم، این تنها زنجیر خویشتاوندی است که دلم را مرتعش می کند<sup>۲</sup>

۱- شاعر دراماتیک فرانسوی (۱۶۰۶-۱۶۸۴) .

۲- زمانیکه ده سال داشتم و ماجرای کشتی اقیانوس پیما را می خواندم لذت خاصی در خود حس می کردم ، این داستان مربوط به یک خواهر و برادر بقیه پاورقی در صفحه بعد

بزرگترین خطائی که مرتکب شدم، تکاپوی مداوم من در گروه زنان برای بدست آوردن چنین خواهری بود. خواهری که باو احتیاج داشتم و هرگز وجود نداشت، و مرا از این حق محروم کرده و جرم آنرا نیز بگردن من انداخته بودند.

هم اکنون که این خطوط را می نویسم موج غضب در دلم مشتعل میگردد تا با شعله های آن بجان قاتل «کامیل» آتش بزنند، حیف نیست که «کامیل» دلربا، باطراوت و سرمست از پادۀ حیات کشته شود.

بدینی شدیدی که از «ملیناریسم» دارم تا حدودی مربوط به جنایت بیرحمانهائی است که «هوراس» انجام داد و «کامیل» را بقتل رسانید، پیش خود چنین قضاوت می نمودم که: نظامیان خواهران خود را بقتل میرسانند.

آمریکائی بود که هر دو پا کدل و بی گناه بودند، در انشای مطالعه و در عالم خیال، خود را در نقش پسر آمریکائی جای می دادم و باین ترتیب با «بیدی» خواهر او عشق بازی می کردم.

مدتها بر آن بودم که داستانی بنویسم و دو برادر و خواهر را قهرمان آن نمایم که آنان بهم عشق بورزند و سرانجام رابطه نامشروع میان آنان برقرار گردد.

در کتابهایی که نوشته ام در بعضی موارد باین موضوع اشاره شده است، کتاب مکها «اورست Oreste» و «الکتیر Electre» را نمایان می سازد، در کتاب «پسوی آزادی» بوریس Boris و ایویچ Ivich و در کتاب «زندانیان آلتونا» فرانتز Frantz و لنی Leni را نمایش داده ام ولی در مورد انجام رابطه نامشروع تنها فرانسولنی می باشد که از ارتکاب به این عمل ناپسند اجتناب نمی ورزند آنچه بیش از هر چیز ذهن را متوجه این گونه ارتباط بین خویشاوندان میساخت و سوسه شهوانی نبود، بلکه بعلمت امرونی بود که در مورد دفع شهوت بکار میرفت، با خود می گفتم که: آب و آتش، شهوت و معانیت از اطفای آن از هر نظر شب پیدایش رابطه نامشروع در بین خویشاوندان می گردد و بدین حیث اگر این عشق افلاطونی باشد، طرفدار آن خواهم بود.

«هوراس» را تهدید می کردم و افسوس می خوردم که چرا در واقعه قتل «کامیل» حاضر نبودم تا ضرب دست خود را باین پیر سر باز نشان بدهم. «هوراس» را به تیر می بستم و بدنش را با گلوله سوراخ سوراخ می کردم. صفحه کتاب را ورق زدم، حروف چاپی کتاب مرا با شباه خود آشنا می کردند. در این صفحه دلائلی اقامه شده بود که ناچارم می کرد بعضی برادرها که خواهران شان را می کشند تبرئه کنم، لحظات طاقت فرسائی را می گذراندم، نفس می زدم، پابزمین می کوفتم و هیجانی که سراپای مرا به لرزه درمی آورد شبیه به حرکات مذبحخانه گاو میشی بود که به چهار میخ کشیده شده باشد، شتاب داشتم تا هر چه زودتر بر آتش غضب خود خاکستر بریزم،

پسر بچهائی بیش نبودم، حق اظهار حیات نداشتم، باین جهت هر ماجرا را بی چون و چرا قبول می کردم و انگهی سالیان درازی در پیش داشتم تا دارای رزانت فکر شوم. وقایعی که باین گونه قتل نفس ها منجر می شد در رباعیات طولانی گنجانده شده بود ولی هیجان واضطراب من مانع توجه بآن می گشت.

دلم می خواست ساعتها در شك و یقین بگفانم و از سرسری گرفتن حوادث لذت ببرم، لحظاتی که در شك و یقین بسر می بردم بهترین سرگرمیها را برایم فراهم می کرد، چنانچه مجال رسیدگی بحال خود را نداشتم.

کتاب «مادام بوواری»<sup>۱</sup> را متجاوز از بیست بار خواندم، کلمه به کلمه آن در ذهنم جای گرفته بود ولی با این وصف انگیزهائی که یوه

جوان را وادار به چنین رفتار می کرد از من پوشیده مانده بود، همیشه درباره کشف نامه‌ها و عکس‌العملی که این موضوع بدنبال داشت فکر می کردم .

او نامه‌ها را کشف کرد و پس از آن تصمیم گرفت سر و صورت را نتراشد و جلوی ریش را رها کند، کشف نامه‌ها چه ارتباطی با تراشیدن ریش او داشت ؟

سپس به قسمت دیگر کتاب متوجه می شدم : «رودلف» کینه او را بدل گرفته بود و نگاه او به «رودلف خیره می گشت ، در این قسمت نیز معمائی وجود داشت و در برابر این سؤال قرار گرفته بودم که: سبب این کینه توی چه بوده است ؟ و انگهی برای چه او را مخاطب قرار می داد و اظهار می کرد که «از شما دلخوری ندارم» و برای چه این احساس به «رودلف» دست داده بود تا او را «مسخره و پست» بدانند ؟

سرانجام این ماجرا به مرگ «شارل بوواری» منتهی میشد و در این قسمت نیز نقاط تاریکی وجود داشت .

مرگ «شارل بوواری» در اثر غم و غصه یا بدنبال يك بیماری صورت گرفته بود ؟ و انگهی رفتار پزشك را چگونه می توان تعبیر کرد ؟ هنگامیکه ماجرا خود بخود خاتمه می یافت ، چرا بگشودن آن مبادرت می کرد ؟ تا آن روز خود را چنین عاجز و ناتوان ندیده و با چنین مقاومتی که در برابر تمایلات من بدرک حقایق بوجود می آمد، مواجه نشده بودم . در گرداب کشف ماجرا و موفق نگشتن بآنها ناتوان و خجلت زده دست و پا می زدم و دردنیای نامکشوف خود درنگ می کردم .

سخنوری مفصل پدر بزرگ را در جلسات خانوادگی که اطراف



عواطف، انسانی ایراد می نمود نقش بر آب می دیدم، در رویداهای روزمره زندگی اثری از آن عواطف وجود نداشت، و بجای آن بیمزگی ها و اندیشه های ناروا بدلها راه می یافت و بدین ترتیب آنچه در این مورد ادعا می شد منحصر بصفحات کتاب بود، خلق و خوی دین بازیچه اسامی سرسام آورنده بود، تاب و توان را از من می گرفت، و به تخیلات وحشت آور مالیخولیائی فرو می برد.

نام «شارل بواری» را به زبان می آوردم و با طراف خود نگاه می کردم، از این مرد ریشو که با لباس پاره پاره عرض و طول عزتگاه را می بيمود اثری نمی یافتم، این وضع تحمل ناپذیر بود و احساسات انت آلودی که تصور آنرا بخود راه می دادم در حقیقت زائیده وحشتی بود که با دو کیفیت متناقض بهم آمیخته بود.

از طرفی می ترسیدم که بجهان افسانه ها سقوط کنم و همراه با «هوراس» و «شارل بواری» در آن جهان سرگردان بمانم و از دیدار «کارل مامی»، مادرم، خانه و خیابان «لوگوف» محروم شوم، بزرگترها از این جملات معانی خاصی می گرفتند که بر من پوشیده بود، با این حال کلمات مسموم کننده و ناهمبوم از دریچه نگاه به محیط مغز من نفوذ می کردند.

شرح و بسط حوادث و فجایع که بامن ارتباطی نداشتند با قدرت تمام به هستی من حمله ور می شدند و غم و اندوهی خانمانسوز در دلم جای می دادند و من بانگرانی از خود می پرسیدم که اینگونه مطالعات روحم را مسموم نخواهد کرد؟

کلمات را می بلعیدم و خود طعمه تصاویر می گشتم و خوشبخت

بودم که این دوا بر ناموافق وسیله نجات من می شوند .

روز پایان می رسید و من در جنگل گفتار حیران بودم ، کمترین صدا بدنم را مرتعش می ساخت ، قرچ قرچ تخته کف اطاق را در نقش نداها تصور می کردم ، در رؤیا بسر می بردم ، تخیلات بحدی در من قوت یافته بود که احساس می کردم بی نیازی از انسانها در تاروپود وجود ریشه دوانیده است ، تصور می کردم زبان طبیعت را فرا گرفته ام .

وقتیکه مادرم وارد اطاق شد و مرا در آن حالت دید ، چراغ را روشن کرد و فریاد کنان گفت « وای ! پسر معصوم من ، چرا در تاریکی مانده ای ؟ چشمانت آسیب خواهد دید » .

با تحیر به جست و خیز در آمده بودم ، فریاد می زدم ، میدویدم ، حرکاتی شبیه به دلقک های تئاتر از من سرمی زد ، ولی علیرغم خصائل کودزگانه هنوز در فکر بودم که : این کتابها در چه موضوع بحث میکنند ؟ چه کسانی آنها را نوشته اند ؟ برای چه زحمت نوشتن را بخود تحمیل کرده اند ؟ و سرانجام آنچه که در دل داشتم با پدر بزرگ در میان گذاشتم و هر چه بود باو گفتم . پس از تفکرات فراوان راه آینده ام را نشان میداد و گفته های او در ضمیرم نقش می بست ، پدر بزرگ طبق عادت گاه و بیگاه مرا از زمین بلند می کرد و روی زانوی خود می نشاند و با صدای دلنشین خود چنین می گفت :

« هر زمان که روی زمین اسب سوار می شود و اسب یورتمه می رود باد از سوراخ ..... خارج می گردد » .

و من از شنیدن این جملات افتضاح آمیز می خندیدم . ولی از آن روز بعد گفتار پدر بزرگ تکرار نشد . هر گاه که

مرا روی زانو می‌نشاند نگاهش با عماق دید گانم نفوذ می‌کرد و مطالب تازه‌ئی بدین نحو بیان می‌کرد «فرزند: من يك انسان می‌باشم و با هر چیز که با انسان مربوط است آشنا هستم».

فکر می‌کردم که او در گفتار خود مبالغه می‌ورزد، همان طور که افلاطون در مورد شعر نظریات مخصوصی داشت شارل نیز به «جمهوریت» خود ارادت می‌ورزید، و گروه مهندسين، کسبه و قداره بندان را در آن رام نمی‌داد، وجود کارخانجات را از این نظر که مناظر طبیعی را ملوث می‌سازند زیان آور می‌دانست، مرید علوم نفسانی گشته و صفای آنرا چشیده بود.

زمانیکه در شهر «گرینی» رفتیم تا نیمه دوم ماه ژوئیه را در آنجا بگذرانیم، عمویم ژرژ ما را برای دیدن کارخانه ذوب آهن گرینی برد. با حرارت جهنم مواجه شدم، مردان قوی هیکل لباس مندرس بتن داشتند و به وضع خشونت باری بما تنه می‌زدند، غوغا و صدای دلخراش، جان را بلب می‌آورد و هراس و وحشت، چهره مخوف مرگ را آشکار می‌ساخت. پند بزرگ بانگاه بی فروغ خود بخاطر مراعات آداب و اصول، سیل آهن مذاب را که صغیر زنان از برابر ما رد می‌شد می‌نگریست.

هنگامیکه در ماه اوت به ایالت «اورنی» بار سفر می‌بستیم، وجد و شعفی زائد الوصف از خود نشان می‌داد، به مجردیکه به آن ایالت قدم می‌گذاشتیم، پند بزرگ عصا بدست می‌گرفت و از يك يك آن دهکده‌ها بازدید میکرد و در اثنای راه پیمائی هر گاه با آثار قدیمی و بناهای کهن مواجه می‌گشت قیافه‌ئی بشاش بخود می‌گرفت و در حالیکه بانوك عصا به آجرهای پوسیده اشاره می‌کرد نگاهی بمن می‌انداخت و می‌گفت

« کوچولو به این دیوار نگاه کن ، آثار عهد رومیها و « گالورومیها »  
Gallo - Romain است » .

باوجود نفرت شدیدی که نسبت به پیروان پاپ داشت به آثار  
پیکر تراشان رومی و کلیساهای « گوتیک Gothiques » هم چنان علاقه مند  
بود و سستی در آن راه نمی داد .

بدون تأمل برای بازدید آن رهسپار می گشت و باشوق و ذوق وافر  
بدون آن قدم می گذاشت و سرگرم تماشای آثار آن می شد .

سابق بر این دز کنسرت ها حضور می یافت و با گذشت روزگار این  
هوس در دل او کشته شده بود ، با این حال موسیقی « باخ »<sup>۱</sup> بشرطیکه  
کوس و کرنا را از آن حذف می کردند و موسیقی « بتهوون »<sup>۲</sup> اگر با کوس  
کرنا همراه می شد ، رضایت خاطرش را فراهم می ساخت .

زمانیکه به پیانو نزدیک می گشت و در مقابل آن قرار می گرفت  
و با انگشتان کرخ شده خود ، نغماتی را اجرا می کرد ، مادر بزرگ  
لبخند مرموزی بر لبش ظاهر می گشت و اظهار میکرد « شارل ترانه  
می سازد » .

پسر آن شارل بخصوص ژرژ ، در نواختن آلات موسیقی مهارتی کسب  
کرده بودند و همیشه تنفر عمیقی در مورد بتهوون آشکار می ساختند و از  
موسیقی نشاط آور طرفداری می کردند .

پدر بزرگ در مورد این اختلاف نظر ها ملول نمی گشت و می گفت  
« خانواده شوایتزر از کوچک و بزرگ موسیقیدان می باشند » .

۱ - Bach ، موسیقی دان مشهور آلمانی ( ۱۷۵۰ - ۱۶۸۵ )

۲ - Beethoven ، موسیقی دان معروف آلمانی ( ۱۸۲۷ - ۱۷۷۰ )

درهشتمین روزی که بدنیا آمده بودم وبا بی تایی گریه می کردم، آنان به خیال آرام کردن من صدائی از ضربهای قاشق ایجاد میکردند ومن ساکت می شدم وهمین نظر را در مورد ذوق من ابراز داشته بود.

قابهای شیشهئی سقفا، پیش خوان کلیساها، درهای منبت کاری، نواهای مذهبی، تصویر مصلوب شدن عیسی مسیح که روی چوب کنده یا روی سنگ حجاری شده بود، اشعار روحانی و منظره ها، این یادبودهای انسانی تجلیات و براهینی بود که ابدیت را آشکار می ساخت. چنانچه زیباییهای طبیعت نیز منظور می گشت جلال و جبروت ابدیت بیش از پیش بر ما مکشوف می شد. تجلیات ربانی با الهامی آشکار می شود و با همان الهام نیز شاهکارهای انسانی بوجود می آید، همان جرقهئی که قوس و قزح را در آشار کف آلود به جلوه درمی آورد، در لابلای نوشته های «فلو برت» نیز بچشم می خورد و در زمینه های تاریک و روشن تابلوهای «رامبراند» نمایان می گردد: تجلیات روح بود که با خدای انسانها راز و نیاز داشت و جلوه ربوبیت را به آنان نشان می داد.

پدر بزرگ هنگام تماشای زیباییها، وجود حقیقی ماده و منبع عظیم معنویات را یکجا درک می کرد و در پارهئی از موارد استثنائی - مثلاً لحظاتی که در عبور برق در کوهستان پیدادمی کند و یا لحظاتی که در یک توده گو با الهام درمی آید - وصول به جوهر اصلی ذات که حقیقت و زیبایی و رحمت را در بردارد امکان پذیر می شود.

کتاب را رهبر خود قرار دادم و کیش خود را بدین ترتیب انتخاب کرده بودم، هر زمان که به کتابخانه می رفتم تصور می کردم که در معبد حضور یافته ام.

من نواده يك كشيش بودم و باین ترتیب خود را در رأس دنیا قرار میدادم ، طبقه ششم ساختمان ، محل سکونت ما بود و در اینجا نیز من به رؤیا فرو می رفتم ، ساختمان را به يك درخت اصلی و آسانسور را بجای تنه آن تصور می کردم . خود را روی شاخه این درخت قرار می دادم ، نگاه ممتد را با قدم برداشتن روی ایوان به عابرین خیابان متوجه می ساختم .

با «لوست مورو» Lucette - moreau دختر همسایه و همسال من که مانند او گیسوان طلائی زنانه ای داشتم از پشت جدار نرده آن ایوان به گفت و شنود می پرداختم و سپس به کتابخانه و یا در حقیقت معبد خود باز می گشتم .

هنگام فراغت با مادرم بیاغ «لوکزامبورگ» میرفتم ، در این مواقع احساس می کردم که وجود همچنان بالای درخت باقی مانده است و اکنون لباس و جامه من در حال گردش می باشد ، امروز هم که سالها از آن زمان می گذرد همین احساس در من باقی مانده است .

هر انسان در این دنیا به قسمتی از طبیعت دل بسته است ، غرور و شخصیت کوچکترین اثری در این دلبستگی ندارند ، کودک برای خود دنیائی دارد و در آن تصمیم می گیرد ، دنیای من طبقه ششم يك ساختمان پاریس می باشد و فقط چشم اندازش روی بامها است .

مدتها بود که از سکونت در دره ها به خفقان در آمده بودم و ناگزیر به جلگه ها پناهنده شدم و در آنجا نیز جسم و جانم فرسوده می شد ، بهر جان کنندی بود خود را بکره مرغ می رساندم ، تحمل هوای سنگین این ستاره نیز فشار طاقت فرسائی بجسم وارد می آورد ، ولی همینکه بقصد آشیانه خفاش بالا می رفتم ، دریچه سعادت و خوشبختی برویم باز میگشت

و به طبقه ششم مراجعت می کردم و هوای خالص و کمیاب را به ریه فرو می بردم .

جهان بصورت طبقاتی چند ، در زیر پای من قرار گرفته بود ، از هر چیزی ندای تضرع آمیزی بر می خاست ، همه يك نام را بزبان می آوردند و طلبیدن آن باین منظور بود که آنرا ایجاد کنند و بتصرف در آورند و اگر این رؤیای بزرگ در من بوجود نمی آمد مسلماً قادر به نوشتن نمی شدم .

امروز که ۲۲ آوریل ۱۹۶۳ است در طبقه دهم يك ساختمان جدید نشسته ام و این نوشته را تصحیح می کنم ،

از پنجره باز اطاق به بیرون نگاه می کنم ، يك گورستان ، تپه های «سن کلود» و صحنه های نیلگون و تمام پاریس در برابر دیدگانم قرار گرفته است گوئی به سرانجام اسرارم می نگرم ، حقیقتاً دنیا دگرگون شده است ، این موقعیت برجسته شاید آرزوی دوران کودکی من بود ، چنانچه بروحیه من توجهی می شد و روح سبکبال من به آزمایش درمی آمد جاه طلبی ، خودخواهی و عقده ئی که از کوتاهی اندام خود داشتم ، آشکار می گشت ، از این مطلب بگذریم . در هر حال جای من همیشه بالای درخت مقدس بود و از آنجا تکان نمی خوردم و اگر می خواستند مرا پائین بیاورند با تمام وجودم به مخالفت بر می خاستم .

آنقدر پرتوقع نبودم که بالاتر از انسانها باشم ، بلکه مایل بودم که در آسمان باشم و میان خلأ زندگی کنم ، سالها پس از آن بحالتی در آمدم که آرزوی مجاورت «مونگولفیه» Montgolfieres را از سر بیرون کردم و با تمام نیرو و قدرت کوشیدم تا در حدود امکان به درجات

پائین نزول کنم و برای این منظور به چکمه سربّی احتیاج داشتم .  
 گاه به گاه بخت بمن قدرت می بخشید . تا با انواع موجودات  
 اعماق دریا که هنوز کیفیت آنها پوشیده مانده بود و من ناچار خود اسامی  
 روی آنها می گذاشتم ، با ریگزارهای عریان تماس بگیرم و سپس بکمک  
 همین بخت بکوچکترین پدیده دسترسی نداشتم ، با این وصف بی عاری  
 عجیبی در برابر تمام کوششهای من بمقاومت برمی خاست و مرا مجبور  
 می کرد که روی این کره خاکی پای بند باشم .

ماجرای این جاپایان نمی یافت و دستگاه ارتفاع سنج من خراب  
 شده بود ، گاهی مانند یک شکلف و زمانی مانند غواصان و بعضی اوقات  
 همان طور که مناسب گروه ماست هر دو موقعیت را بدست می آوردم .  
 در آسمان بسر می بردم و در عین حال ناچار بودم که زیر آسمان و  
 روی این توده خاکی بکاوش پردازم .

در این موقع بود که لازم دیدم که در مورد نویسندگان بحث کنم ،  
 پدر بزرگ من که نویسنده ئی زبردست و بدون حرارت بود نام این  
 مردان برجسته را بمن آموخت .

هرگاه تنها می شدم اسامی نویسندگان مشهور را که اسامی آنان  
 با حرف ه شروع می شد بزبان می آوردم و در نتیجه فهرست نویسندگانی  
 که اسامی آنان از «هزید»<sup>۱</sup> شروع می شد و در آخر آن نام هوگو قرار  
 داشت بدون خطا از حفظ کردم .

این نویسندگان در شمار مردان روحانی بودند و در بین آنان  
 پیغمبرانی نیز وجود داشتند .

۱ - Hesiodic شاعر یونانی که در قرن هشتم قبل از میلاد می زیسته .



«شارل شوایتزر»، این دسته از نویسندگان را در خور پرستش می‌دانست و با اینحال بعضی اوقات مزاحم او می‌شدند، وجود این دسته رهبران اجتماع را مانعی می‌دانست که در برابر تجلیات روح القدس و اعمال بشری قامت برافراشته‌اند و بهمین دلیل بود که رهبرانی را که با خشوع و خضوع در پیشرفت روح انسان کوشیدند و پرستشگاه‌ها را بنیاد گذاردند و سرانجام بهمین جا اکتفا کرده خود را کنار کشیدند و در گمنامی بسر بردند و همچنین نویسندگان بی‌شماری که با سرودن ابیات لذائذ معنوی را بمردم کوچه و بازار بخشیده بودند بآنان ترجیح می‌داد.

شکسپیر و «هومر»<sup>۱</sup> با امتیاز منحصر بفردی که دارا بودند و چند نویسنده دیگر که در حقیقت وجود آنان شك و تردید می‌باشد موردعلاقه او بودند.

آن دسته از نویسندگان که نخواستند و نتوانسته بودند آثار حیات خود را به نیستی بکشانند، اگر در گذشته زیر خاک رفته و در آن زمان زنده نبودند در نظر پدر بزرگ قابل بخشایش بودند.

از نویسندگان معاصر بجز «آنا تول فرانس» و «کورتلینی»<sup>۲</sup> که او را کمی بمسرت درمی‌آوردند بقیه را بایک چوب از خود دور می‌کرد.

عمر طولانی، پارسائی، فکر عالی و فضیلت «شارل شوایتزر» سبب شده بود که همه به او احترام بگذارند و او از موقعیت خود لذت می‌برد.

۱ - Homer شاعر یونانی که در قرن نهم قبل از میلاد زندگی می‌کرده.

۲ - Courteline نویسنده بزرگ فرانسوی (۱۸۵۸ - ۱۹۲۹).

و این امر را از نظرها پوشیده نمی داشت، او مرید «لوتر»<sup>۱</sup> بود. با اینحال عقیده داشت آسایشی که در خانواده او وجود دارد عنایتی است جاودانی که به او نثار شده است.

هنگامیکه بخوردن غذا مشغول می شدیم گاهگاهی با لحنی که مخصوص مردمان اشرافی است درباره خود داد سخن می داد و در پایان چنین نتیجه می گرفت: «فرزندان من توجه کنید، خوشبخت کسیکه زمانی که بخود مراجعه می کند آسوده خاطر باشد و خود را در خور ملامت مشاهده نکند».

هیجان هایی که بعضی اوقات از او دیده می شد،<sup>۲</sup> فتار پرشکوه، خودپسندی و پیوستگی معنوی او به ابدیت همانند سرپوشی بود که روحیه متواضع، پیرو به مذهب، پیرو به زمان، پیرو به محیط تعلیم و تربیت، در زیر آن مخفی شده بود.

و بهمین علت بود که بر علیه هیولاهائی که در کتابخانه او اجتماع کرده و همه در پی پر کردن کیسه بودند و یا اینکه طنابی برای حلق آوین کردن مردم دردستان بود و در لابلای کتابها کمین داشتند، در نهاد او نفرت شدیدی وجود داشت و سزاوار نمی دانست باین گونه کتابها نام کتاب اطلاق شود.

در این مورد دچار اشتباه بودم که خویشتن داری پدر بزرگ را که در زیر لفافه امرونی جای گرفته بود قضاوتی سخت و جدی تلقی می کردم، جنبه معنوی او بسبب عظمت وی بین اقران بود.

۱ - Luther، کشیش آلمانی که علیه خشونت های اربابان کلیسا قیام کرد.

(۱۵۴۶ - ۱۴۸۳)

بهر جهت رفتار این مرد مقدس به من ثابت می کرد که نبوغ و دیعه ایست که بدست آوردن آن با پیمودن رنجها و مشکلات طاقت فرسا و تسلیم و رضای حقیقی میسر می گردد . هنگامیکه انسان در این مراحل قرار می گیرد جوهر وجودی او آماده شنیدن نداها می گردد قلم بدست می گیرد و شروع بنوشتن آنها می کند .

در فاصله اولین انقلاب روسیه و جنگ اول جهانی و پانزده سال پس از مرگ «مالارمه» و در زمانیکه «دانیل دفونتانین» Daniel de Fontanin به کشف «مآئده های زمینی» موفق شد ، مرد قرن نوزدهم نوّه خود را زیر فشار قرار داده بود تا افکار دوره لئوئی فیلیپ را در نظر او جای دهد . در مورد دهقانان این موضوع ورد زبانها شده است که پذیرها بدنبال کشت و زرع راه مزرعه در پیش می گیرند و پسران را بدست پیر مردان خانواده می سپارند .

گوئی همان رفتار در مورد من انجام شده بود ، زیرا من هم منحرف شده بودم و ناچار به هشتاد سال عقب بر می گشتم ، آیا خطا از من بود ؟ پاسخ باین سؤال برای من میسر نیست . وانگهی در اجتماع پر جنب و جوش ما گاهی اتفاق می افتد که عقبماندگی ها سبب پیشرفت می شود اکنون بهرنحوی می خواهند قضاوت کنند ، شکی نیست که تکه استخوانی را برای من پرتاب کرده اند و مرا در جویدن آن مجبور نموده اند و من در این مورد بقدری استادانه رفتار کردم که پرتو آفتاب را از پس پرده آشکارا می بینم .

پدر بزرگ آرزو داشت که من نادان گردم و از این راه نمایان

انسانیت و این نویسندگان بیزاری جویم ، ولی این آرزو بدلخواه او صورت نگرفت و در نقطه مقابل نتیجه داد من هنر و استعدادی کسب کردم .

این گونه افراد با شهامت در يك مورد با من شباهتی داشتند ، هنگامیکه من خاموش و آرام بودم و زمانیکه بیپناه جوئی می پرداختم ، بمن جایزه و پاداش می دادند و این وضع بدوران کودکی اختصاص داشت . « شارل شوایتزر » بچه هائی را بمن نشان می داد که مانند من از آنها مواظبت می شد و بحال آنان توجیبی می گشت ، پاداش می گرفتند و با اینحال در تمام دوران زندگی مانند زمان کودکی من باقی مانده بودند .

منکه برادر و خواهری نداشتم و یار موافقی برای خود نمی دیدم آنان را نخستین دوستان خود گردانیدم ، دلی پراز عشق داشتند ، همانند قهرمانان داستانهایشان با مشکلات و سختی های تحمل ناپذیری روبرو شده و سرانجام زندگی را به خوبی و دلخواه گذرانده بودند . و عذاب این گروه را در نظر مجسم می کردم و برقتی توأم با سرور درمی آمدم ، سروری که در لابلای رقت من قرار داشت باین علت بود که فکر می کردم زمانی که آنان بدبختی خود را احساس می کرده اند در دل خود می گفتند : « این از خوبی بخت ماست . زیرا همین بدبختی سبب سرودن يك شعر زیبا می شود » .

من هیچگاه فکر نمی کنم که این گروه در شمار مردگان باشند و اگر خطا نگویم آنان درست و حسابی نمرده اند بلکه جاندارانی هستند که تغییر شکل یافته اند و بکتاب تبدیل شده اند .

« کورنی » نه تنها جثه ئی فربه و رنگ و روئی سرخ داشت بلکه تکه ئی چرم پیشش را پوشانده بود و بوی چسب از او استشمام می شد

«کورنی» با شخصیت بارزی که داشت مشکل پسند و سخناش پر معنی بود، با این حال هر وقت آن را بر میداشتم وزیر بغل می گرفتم رانم را مجروح میکرد و هنگامیکه آنرا باز می کردم تصاویر تاریک و روشن که مرا محرم خود می دانستند در برابرم جلوه گر می شدند.

جثه ضعیف «فلو برت» کاریبیچ شده و بدون بو و تریشه های کاریبیچ روی آن قرار گرفته بود.

ویکتور هوگو چندین قطعه بود و در هر ردیف خود نمائی می کرد. این توضیح مربوط بوضع جسمانی آنان بود.

اما کیفیت روحانی آنان در آثارشان تجلی می کرد. بدین معنی که صفحات کتاب در حقیقت پنجره هایی بودند که در قسمت خارجی شیشه آنها نقش چهره ای چسبیده باشد.

گوئی يك موجود ناشناس مرا تحت نظر گرفته است چنین وانمود می کردم که متوجه او نیستم، خواندن کتاب را ادامه می دادم، چشمانم روی کلمات خیره می ماند و در این حال نگاه «شاتو بریان» متوجه من بود. این لحظات اضطراب آور زیاد طول نمی کشید و بیشتر اوقات از هم نشینی با این دوستان موافق مسرور بودم آنها را بالای سایر کتابها گذاشته بودم و پس از آن موضوعی را با من در میان گذاشتند که بهیچوجه حیرت آور نبود، و این موضوع چنین بود که: «شارل کن»<sup>۱</sup> وظیفه يك پیشخدمت را بعهده گرفته و قلم موی «تی تی بن»<sup>۲</sup> را در کنار گرفته بود. کار عجیبی از من سر زده بود !!

۱ - Charles Quint امپراطور آلمان و اسپانیا (۱۵۵۸ - ۱۵۰۰).

۲ - Titien نقاش مشهور ایتالیائی (۱۵۷۶ - ۱۴۸۷).

شاهزاده‌ئی را مأمور خدمت يك نقاش می‌کردم و با اینحال بآنان عنایتی نداشتم، بزرگی آنان بمن ربطی نداشت، وانگهی این وظیفه آنان بود و جزاین برای خود تکلیفی نداشتند.

دراین گیرودار سیل سرزنش و ملامت در بزرگستان نثار می‌کردم، رفتار آنان مورد پسند من نبود. این عجله و شتاب در من تولید گمراهی می‌کرد و سبب می‌شد هر چیز را عوضی بنگرم و این امر درست برخلاف اصول سیر می‌نمود؛ زیرا با این نظریه نوع بشر به يك کمیته محدودی تبدیل می‌گشت که در اطراف جانوران بی‌آزار حلقه زده باشد.

رفتار پدر بزرگ نسبت باین امر چنان ناشایسته بود که من نمی‌توانستم آن را جدی تلقی نمایم.

پس از مرگ «ویکتور هوگو» پدر بزرگ من مطالعه را بیکسو نهاده بود و تنها در مواقع فراغت و بیکاری بود که ناگزیر بخواندن کتاب می‌پرداخت و بزرگترین مشغله او به ترجمه منحصر شده بود.

حقیقتی را که در قلب خود مخفی میداشت این بود که ناشر مجله «دوچه لیز باخ» از ادبیات جهانی به حفظ کردن نام نویسندگان قناعت می‌ورزید و آنرا وسیله کار خود می‌دانست ولی بسا این حال حس درونی او که همان جلب منافع بود بجای خود باقی مانده بود.

«موپاسان»<sup>۱</sup> بهترین زوایات را در دسترس دانشجویان آلمانی قرار می‌داد.

اعتراض «گوته»<sup>۲</sup> در مورد «گوت فرید کالر»<sup>۳</sup> مباحث پریپیچ و

۱ - MauPassant : رمان نویس فرانسوی (۱۸۰۳ - ۱۸۵۰)

۲ - Goethe : نویسنده مشهور آلمانی (۱۷۴۹ - ۱۸۳۲)

۳ - Gottfried - Keller : شاعر آلمانی که در قرن سیزده می‌زیسته.

خمی را بوجود می آورد .

در این میان پدر بزرگ من که از مکتب انسانیت پیروی می کرد ،  
نظر تحقیر آمیزش را نسبت به رمان ها همچنان حفظ می کرد ، او استاد  
زبان بود از اینرو از اشتباهات لغوی آنان ایراد می گرفت .

مخالفت شدید او درباره قطعات منتخبه که بوسیله « میرو نو »  
Mironneau از کتاب « مادام بواری » برای خواندن استخراج شده بود  
و من چند سال بعد با آنها آشنا شدم ، باین علت بود که شخص فلوربرت  
بیست سال تمام را برای رسیدن بخوشیها در انتظار گذرانده بود .

آشکارا شاهد کردار او بودم ، احساس می کردم که زندگی او  
بوسیله مردگان تأمین می گردد ، در این کار بهانه می آورد و می گفت که  
قصد دارد در متن نوشته گذشتگان جلوه و جلا بخشد و باین ترتیب  
مردگان را بزنجیر می بست و از تکه تکه کردن آنها هراسی نداشت و  
اینکار را بهانه ترجمه آنها بزبان ساده تر انجام می داد و در همین زمان  
بود که به عظمت و در عین حال به تیره روزی آنها پی می بردم .

بدبختی « مریمه »<sup>۱</sup> در این بود که آنرا در دوره متوسطه تدریس  
می کردند و او در حقیقت با دو شخصیت متفاوت جلوه می کرد ، کولومبا  
در طبقه چهارم کتابخانه مانند کبوتر زیبایی بود که بجای دو بال صد بال  
داشت و همه یخ زده و دم پا افتاده بود و توجهی باو نمی شد و برعکس در  
ردیف پائین این باکره ، کتاب کوچک قهوه ای رنگ بدبوئی جای گرفته  
بود که دست و بال مرا بسته بود ، تفسیری در داستان و بیان آن بکار نرفته

۱ - کلمبا Colomba اثر پروسپر مریمه P. Merimee در شرح حال

و اخلاق اهالی جزیره کرس Corses نوشته شده است .

بود ولی یادداشت‌هایی بزبان آلمانی و یک لغت‌نامه همراه داشت . پس از تجاوز آلمانها به «آلزاس» و «لورن» و تصرف این دو منطقه بر رفتار گستاخانه آلمانها که در برلین بخرج دادند و این کتاب را منتشر کردند پی بردم .

پدر بزرگ من در مدت هفته این کتاب را دوبار درون کیفش جای می‌داد ، سراپای کتاب از لکه‌های قرمز سوختگی پر شده بود ، حس تنفرم را برمی‌انگیخت، زیرا این وضع را هتک حرمت مریمه می‌دانستم زمانیکه این کتاب را می‌گشودم به تشویش دچار می‌شدم ، همان‌طور که حروف تهجی در دانشگاه در دهان پدر بزرگ من جابجا می‌گشت من نیز با نگاه کردن به کلمات آن بهمان وضع درمی‌آمدم .

این کتاب در کشور آلمان چاپ شده بود و برای تدریس به شاگردان آلمانی اختصاص داشت .

علائم شناخته و ناشناخته مندرج در کتاب، بی‌مورد بنظر می‌رسید ، آیا جز تقلید کلمات فرانسه چیز دیگری بود ؟

غیر از آنچه بیان شد رفتار جاسوسانه‌ئی استنباط می‌گشت ، با خراش کوچکی که بآن وارد می‌شد زیر پوست، اصطلاحات آلمانی بچشم می‌خورد .

این وضع سبب می‌شد که از خود بپرسم که : آیا دو «کولومبا» وجود داشته است که یکی بیرحم و حقیقی و دیگری تقلیدی و به منظور تدریس باشد، همان‌طور که روایت «ایزوت» Yseut به دو نوع متفاوت است . دوستانم بهمان رنج و مصیبت من گرفتار بودند ، استعداد و لیاقت آنان هنوز در من ظاهر نشده بود و خود را آماده فرا گرفتن درس نمی‌دیدم .



ولی این برتری را از زمان تولد بر آنان داشتم که نواده کشیش بودم ، در آن زمان تردیدی بخود راه نمی دادم و خود را نظر کرده می دانستم این کار را نه تنها بخاطر مظلومیت آنان که با داد و فریاد همراه بود انجام می دادم بلکه بعلت جنبه روحانی که باصل و ثراد من مربوط می شد صورت می گرفت و با خود می گفتم که مانند «شارل شوایتزر» رهبر دانش خواهم شد ؟

از این گذشته من يك موجود زنده و فعال بودم که بدون تکه تکه کردن مردگان تمایلاتم را بآنها تحمیل می کردم ، آنها را در آغوش می گرفتم ، نقل مکان می دادم ، کف اطاق می گذاشتم ، می گشودم ، می بستم و از دنیای عدم خارجشان می کردم تا باریگر بدنای عدم رهسپارشان سازم .

این مردان مانند تنه درخت بحقارت زندگی گرفتار شده بودند ، بی جهت آنها را فنا ناپذیر می گفتند ، در دست من باسباب بازی تبدیل شده بودند .

پند بزرگ من در این مورد به مهربانی تظاهر می ورزید . زیرا بگفته او الهام در قالب بچه ها جای میگیرد و آنچه که از دل شعرا در محیط خارج جلوه گر می شود ، جز این چیزی نیست که آنان در شمار کودکان می باشند .

«کورتلین» مرا بسرور درمی آورد . در حالیکه کتاب «تئودور در جستجوی کبریت» را با صدای بلند برای کلفت خانه می خواندم در آشپزخانه باو ملحق می شدم .

ذوق و شوقی که از خود نشان می دادم توجه همه را نسبت بمن

جلب کرده بود و کوشش همه در تکمیل کردن ذوق من مغطوف می‌شد و تعریف من بر سر زبانها می‌افتاد.

در یکی از روزها پدر بزرگ مرا مخاطب قرارداد و گفت «کورتلین مرد خوبی است تو که این اندازه باو علاقه مند هستی، برای چه باو نامه نمی‌نویسی؟»

حرف او را پذیرفتم و نامه را نوشتم، و او در نوشتن نامه بمن کمک کرد و از روی قصد چند غلط املائی را در نامه‌ام ندیده گرفته بود. این نامه چند سال پیش در روزنامه‌ها درج شده بود و من هر بار که آنرا از نظر می‌گذراندم ناراحت می‌شدم.

پایان نامه به عنوان خدا حافظی نوشته بودم «دوست آینده شما» در آن روزگار بنظم طبیعی بود زیرا ولتر و کورنی انیس و مونس من بودند و باین ترتیب آیا يك نویسنده که هنوز در قید حیات بسر می‌برد قدرت داشت که از دوستی با من سرباز زند.

علیرغم اندیشه‌های زیان‌آوری که پای‌بند آن بودم «کورتلین» بدوستی با من حاضر نشد و جواب مرا ننوشت، خبر نداشت که جواب ندادن به نامه من گریبان او را با سارت پدر بزرگ در خواهد آورد.

در آن روزگار سکوت کورتلین در نظر ما ناگوار تلقی می‌شد، شارل می‌گفت «بفرض کورتلین کارش زیاد و حتی بوسیله شیطان اغفال شده باشد وظیفه او در آن بود که جواب نامه يك پسر بچه را بدهد». امروز هم که از روزگار گذشته تنها خاطرات آن برایم باقی مانده است هنوز موفق نشده‌ام گریبان را از چنگ این عیب کوچک‌رهای بخشم. با همه یکرنگم و این یکرنگی را برای خود نقصی می‌دانم. نسبت به

گذشتگان که شهرت و عظمت آنها عالمگیر شده بود همین یکرنگی را داشتم. زیرا من آنها را بمنزله دوستان مدرسه خود می دانستم، با «فلو برت» و «بودلر» سخن می گویم و هر گاه مرا در این مورد ملامت کنند دلم می خواهد در جواب بگویم «بی زحمت در کارهای ما دخالت نکنید، نوابغ بشری که با آنان افتخار می کنید، همگی بمن تعلق دارند، آنان باختیار من می باشند، با آنان دوست می باشم و در رفتار خود و این نوابغ آزادی کامل را دارا هستم، شماها که مرا سرزنش می کنید، توقع دارید که در برابر نوابغ بایستی دستکش بنعت داشته باشم ؟»

از روزی که باین مطلب که هر انسان واجد صفات انسان های دیگر می باشد پی بردم، از همان زمان گریبانم را از قید و بند فلسفه انسانیت که دستاويز اربابان کلیسا بود و فلسفه ای که شارل از آن پیروی می کرد، آزاد ساختم.

دزمان هائی که تجویز کرده اند چه غم آور است، گفتارها دل را افسرده می کند، قهرمانان قلم و هم قطاران گذشته من با از دست دادن امتیازات، در صف معمولی جای گرفته اند، بدین ترتیب در حال حاضر ناچار می باشم که بجای يك بارسو گواری این مراسم را برای آنان دوبار برپا سازم.

آنچه که امروز می نویسم سراپا دروغ و سراپا درست می باشد، مانند همان نوشته هائی که در مورد دیوانگان و انسانها می نویسند که نه دروغ است و نه درست.

آنچه که می نویسم همه واقعیاتی است که با دقت در خاطره ام نقش بسته است.

بتشویش درآمده بودم ، بطوریکه قدرت باور کردن آنرا نداشتم و باخود می گفتم آیا میزان این نگرانی کارم را بکجا خواهد کشانید ؟ نکته اصلی در این موضوع است که من هنوز تصمیمی برای آن نگرفته ام ، ولی بعد باین موضوع پی بردم که عواطف ما قابل تشخیص می باشد و بطور استثناء درك صمیمی بودن عواطف امکان پذیر نیست و در این مورد نمی توان اعمال و افعال انسان را نمونه قرار داد ، زیرا اعمال و افعال با حرکات و اشارات انجام می گیرد و تشخیص عواطف در این اوضاع و احوال محال است .

من هنوز به سن بلوغ نرسیده بودم و در میان بزرگترها حکم تصویر بلوغ را داشتم ، شروع بخواندن ادبیات که مخصوص بزرگسالان بود کردم و در همان لحظات که التزامات را بگردن داشتم پسر بچه ئی بیش نبودم بنابراین ، این شیوه پرورش کاملاً خطا بود .

در این خطا تقصیری متوجه من نیست هر چند که کارهای کودکانه من جزئی از تفریح خانواده شده و این موضوع از من پوشیده نبود آری من بآن واقف بودم . هر روز کودک شگفت انگیزی رموز بخواب رفته ئی را که مدت ها بوسیله پند بزرگش بزرگ شده بود دیگر بار از خواب بیدار می کرد ، همان طور که انسانها پیوسته از گلیم خود پای فراتر می گذازند من نیز زندگی بیش از سن خود داشتم ، زیرا ناچار بودم با آنچه که در خود سراغ دارم ، با تحمل خستگی ورنج و عذاب فراوان ، خود را بالاتر از سن خود جلوه دهم .

به مجردیکه در کتابخانه را می گشودم خود را در بطن پیروزی زمینگیر می یافتم .

میز بزرگ، لکه‌های قرمز سیاه‌مر کبروی خشک کن، خط کش، شیشه چسب، بوی فشرده توتون، و در فصل زمستان شعله‌های سرخ‌سمندر مانند آتش بخاری و ترق ترق طلق، تمام اینها آثار وجودی شارل بودند این مناظر برای من فرصتی بود تا بتوانم بسوی کتابها پرواز کنم، آیا این پرواز را از دل و جان انجام می‌دادم؟ از کجا معلوم بود؟

اکنون که سالها از آن تاریخ سپری شده و مرز متحرکی دور از دسترس، در فاصله این تصاحب فزیب کارانه می‌باشد آیا می‌توان نظر قطعی ابراز داشت؟

در برابر پنجره، روی شکم کف اطاق دراز می‌کشیدم و کتاب را باز می‌کردم، لیوان آب مخلوط با شراب طرف راست و نان مربائی بروی بشقاب در سمت چپ من بود.

در ساعات تنهایی مرا به نمایش درمی‌آوردند باین ترتیب که قبل از اینکه دنیا بیایم «آن‌ماری» و «کارل مامی» همین صفحات را ورق زده بودند و در حقیقت این دانش آنان بود که در برابر دیدگانم جلوه‌گر می‌شد.

شبه‌ها مرا بیاد سؤال می‌گرفتند و می‌پرسیدند: «از کجای کتاب خواندی؟ چی‌چی یاد گرفتی؟»

براز دل آنان آگاه بودم، مرا آستن می‌دانستند، وضع حمل من عبارت از زائیدن يك كلمه بود.

آسانترین راه همزیستی با شخصیت‌های بزرگ، گریختن از دست آنان است. وقتی که آنان دور از من بودند نگاه تیزبین را از قفا به من نفوذ می‌دادند و از مردمک چشم من خارج می‌شدند و جملاتی که آنان

صدبار خوانده بودند و من برای اولین بار می‌خواندم در فاصله کوتاهی از زمین به پیچ و تاب درمی‌آورند.

ناظر احوال خود بودم و مانند کسی که گوش بصحبت فرا دهد من نیز خود را در حال خواندن می‌دیدم و از این موضوع اطلاع داشتم. آیا در زمان گذشته که حروف الفبا را هنوز فرا نگرفته بودم و وانمود می‌کردم که حروف کتاب «یک نفر چینی در چین» را تهجی می‌کنم با این وضع فرقی کرده است؟ نه: هیچ فرقی نکرده بودم گر اینکه همان بازی تکرار میشد پشت سرم در اطاق را بازمی‌کردند تا به «نیرنگ من» پی ببرند و من حقه می‌زدم، با یک جهش خود را از جای می‌کندم، آلفرد و موسه را بجای خود می‌گذاشتم و در یک چشم بهم زدن روی انگشتان پا راه می‌رفتم و دست را برای برداشتن جبه سنگین کورنی بجلو می‌راندم.

تمایلاتی که در من آشکار می‌گشت در نظر آنان جنبه کوشش را بخود می‌گرفت. می‌شنیدم که می‌گفتند: «آفرین باین پسر، چقدر کورنی را دوست دارد!»

برخلاف ادعای آنان من بهیچوجه به کورنی علاقه‌ئی نداشتم، زیرا از رباعیات کورنی نشاطی در خود حس نمی‌کردم، ناشر نیز باین موضوع پی برده و از چاپ کلیات آن صرف نظر کرده بود، به انتشار تراژدیهای مشهور همت گماشته و در مورد بقیه بذکر عناوین و تلخیص آنها قناعت می‌ورزید.

این سرگذشت مورد علاقه من بود «رودلینده Rodelinde همسر

پرتاریت<sup>۱</sup> شاه «لومبارد»<sup>۲</sup> که در نبرد با گریموآلد<sup>۳</sup> Grimoald شکست خورده بود، رودلیند اسیر و سوسه‌های «اونلف»<sup>۴</sup> Unulph گردید و خود را تسلیم شاهزاده اجنبی کرد.

پیش از اینکه با «سید»<sup>۵</sup> و «سینا»<sup>۶</sup> آشنا شوم با «رودگون»<sup>۷</sup> و «تئودور»<sup>۸</sup> و «آزیلاس»<sup>۹</sup> آشنا شده بودم اسامی نامداران در دهانم جای می‌گرفتند و لذات معنوی در دلم آشیانه می‌ساختند و از اینکه مبادا آن وضع به رشته خویشاوندی من خللی وارد آورد به تشویش درمی‌آمدم.

در آن زمان این گفته‌ها در خانه ما تکرار می‌شد «این بچه عطش درس خواندن دارد، صفحات لاروس را با چشم می‌بلعد» این گفته‌ها با گوشم آشنا شده بود ولی کاری بکار گوینده نداشتم و آنان را بحال خود وا می‌گذاشتم، نمی‌دانستند که من از چه نظر به لاروس علاقه‌مند شده‌ام، علاقه من به لاروس از این جهت بود که تمام ماجراها و مختصری از آثار نویسندگان در لاروس جای گرفته بود و این مطالعه نشاط و لذتی فراوان بمن می‌بخشید، مهر و علاقه با آنها دامنه تخیلاتم را گسترش می‌داد تا آنجا که آرزو کردم بدن را در گرما به ادبیات شتوشو دهم و با گذشت روزها صفای ذهن در من رو با فزونی می‌نهاد.

۱ - Pertharite پادشاه لومبارد در ایتالیا.

۲ - Lombards منطقه شمالی ایتالیا.

۳ - Cid شوالیه اسپانیولی قرن یازدهم و قهرمان شاهکار تراژدی «کورنی».

۴ - Cinna نواده پمپئی در تراژدی «کورنی».

۵ - Rodogune دختری پادشاه هارت در تراژدی کورنی.

۶ - Theodore سرسلسله امپراطوری میزانتن دونیه.

۷ - Agesilas پادشاه اسپارت در تراژدی کورنی.

بعضی اوقات که درخلسه فرو می‌رفتم در برابر کتاب زانومی زدم. شاهکارهای دوستانم حکم محراب دعا را پیدا می‌کردند و در همین لحظات اتفاق می‌افتاد که ترس و وحشت از یکسو و تمایلات نفسانی از سوی دیگر بمن حمله می‌آوردند.

لحد بیکسو می‌رفت و من از خلسه بیرون می‌آمدم. دنیا بشکل نهنگ خشمگینی بر من ظاهر می‌شد و با یک نفس مرا در کام خود می‌کشید. کدام مرد میدان می‌تواند از این ماجرا جان سالم بدربرد؟ نگاهم با کلمات بازی می‌کرد و آنها را در بوته آزمایش می‌آزمود، معانی آنها را از دور نشان بیرون می‌کشید و باین ترتیب این کمندی به تعلیم و تربیت من کمک می‌کرد.

معبدا ترک می‌گفتم و برای مطالعه باطاق می‌رفتم، اغلب اوقات خود را در زیر میز غذاخوری می‌کشاندم و این موضوع را جز بامادرم که آنرا ندیده می‌گرفت با هیچ کس در میان نمی‌گذاشتم. «آن-ماری» با شتبه افتاده بود و هیجانات نیرنگ کارانه مرا واقعی می‌پنداشت و سرانجام پس از مدتی طاقتش طاق می‌شد و آنچه در دل داشت با (مامی) در میان می‌گذاشت.

مادر بزرگ من به رنج و درد «آن-ماری» پی می‌برد و در تألمات او شرکت می‌کرد و چنین می‌گفت «شارل در هیچ کاری عقل و درایت بکار نمی‌برد، من ناظر کارهای او بوده‌ام، در تعلیم و تربیت این بچه با سختی و شدت رفتار می‌کند و اگر این وضع ادامه یابد از این بچه جز پوست و استخوانی باقی نخواهد ماند».

«آن-ماری» و مادر بزرگ من باین هم اکتفا نکرده بیماری منتریت



را همراه با ضعف عمومی بدن برای من پیش‌بینی می‌کردند، جرأت روپرو شدن با پدربزرگ را نداشتند و برای انجام نقشه خود راه جداگانه‌ئی انتخاب کرده بودند.

روزی که با اتفاق هم در خیابان قدم می‌زدیم به کیوسکی که هم اکنون نیز در گوشه خیابان «سن میشل» و خیابان «سوفلو» به چشم می‌خورد، نزدیک می‌شدیم «آن‌ماری» در مقابل کیوسک ایستاد و چنین وانمود می‌کرد که توقف او در آنجا تصادفی بوده است.

تصاویر زیبا و رنگین هوش از سرم می‌ربود، از مادرم تمنای کردم که آنها را برای من خریداری نماید و این آرزو نیز انجام می‌گرفت و تصاویر بمالکیت من درمی‌آمد.

حقه بازی آنها درست و حسابی صورت می‌گرفت، از همین روزها بود که با شور و حرارتی فراوان، از داستانهای هفتگی «کری کری»، «لباتان»، «تعطیلات»، «سه پیش آهنگ» تألیف «ژان دلاهر» و «سفر بدور دنیا با هواپیما» تألیف «آرنولد گالوپن» در من پدیدار شده بود و این شور و حرارت در روزهای پنجشنبه که جزوه‌های بعدی داستانها منتشر می‌شد شدت می‌یافت، از این پنجشنبه تا پنجشنبه دیگر جز «عقاب کوه‌اند» «مارسل دونو» و «مشت‌زن پنجه آهنین» «کریستیان خلبان» فکری در سر نداشتم و شوق و ذوقی که بیش از آن به «رایله» و «وینی» اختصاص داشت بسر می‌گرایید.

مادرم درصدد برآمد تا کتابهایی مناسب با معلومات کودکان در اختیار من بگذارد و باین ترتیب با «جزوه‌های کوچک سرخ رنگ»

مربوط به «افسانه فرشتگان» و سپس با کتب «اطفال کاپیتان گران»  
 «آخرین تبعیدی»، «نیکولا لیکلینی»، «لاوارد پنچ شاهی پول داشت»  
 سروکار می‌یافتم و در نظر من چرندیات «پول دیوا» از نوشته‌های «ژول ورن»  
 دلپذیرتر بود.

مجموعه شاهکار «هتزل» Hetzel که تصاویر آن بارنگهای قرمز  
 وطلایی، صحنه‌های تأثیر را نشان می‌داد و غباری که همراه با تیغه‌های  
 خورشید بروی صحنه می‌تاییدند نرده‌های صحنه را تشکیل می‌دادند، این  
 تصاویر سحرانگیز آسان‌تر از جملات شاتوبریان مرا بازیابیهای جهان آشنا  
 می‌ساختند. با گشودن آنها دنیا را در دست فراموشی می‌سپردم، آیا واقعاً  
 در حال مطالعه بودم؟ نه، مطالعه نمی‌کردم بلکه در جذب فرو می‌رفتم،  
 فنا می‌شدم و بانیستی من در یک چشم بهم‌زدن، هزاران بومی نیزه بدست  
 با کلاه آهنین سفید رنگ هستی می‌یافتند.

برؤیا فرو رفته بودم، امواج نور را به گونه‌های افسرده «آئودای»  
 Aouda دلربا و بر خساره‌های شوگلی‌های «فیلئاس فوژ» Phileas - Fogg  
 نثار می‌کردم و بدن بال آن زنجیر از دست و پای ظریف «آئودا» بر کنار  
 می‌شد و قالب خود را ترك می‌گفت و به هالهٔ اعجاب انگیزی مبدل  
 می‌گشت.

در ارتفاع ۵۰ سانتیمتری کف اتاق، خوشبختی کامل و بدون قید  
 و بند قدم بعرضهٔ وجود می‌گذاشت:

عصر جدید از اعصار قدیم هولنا کتر بنظر می‌رسید: قتل و غارت  
 می‌کردند و موج خون از هر سو روان بود، بومیان «هندوها» مهاجرین،  
 «هوتانتوها»، دختر جوان رامی‌بودند و دست و پای پند پیرو عاجز او را

باطناب می پیچیدند و از هر طرف راه بر او می بستند تا با بدترین و موحش-ترین شکنجه‌ها جان او را بگیرند. نفس بدکاری بود که در صحنه بعدی در مقابل نیکی زانو بزمین می زد.

فصل بعد باین ترتیب دگرگونی می پذیرفت، سفید پوستان با حملات پی درپی خود عرصه را بر قبایل وحشی تنگ کرده، آنان را قتل عام می کردند، طنابها از دست و پای پدر پیر گشوده می گردید و پیر مرد در آغوش دخترش جای می گرفت.

افراد شیر طعمه مرگ می شدند - و در این بین تنی چند از نیک-مردان نیز شربت شهادت می نوشیدند تا جلا و صیقل به صفحات تاریخ بخشند. سوراخ گرد و کوچکی زیر پستان چپ ظاهر می شد و بلافاصله هیکل انسانی بر زمین نقش می بست یا اینکه پیش از اختراع تفنگ، مجرمین در یک حمله اژدها تیغ بی دریغ می گذشتند. کیفیت اخیر مورد پسند من بود زیرا نه تنها منظره‌ای زیبا داشت، بلکه در تصورات خود به برق درخشان و سفید شمشیر، جان می بخشیدم و آنرا در اثنائی که بگوشت گردن فرو می رفت مانند فرو رفتن در قالب کره می دانستم که برخلاف قانون از پشت خارج می شود و بدون اینکه قطره‌ئی خون از بدن خارج گردد انسان را بزمین می کوید.

گاهی نیز جان کندن وضع و حالت خنده آوری بخود می گرفت همان طور که در داستان «دختر خوانده رولاند»، «سارازین» اسب خود را با طرف یک جنگجوی صلیبی پیش راند و جنگجوی شجاع ضربه شمشیری

۴ - Sarrasin لقب اعرابی که در قرون وسطی از آفریقا گذشتند و نیمی از اروپا را متصرف شدند.

بر سر او نواخت، شمشیر راه گشود و از سر تا پا او را بدو نیم ساخت. کتیبه‌ئی که شاهکار «گوستاو دوره» *gustave - dore* بود آن منظره را مجسم می‌کرد و صحنه دلپذیری را نمایان می‌ساخت، دو تکه بدن که از هم جدا شده بودند هر یک از طرفی بزمین متمایل می‌گشتند و در دو طرف رکاب دو نیم دایره را طی می‌نمودند، اسب حیرت زده روی دو پا قرار می‌گرفت و شبیه می‌کشید.

در طی چند سال هر گاه نگاهم را باین منظره می‌دو ختم بجلو گیری از خنده شدیدی که بهمراه آن اشک در چشمانم حلقه می‌زد قادر نبودم و سرانجام با آنچه که مطلوب من بود می‌رسیدم.

دشمن غدار و در عین حال بلا دفاع در اختیار من قرار می‌گرفت و چون در انجام نقشه‌های شیطنت‌بار و کوششهای مزورانه خود موفقیت نمی‌یافت به نیکی می‌گرائید و من نتیجه می‌گرفتم که اعاده نظم و ترتیب، رشد پیشرفت را در اجتماع خود بخود میسر می‌سازد، و باین ترتیب که: قهرمانان پاداش می‌گرفتند، افتخاراتی نصیب آنان می‌گشت، مدالهایی بسینه آنان نصب می‌شد، کیسه آنان پراز پول می‌گردید، زیرا این قهرمانان متهور بودند، کشوری را بصرف در آورده و اشیاء هنری را از چنگ بومیان در آورده و در موزه‌های ماجای داده بودند.

دختر جوانی به عشق کاشفی که او را نجات داده بود گرفتار می‌شد و پایان ماجرا به عروسی این دو منتهی می‌گشت.

حسن ظنی که در نهاد من جای گرفته است تنها صفتی است که تسلط خود را در وجود من در هر مورد بکار می‌برد و نقوذی که خوش بینی در وجود من داشت، از تماس من با این مجلات و کتب سرچشمه می‌گرفت،

آنچه که از مطالعه آنها کسب می کردم در دل مخفی می داشتم و در این راه بقدری مهارت بخرج می دادم که «آن - ماری» از یادآوری آنها بی نیاز بود . حدس می زدم که این گونه مجلات و کتب سبکسرانه نوشته شده و این قابلیت را ندارند که بکسی عرضه شوند و بهمین سبب کلمه ای از آنها به پدربزرگ بازگو نمی کردم .

در سلك بی عاران جای می گرفتم ، تعطیلات را در روسی خانه میگذراندم ولی این مطلب را هرگز فراموش نمی کردم که وجود واقعی من در معبد بجای مانده است .

اگر در مورد سرگردانی ها ، راز خود را با کشیش اعظم<sup>۱</sup> در میان می گذاشتم آیا جز خشم و کینه او نتیجه دیگری عاید می گشت ؟ سرانجام شارل من را باز کرده بود و سیلاب خشم و غضب را به سوی «آن - ماری» و مامی سرازیر می کرد .

این دوزن در يك لحظه که پدربزرگ نفس تازه میکرد ، فرصت یافته بودند تا گناه را یکباره بر دوش من قرار دهند و در جواب پدربزرگ ابتدا خودشان را بی گناه جلوه می دادند و مرا مقصر اصلی معرفی می کردند و من طبق اظهارات «آن - ماری» و مامی ، داد و فریاد براه انداخته و پادريك کفش کرده و مجلات و داستانهای ماجراجویان را از آن خواسته بودم ، آنان مستأصل شده و ناچار به خریداری مجلات و کتابهای دلخواه من بوده اند ، سپس در مقابل پدربزرگ قیافه حق بجانبی بخود می گرفتند که معنایش چنین بود : آیا جز خریداری آنها چاره ای داشتند ؟ این دروغ بزرگ پدربزرگ را بر جای میخکوب می کرد و اگر

۱ - منظور سارتر در بیان کلمه کشیش بزرگ ، پدربزرگ او شارل می باشد

چنانچه دروغ آن دوزن راست می‌شد در این صورت خطا از من بود که کولومبارا بشیوه روسیایان آرایش و فریب داده بودم. با اینکه زاده پیشگوئی بودم و در قالب «فیتومیس»<sup>۱</sup> زیبا، و «الیاسین»<sup>۲</sup> جای داشتم، بسوی فسق و فجور عنان می‌راندم.

پدربزرگ بین دوراهی قرار گرفته بود، یا اینکه من بهیچوجه پیشگو نبودم و یا آنان در باره ذوق من کوتاهی بخرج داده و سدی در برابر خواسته‌های من ایجاد کرده بودند در حالیکه می‌بایستی میکوشیدند تا به ماهیت تمایلات درونی من واقف گردند.

چنانچه شارل شوایتزر پدر من می‌بود، بدون تردید کلیه کتب و مجلات را طعمه آتش می‌ساخت ولی او پدر من نبود و پدربزرگ من بود، و بهمین سبب، چشم‌پوشی و مهر بانی را در مورد من بکار می‌برد، و من بیش از این انتظاری نداشتم و با خاطری آسوده به زندگی دو گون‌نام ادامه می‌دادم و بهمان حال باقی می‌ماندم امروز هم علاقه من به مطالعه «رمانهای پلیسی» بیش از علاقه ایست که به مطالعه «وینشتای» دارم.



برای خود نظیری نمی‌دیدم، در آسمانها تاخت و تاز می‌کردم ولی بمجردیکه دست مرا گرفتند و طوق اجتماع را بگردنم انداختند سقوط کردم و در ردیف پائین جای گرفتم.

پدربزرگ تصمیم گرفت نام مرا در دبیرستان «مونتنی» ثبت کند و بدین منظور دریکی از روزها من و او بدیدار مدیر مدرسه رفتیم، ابتدا

۱- Pthonisse زن زیبا و غیب‌گو (اساطیر)

۲- قهرمان تراژدی راسین Racine نویسنده فرانسوی.

اندکی در باره لیاقت و استعداد من سخن گفت و تنها نقطه ضعفی که برای من منظور داشت استعداد و فراستی بود که از حدود سن من تجاوز میکرد. مدیر مدرسه سخنان پدربزرگ را بدون کم و کاست پذیرفت و مرا بکلاس هشتم داخل کرد و من چنین می‌اندیشیدم که با کودکان هم سن خود معاشرت خواهم داشت ولی آنچه که بر من گذشت برخلاف تصور من بود زیرا اولین تکلیف من با حضار پدربزرگ بمدرسه منجر شده بود تا غلط‌های املائی فراوان را که در جمله «خر گوش وحشی پونه صحرائی را دوست دارد» داشتم باو بازگو نمایند.

پدربزرگ بخانه مراجعت کرد و دیوانه‌وار تکه کاغذ چرك و سراپا کثیف را که با حروف ناخوانا پر شده بود از درون کیف خارج میکرد و بروی میز پرتاب می‌نمود. این کاغذ مشق من بود و بنا بادعای مدیر دبیرستان جای من در کلاسهای مقدماتی بود.

زمانیکه نگاه مادرم به مشق من متوجه شد و غلط‌های ناهنجار املائی را در آن ملاحظه کرد بی‌اختیار خنده‌های شدیدی کرد و در همان لحظه بانگاه تند پدربزرگ، خنده در گلویش خاموش گشت.

ابتدا سیل سرزنش و ملامت را متوجه من ساخت و مرا پسر بچه‌ئی بی‌عرضه خواند و برای اولین بار در عمر کوتاه خود با غرولند او مواجه شده بودم. سپس بالحنی سراپا خشم و غضب می‌گفت که در تشخیص من راه خطا پیموده است.

سرانجام فردای همان روز پس از مشاجره‌ئی که بین پدربزرگ با مدیر دبیرستان صورت گرفت دبیرستان را ترك گفتم. از این حادثه اسف- انگیز نه تنها نگرانی نداشتم بلکه به عللی که سبب معاف شدن من از

دیرستان شده بود پی نبرده بودم و غلط‌های املائی در نظر من بی اهمیت جلوه میکرد و در این میان آسایش مطلوب خود را بازمی‌یافتم و به‌انزوای خود درمی‌آمدم برنج خود را می‌خوردم فرصتی که برای جلوه دادن واقعیت خود داشتم بی آنکه متوجه گردم از دست داده بودم.

آقای لیون Lievin معلم پارسی را برای من انتخاب کرده بودند تا بمن درس خصوصی بدهد، او هر روز بدون وقفه بمنزل ما می‌آمد. پدر بزرگ من تحریر کوچک سفید رنگ متصل به نیمکتی را برای من خریداری کرده بود، روی آن می‌نشستم و آقای لیون قدم زنان بمن درس می‌داد.

معلم من شباهت عجیبی با «ونسان اوریول»<sup>۱</sup> داشت پدر بزرگ حدس می‌زد که او لواط پرست می‌باشد و سپس نقرتی همراه با هراس ناشی از احساساتی که از رو برودن بایک لواط پرست با انسان دست می‌دهد بر او مستولی می‌گشت و می‌گفت «هر گاه با این مرد دست میدهم با انگشتش علامت زاویه‌ئی کف دست من رسم می‌کند».

من هم بنوبه خود از او نفرت داشتم و تنفر من به این سبب بود که مهر و محبتی از او مشاهده نمی‌کردم و شاید در نظر او بچه کودنی بودم و بدون اینکه بعلمت آن پی ببرم ناگهان از خانه ما پاریس کشیده بود، ناپدید شدن ناگهانی او امکان داشت که از فاش ساختن نظر خطای او در مورد کودنی من ناشی شده باشد.

مسافرت پدر بزرگ به «آرکاشون» سبب شد تا من بمدرسه دولتی آن شهر داخل شوم، او پای بند باصول دموکراسی بود و درباره من نیز



همان نظر را داشت . با مدیر مدرسه گفت «همکار عزیز : این پسر برای من از تمام دنیا گران‌بها تر است و من او را به شما می‌سپارم» .

آقای «بارولت Barroult» مدیر مدرسه باریش کوتاهی که فقط چانه او را پوشانده بود و عینک دماغی، برای دیدن پدر بزرگی من که همکار او و استاد دانشگاه بود بویلائی ما آمده بود و در اثنائی که جام شراب را می‌نوشید به تمجید اومی پرداخت و از اینکه افتخار مصاحبت با استاد گرانمایه‌ئی را بدست آورده بود آثار رضایت در چهره‌اش نمایان بود و از این نظر بود که در کلاس جای من از تمام شاگردان جدا و در مجاورت میز آموزگار قرار داشت ، و ساعات تفریح مرا نزد خود نگاه میداشت . مزیتی را که در مورد من معمول می‌شد طبیعی و باقاعده و اصول مطابق می‌دانستم ولی از چگونگی افکار «پسر بچه‌های طبقه پائین» نسبت به مزیت خاصی که در مورد من بکار می‌رفت بی‌اطلاع بودم ، گمان می‌کنم که آنان از صمیم دل به ریشخند من می‌پرداختند و من نیز از شیطنت آنان ملول می‌گشتم و ساعات تفریح که از میله‌های ورزش بالا و پائین می‌رفتند من ترجیح میدادم که در کنار آقای «بارولت» بمانم .

احترام فراوانی را در مورد بارولت رعایت میکردم ، میدانستم که او نیکخواه من است و علت دیگری که مرا وادار به احترام وی می‌ساخت نفس پر حرارت او بود .

مردان بزرگ، قیافه‌های زشت و صورت‌های پر چین و چروک دارند و بهانه‌جو می‌باشند : هر گاه یکی از این مردان مرا در آغوش میگرفت نفرت نامحسوسی در من راه می‌یافت و من بارضای دل بر این نفرت غلبه میکردم و این حالت نمودار این مطلب بود که کسب فضیلت بآسانی میسر

نمی‌گردد، در این بین نشاط و لذات سهل‌الوصولی نیز آشکار می‌شد که دویدن، جست و خیز کردن، خوردن نان قندی و بوسه زدن پیوسته لطیف و خوشبوی مادرم در شمار همان لذات بود.

ولی لذا ندی که از مجاورت بامردان من در خود احساس می‌کردم کاملاً شیرین‌تر می‌ساخت، باین سبب که مقام ارجمند آنان رفیع‌تر از صف قرارگاه من بود و همین موضوع به افزایش اعتبار آنان کمک می‌کرد. عدم رغبت و شخصیت طلبی یکسان در ضمیر من نقش می‌بستند و من خود را نالایق می‌دانستم.

لحظاتی که بارولت بالای سر من می‌ایستاد و سرش را بمن نزدیک می‌کرد نفس گرم او لذا ند عذاب‌آور را نصیب من می‌ساخت و با تمام نیروئی که در خود داشتم بوی نامأنوس فضیلت را استشمام می‌کردم.

در یکی از روزها که بی‌خیال بدیوار مدرسه نگاه می‌کردم کلماتی را که هنوز بدرستی خشک نشده بودند در روی آن دیدم، نزدیک رفتم و خواندم «بابا بارولت...!» قلبم از جای کنده می‌شد. بوحشت در آمده بودم، برجای می‌خکوب ماندم، آن کلمه را در ذهن خود تکرار می‌کردم، یقین داشتم که این کلمه در شمار کلمات ناپسند و ورد زبان او باشا می‌باشد و یک‌پسر بچه تربیت شده هرگز این کلمه را بر زبان جاری نمی‌سازد، این کلمه کوتاه و ناهنجار، بلاهت جانوران را نمایان می‌ساخت، همان یک نظر را که بروی آن انداخته بودم کافی میدانستم و با خود عهد کردم که با صدای آهسته نیز آنرا بزبان نیاورم، دهانم را می‌بستم تا مبادا نفس بداندیش که بصورت کلمه‌ئی بر دیوار نقش بسته بود بدهانم راه یابد و در انتهای حلقم تغییر شکل یافته و حنجره‌ام را بسوراخ تاریکی

مبدل سازد ، چنانچه چشم می‌بستم و وانمود می‌کردم که در اصل بآن کلمه توجهی نداشته‌ام آن کلمه نیز درون دیوار فرو می‌رفت و از نظرها پنهان می‌گشت ولی بمجردیکه سر بر می‌گرداندم و یکبار دیگر بآن نگاه می‌کردم کلمهٔ ننگین «بابا بارولت ...!» در مقابل دیدگانم قرار می‌گرفت و احساس بیم و هراس بمن دست می‌داد .

در مورد آن کلمه زشت «...» صفت ناپسندی را حدس می‌زدم ولی در مورد کلمه «بابا اونتل» که گاه و بیگاه در گفتگوهای خانوادگی بآن آشنا شده بودم معنای صریح آن برایم آشکار بود «بابا اونتل» لقب مخصوص باغبانها ، نامه رسانها ، پدر پیر کلفت‌خانه ، و پیر مردان تنگدست بود که از طرف خانوادهٔ من بعنوان هدیه و بخشش نثار این گروه می‌گشت .

کلمه «بابا بارولت» نیز همان مفهوم کلمه «بابا اونتل» را در خود جای داده و با این کیفیت آقای بارولت مدیر مدرسه و همکار پدر بزرگ همان شرایط اختصاصی مردم بی‌نوا و مفلوک را در برابر پاره‌ئی از انسانها بدست می‌آورد .

کدام مغز علیل جایگاه این اندیشه نازوا و خیانت‌بار شده بود؟ مبادا مغز من نیز بی‌آنکه خود خبر داشته باشم چنین جایگاهی شود . آیا دقت ورزیدن و خواندن این خطوط کفر آمیز نحوه مشارکت در انجام جرم را در بر ندارد ؟

چهرهٔ بهم برآمدهٔ يك دیوانه در برابرم مجسم می‌گشت و رفتار او را مشاهده می‌کردم که ادب ، احترام ، متانت و رفتاری را که هر روز صبح با مواجه شدن با آموزگار بکار می‌بردم ، کلاه از سر بر می‌داشتم و کلمه «سلام آقای معلم» را بر زبان می‌راندم يك جا بیاد مسخره می‌گیرد.

شاید هم من نیز مانند همان دیوانه بودم که در تصور خود مجسم می کردم. زیرا افکار زشت و کلمات ناپسند در قلب من با شدت بی نظیری به تولید مثل می پرداختند. من نیز قدرت داشتم و می توانستم با صدای بلند جمله «این بوزینه بد تر کیب تنش مثل خوک بد بو است» را بر زبان بیاورم ولی بجای این جمله و برخلاف صدای بلند، با صدائی آهسته و زیر لب، گفتم «بابا بارولت تش بومی دهد» دنیا بدور سرم چرخیدن می گرفت، بغض راه گلویم را می بست و گریه کنان پا بفرا می گذاشتم.

صبح روز بعد مطابق معمول با همان رفتار مؤدبانه با «بارولت» روبرو می گشتم نه تنها به او بلکه به یقه آهاردار و گره پایون او نیز احترام می گذاشتم منتها این مرتبه زمانی که سرش را بروی دفترچه من خم می کرد رو بر می گرداندم، سعی می کردم نفس را در سینه حبس کنم.

پائیز همان سال مادرم تصمیم گرفت مرا به آموزشگاه «پوپون» داخل کند. ورود به این آموزشگاه با بالا رفتن از يك پلکان چوبی و داخل شدن در يك سالن انجام می گرفت، بچه ها دور هم بصورت يك يك نیم دایره حلقه می زدند و ساکت می ماندند و در این حال مادران در قسمت آخر سالن در ردیف هم جای می گرفتند و با وضعی ناراحت با اندام کشیده پشت دیوار می ایستادند و مواظب استاد بودند. آموزگاران ما دختران بی نوائی بودند که مهمترین وظیفه را که مدح و تمجید ما بود برعهده داشتند.

چنانچه یکی از این دخترها زمام صبر را از دست می داد و در برابر شنیدن جواب های نیک، اظهار رضایت می کرد نتیجه اسف انگیز آن

بی درنگ آشکار می گشت بدین ترتیب که مادران فرزندان خود را بی تأمل از آموزشگاه می بردند و دختر آموزگار نیز از دبستان رانده میشد. در حدود سی تن دانش آموز که منهم جزو آنان بودم حتی یکبار هم مجال صحبت نیافته بودیم .

هنگامیکه ساعت درس خاتمه می یافت و زمان ترك آموزشگاه فرا می رسید ، مادران با وضع وحشیانه پیش می آمدند و دست فرزندان را می گرفتند و بدون خدا حافظی از آموزگاران دوان دوان آموزشگاه را ترك می کردند .

شش ماه پس از آن بدستور مادرم آموزشگاه را ترك گفتم، حقیقت این بود که آنجا کاری از پیش نمیرفت و علت دیگری نیز وجود داشت بدین ترتیب ، زمانی که به تشویق و تمجید از من می پرداختند نگاه مادران بهمادر من خیره می گشت و سبب ناراحتی اومی گشت .

در این اثنا حادثه جدیدی بوقوع می پیوست . «ماری لوئیز» دختر جوانی با گیسوان خرمائی و عینک دماغی که روزانه بامزدی ناچیز هشت ساعت در آموزشگاه «پوپون» کار می کرد ، پیش نهاد مادرم را قبول کرده و پنهان از نظر سرپرستان آموزشگاه ، وظیفه تعلیم مرا در منزل بعهده گرفته بود و باین ترتیب «ماری لوئیز» معلم سرخانه شده بود . بعضی اوقات که بمن مشق می داد و من بنوشتن آن مشغول می شدم ، ناگهان ساکت می شد و ناله های طولانی از دل او بر می خاست و بدنبال آن ناله ها دریچه دل را بروی من می گشود و می گفت که از زندگی یزار گشته و شب و روزش را کنج انزوا و تنهایی می گذرانند و حاضر است بود و نبود خود را در مقابل يك شوهر تسلیم کند ، و سپس می افزود که در انتخاب شوهر سختگیری

ندارد و بکیفیت آن قناعت می‌ورزد و سرانجام «ماری لوئیز» نیز مانند آموزگار اولی ناپدید شده بود. اتهامی که به «ماری لوئیز» وارد می‌شد باین ترتیب بود که وقت تلف می‌کند و درست و حساسی بمن درس نمی‌دهد، ولی آن‌طور که من استنباط کردم بر کناری «ماری لوئیز» بیشتر مربوط به عدم توافقی بود که پدر بزرگ من با او پیدا کرده بود و وجود او را سراپا بدیخنی تلقی میکرد.

این مرد خیرخواه، از هر گونه کمک در حق بی‌نویان دریغ نمی‌کرد ولی راضی نمی‌شد که آنان بخانه اوقدم گذارند.

لحظه مناسب فرا می‌رسید، آشنائی من با «ماری لوئیز» نفس انتقاد را در من رشد و نمو می‌داد زیرا قبل از آشنائی با این زن، می‌پنداشتم که هر کس با اندازه لیاقت و کاردانی خود اجر و مزد می‌گیرد و اما در مورد «ماری لوئیز» که او را زنی لایق و شایسته می‌دانستند، بچه سبب مزد او را بفرا خود شایستگی اونمی‌دادند؟

هر کس که کاری شایسته انجام می‌داد سر بلندی و رضایت خاطر می‌یافت، پس بچه علت این موضوع در مورد «ماری لوئیز» نتیجه معکوس می‌داد، و در حالیکه او با سعادت می‌توانست هشت ساعت در روز کار کند برای چه زندگی در نظر او يك بیماری علاج ناپذیری مبدل شده بود؟ زمانیکه شکوه‌های ماری لوئیز را پدر بزرگ بازگو می‌کردم بجای هر گونه جواب با لبخند او روبرو می‌گشتم. شاید رخسار زشت «ماری لوئیز» آثار بی‌اعتنائی را از هر طرف با و متوجه می‌ساخت ولی من لبخند نمی‌زدم، حق نداشتم لبخند بزنم، مگر ممکن است که يك انسان از شکم مادر محکوم متولد شود؟ چنانچه وضع از این قرار باشد مسلماً

آنچه که بمن گفته‌اند تمامی دروغ محض بوده است و در این نظام عالم چه بسیار بی‌عدالتی‌ها درخفا مانده است. با اینحال در اندك زمانی که فاصله من و «ماری لوئیز» را ایجاد می‌کرد افکار دردناك من از بین می‌رفت.

«شارل شوایتزر» آموزگاران برجسته‌ئی برای من انتخاب میکرد و این گروه چنان بودند که کوچکترین خاطره‌ای در من باقی نمی‌گذاشتند. تاسن ده سالگی تنها بودم و روزگaram بایک پیرمرد و دوزن سپری می‌گشت.



وجود من در اختیار بزرگسالان قرار داشت، عادت داشتم که خود را در چشمان آنان بینم، بجهتی بیش نبودم و آنان آرزو داشتند غولی را در کالبد این بچه جای دهند، زمانیکه ازمین دور بودند پرتو نگاهشان را بصورت نور پشت سر خود بجای می‌گذاشتند و من در تصرف آن نگاه بودم، میدویدم، جست و خیز میکردم و در حمایت همین نگاه بود که طبیعت کودکانه‌ام را حفظ می‌نمودم، پی‌درپی بمن اسباب‌بازی هدیه می‌شد و نیائی برای من آماده می‌ساخت.

افکار در قالب زیبا و روح من بگردش درمی‌آمدند و هر قسمت از آن بی‌آنکه اندك سایه‌ئی بروی این روشنائی ظاهر گردد در جهتی سیر می‌کردند.

با این وصف بدون اینکه نام، شکل و ثبات داشته باشند در نفس من حل می‌شدند و بدنبال آن، یقین جلوه گرمی گشت و همه را نقش بر آب می‌ساخت و باین ترتیب شاید درمن آشکار می‌شد: آیامی‌توان بی‌آشنائی

برموز شاید بصورت يك شيا در آمد ؟

شخصیت من جولانگاه تجلیات خیره کننده آنان شده بود و من از اینکه فاقد درك صحیح بودم و قدرت بر کناری از تأثیرات آنرا نیز نداشتم، به نقص وجود خود پی می بردم، هنگامیکه دست نیاز بسوی بزرگترها دراز می کردم و از آنان تقاضای کسب لیاقت داشتم، در حقیقت به ورطه شیادی فرو می رفتم و زمانی که ناچار بودم مورد پسند قرار بگیرم خود را با لطایفی آرایش می کردم که در حال پیرمردگی می گرائیدند، ساده لوحی دروغین و هنریکاری را با خود همه جا همراه داشتم و برای تنسب تازه ئی بکمین می نشستم، و در تصور خود به نصیب خود دسترسی می یافتم، خود را بسوی آن پرتاب می کردم و بدون رسیدن بآن، درحالی که از بی ثباتی گریزان بودم در ورطه بی ثباتی سرنگون میشدم.

پند بزرگ ردائی از افکار پیچیده بود و چرت می زد، زیر سیل زبر او، لبان سرخ رنگ و عریانش را می دیدم و این منظره بیش از تحمل من بود. بخت بامن یاری می کرد، زمانی که عینك او از جای می لغزید من بجلو می دویدم تا آنرا از خطر سقوط نجات دهم، در این اثنا او بیدار می شد و مرا در آغوش جای می داد و آنگاه صحنه بزرگ عشق در وجود ما آشکار می گشت، من بخاطر این عشق بیدار او نرفته بودم و بی اطلاع بانگیزه ئی که مرا بسوی پدر بزرگ کشیده بود از خود می پرسیدم پس من چه می خواهم ؟ و در برابر این سؤال با حیرت و فراموشی کامل روبرو می گشتم و در لابلای ریش زبر او برای خود آشیانه ئی می ساختم.

زمانیکه برای تهیه سالاد آشپزخانه می رفتم فریاد خنده من به آسمان بر می خاست، مرا مخاطب قرار می دادند « پسر عزیز سالاد را



خراب می کنی ! با دستهای کوچولویت مخلوط کن ! اها ! ماری بکمک او برو ! آفرین سالاد را خوب درست میکند ، ادای بچه هارا درمی آوردم و سبب سالاد تغییر شکل می یافت و اعمالی که انجام می دادم با اشارات مبدل می گشت و این کمدمی ، جهان و موجودات آن را از نظر من ناپدید میکرد . و آنچه که بجا میماند اعمال و اسباب آن بود .

آنچه بزرگترها انجام می دادند به تقلید آن می پرداختم ولی این تقلید آیا سبب درك نگرانی و غمهای آنان می گشت ؟ برای همکاری با نقشه های آنان چنان شتایی از خود نشان می دادم که در نیمه راه وامانده و خسته می شدم و توانائی پیمودن بقیه راه را از دست می دادم . من با احتیاجات ، امیدها و خوشی ها نا آشنا بودم و برای تصاحب آن جانم را تلف میکردم ، آن کمدمی برای من همه چیز بود ولی بین من و آن ، سدی آتشین برقرار می شد و مرا بگوشه ای پرتاب میکرد تا تانک و تنها بمانم و خویشتن پرستی را با عقده های دل مونس خود سازم .

از این گذشته ، تصور می کردم که بزرگترها در حرکات و رفتار خود به ادا و اطوار متوسل می شوند ، کلماتی که در مورد من بکار می بردند حاوی خاصی بخود می گرفت ، گوئی قطعات نان شیرینی درون کلماتشان جای گرفته است ولی زمانیکه روی سخن با خودشان بود کلمات را بالحن جدا گانه ئی جز آنطور که در مورد من بکار می بردند بیان می کردند ، حرفهائی که بین خود می زدند گاهی هم منکر آن می شدند و باین سبب غوغائی برپا می شد و من که ناظر رفتار آنان بودم ، ناراحت می شدم ، لبها را جمع می کردم و قیافه ملوسی بخود می گرفتم و این امر نظر آنان را جلب میکرد و رو بمن می کردند و دستور می دادند « کوچولو برو بازی

کن ، ما کار داریم» و گاهی نیز بهمان ترتیب که در مورد عمو «امیل» رخ داده بود ، برای صلح و آشتی اِزمن استفاده می شد .

چندی پیش از این معلمی که بر من نامعلوم بود روابط عمو «امیل» با خانواده ما قطع شد و در نتیجه او به خانه ما رفت و آمد نداشت ، یکی از روزها که باتفاق مادرم در باغ لو کز امبورک گردش می کردیم ناگهان عمو امیل در برابر ما ظاهر شد و باقیافه عبوسی که بخود گرفته بود مادرم را مخاطب ساخت و بالحنی خشک چنین گفت «خاطر جمع باش که برای دیدن تو باینجا نیامده ام بلکه دلم برای این کوچولو تنگ شده و بخاطر اوست که با تو روبرو می شوم» .

و بمن اشاره می کرد و می افزود : تنها این پسر کوچولو است که در بین اعضای خانواده ، از پر خاش و تند خوئی بمن اجتناب ورزیده و بمن بی احترامی و تهمت ناروا روا نداشته است ، با مطالبی که عمو امیل در مورد من بیان کرد لبخند رضایت بر لبانم نقش بست و از طرفی چون به مهر و محبت فراوان او نسبت بخود پی برده بودم بشرمندگی گرفتار می شدم .

عمو امیل باردیگر بمادرم نزدیک شده و شکوه و شکایت آغاز می کرد ، شارل را بیاد تهمت می گرفت و از او بد گوئی می نمود و « آن - ماری » نیز بدفاع از شارل مقاومت بخرج می داد و در ضمن در برابر حملات امیل قدم بقدم عقب نشینی می کرد . هر کدام روی صندلی آهنی نشسته بودند و من در حد فاصل این دو صندلی قرار داشتم ، طوفان سخنان آنان وجود مرا از فکر و خیال سرشار ساخته بود .

اگر سن من اقتضا می کرد وقابلیت درك واقعیات را دارا می گشت

می توانستم حقیقت و افسانه را از رفتار و کردار آن پیر مرد رنج دیده دریابم . او نفس تعارف پرست و نیرنگ باز انسان را که از تمایلات وی سرچشمه می گرفت مجسم می ساخت .

باین ترتیب ما خلق شده ایم تا وظیفه خود را در صحنه جهان، بنا بر تکلیفی که بما تحمیل گردیده است ایفا کنیم .

باینکه باین موضوع یقین داشتم، توقع فزون از اندازه ام طغیان می کرد و مرا بوسوسه می افکند ، تا در این صحنه بازیگر طراز اوّل باشم .

زمانی نیز مانند صاعقه زدگان بر جای میخکوب میماندم و هر گونه حس و ادراک از من سلب می شد و صفای باطن مرا با واقعیات انکار ناپذیر آشنا می ساخت و «من نیز مانند سایرین بازیگر تقلید می شدم» . صحنه بی برای بازی کردن من وجود نداشت ولی من هنوز بشیوه بازی و تقلید آشنا نشده بودم . آشکارتر بگویم هنوز بازیچه دست بزرگترها بودم و همین مطلب بدون استثنا در مورد کلیه موجودات بکار می رفت . اداها و حرکات کودکانه ام دل شارل را بوجد در می آورد و مرا بادامه آن تشویق می کرد تا باین وسیله فکر هولناک مرگ را از سر خود بدر کند .

کج خلقی و بهانه جویی من مانند آئینه بی بود که لوئیز ضمیر تندخوی خود را در آن می نگریست .

« آن - ماری » بدون من طوق مهربانی خانواده اش را بگردن می گرفت و بدون دفاع و مقاومت زیر دست و پای «مامی» می افتاد و با اینحال وجود من برای آنان گرانها بود . موجودیت من سبب شده بود

تالوئین از طوفان کج خلقی ها گریبان رها کند و شارل در برابر شگفتی-  
های قلل «سرون»، شهاب آسمانی و اطفال مردم، باعجاب و شگفتی درمی آمد،  
من بمنزلۀ زنجیری بودم که آنان را بهم می پیوستم و به محیط آنان صلح  
وصفا می بخشیدم. ولی علل اصلی به شهرهای ماسون، گونز باخ و تیویه  
و قلب پیری که بنا توانی میل می کرد و گذشته هایی قبل از تولد من مربوط  
می شد، پرتو یگانگی را در خانواده منعکس می کردم و ناموافقی ها را  
بتوافق مبدل می ساختم، نقش پاک و کودکانه من در اختیار آنان بود تا  
مرا چون خودشان پرورش دهند.

زمانیکه ریاکاری آنان را می دیدم، بعذاب و رنج دچار می گشتم  
و همین دلیل بر این بود که هیچ چیزی بدون علت در این جهان ایجاد  
نشده است و تمام موجودات بزرگ و کوچک در این جهان نقطه مشخصی  
را اشغال کرده اند، و بدنبال این کشف در خود احساس حقارت می کردم.  
زیرا در این جهان که هر موضوعی مطابق با قاعده و اصول انجام می گیرد  
خود را ماده بی سیال و بی قاعده می دیدم.

در صورتیکه پدر من زنده مانده بود، بدون تردید روحیه ستیزه-  
جوئی و عناد در روح من ریشه می دوانید و خلق و خوی او شالوده عقاید  
من می گشت و نادانی های او وسیله دانائی من می شد و بغض و خصومت  
او غرور مرا بر می انگیخت و قانون زندگی من بارفتار و کردار او  
تشکیل می یافت و سرانجام قالب وجودی من منزلگاه خواسته های او  
می شد و این میهمان گرامی حس احترام بنفس را در وجود من بارور  
می ساخت و من بر پایه احترام بنفس، برای خود حق زندگی قائل می شدم  
و نبوغ ذاتی آینده مرا تأمین می کردم.

از آغاز دانا بدنیا آمده و مصونیت جاودانی یافته بودم و با اینحال اگر «ژان باپتیست سارتر» از سر نوشت من خبر داشت، بی درنگ آن راز را با خود بگور می برد.

مادرم بعضی اوقات از «ژان باپتیست» خاطره ای برای من تعریف می کرد. ژان درباره من گفته بود «فرزند من نبایستی در نیروی دریائی خدمت کنده».

کسی نمی دانست که به چه منظور در این دنیا قدم گذاشته و وسیله مزاحمت مردم را فراهم کرده ام، چنانچه پدرم برای من پولی بجای می گذاشت و میراثی بمن می رسید در این صورت در کودکی راه جداگانه ای را در خط سیر خود می یافتم، غیر از وجود کنونی خود می شدم و باین ترتیب هرگز نویسندگی را در نظر قرار نمی دادم.

مزارع و کاخهای موروثی، جلال و شکوهی در جوانی و ثروتمند منعکس می سازند.

پلههارا با پا می ساید و شیشهها را با دست لمس می کند و با تماس اجسام بی جان، روح فنا ناپذیر خود را درمی یابد.

همین چند روز پیش بود که پسر هفت ساله مدیر رستوران بارخساره ایی برافروخته و لحنی خشمگین به صندوقدار رستوران خطاب می کرد و می گفت «بتو می گویم که در غیاب پدرم حق امر و نهی بامن است».

آفرین باین پسر بیچه! او مرد آینده خواهد بود!  
ولی من در هفت سالگی هیچکاره بودم، به کسی امر و نهی نمی کردم و مالک هیچ چیز نبودم.

زمانیکه گرفتار هیجان می شدم و به تاخت و تاز درمی آمدم مادرم

آهسته بمن می گفت «مواظب باش. دادو فریاد نکن، ما در خانه خودمان نیستیم!» مادرم حقیقت می گفت، هیچگاه ما برای خودمان خانه‌یی نداشتیم، نه در خیابان لوگوف و نه سالهای بعد که مادرم برای دومین بار شوهر کرده بود!

مادرم از این حیث رنج می برد ولی من اعتنایی نداشتم چون همه چیز بطور عاریه در اختیار من بود.

تهیدست بودم و از این نظر خود را مقید نمی دیدم، یکتقر مالک در نگاه کردن به مال و ثروت دنیا انعکاس مالکیت خود را درمی یابد، ولی برای من آنها جلوۀ دیگری داشت، آنچه که نداشتم در برابرم ظاهر می شد، مال و منال دنیا دهن کجی می کردند و خاطره آنچه را که فاقد آن بودم در من زنده می ساختند: تکیه گاهی نداشتم و برای خود دوامی احساس نمی کردم.

من نمی توانستم در آینده تشکیل عائله بدهم، وجود من برای تهیه محصولات فولادی مفید نبود، من بدون روح بودم و ایکاش می توانستم با کالبد خود هماهنگی داشته باشم ولی این برخورداری از من دریغ شده بود، من با کالبد خود دو خط سیر جدا گانه را طی می کردیم، نفس من و کالبد من زوج ناموافق بودند.

هنگامیکه بدبختی دامنگیر کودک می گردد ادراک ضعیف او قدرت پرشش علل آنرا ندارد.

احتیاجات، بیماریها و شرایط نامساعدی که عارض جسم می گردد ادراک کودک بوده که او را وادار می سازد به قالب جسمانی خود توجه کند: احساس خطر دائمی از مرگ و گرسنگی، باو حق زندگی می بخشد

و برای اینکه تسلیم مرگ نشود زندگی را می پذیرد .

ثروتی نداشتم و باین علت ارزشی نداشتم ، آنقدر هم فقیر نبودم تا از هر گونه توقع دست بشویم و باین ترتیب تنها وظیفه من خوردن و آشامیدن بود و خداوند نیز - گاهگاهی عنایت می فرمود تا - غذای خود را با اشتها بخورم .

نفس می کشیدم ، غذا می خوردم ، بی خیال بودم و بزندگی خود ادامه می دادم زیرا زندگی را شروع کرده بودم .

برای خود جسمی داشتم که بآن خوراک می دادم ولی با طغیانها و هواهای سبانه آن نا آشنا بودم و گاهگاهی ناراحتی لذت بخشی که اطرافیان من موجب آن بودند در من ایجاد می شد و مرا با جسم خود مرتبط می ساخت .

در آن دوران ، وجود يك بچه نازك نارنجی برای يك خانواده مشخص ضروری بود و برای خانواده ما وجود من همین فایده را دربر داشت . زیرا بقدری نازك نارنجی بودم که در همان روزها که چشم بدنیا می گشودم خیال مردن داشتم و بهمین دلیل بود که از من مواظبت می کردند ، نبض را می گرفتند ، در جها زیر زبانم می گذاشتند و مرا مجبور می کردند تا زبانم را از دهان خارج کنم تا بوضع مزاج من آگاه شوند و بدنبال این عملیات باین ترتیب گفتگو آغاز می شد « نگاه کن چقدر رنگ و رویش پریده است ؟ » « اشتباه میکنی روشنایی بچهره اش تاییده و او را رنگ پریده نشان می دهد » « بنقول می دهم که این بچه لاغر شده است ! » « همین دیروز او را وزن کردیم » .

در برابر نگاههای کنجکاوانه ، احساس می کردم که يك شیء یا

يك گل در گلدان مبدل شده ام .

نتیجه این گفتگوها باین جا منجر می گشت که مرا زیر لحاف بکشاند تا در اثر حرارت طاقت فرسا به خفقان دچار شوم زیر لحاف کرخ و سست شوم و بتوانم عذاب جسمانی را از جسم تشخیص دهم .

آقای « سیمونوت » همکار پدر بزرگ روزهای پنجشنبه بخانه ما می آمد و با ما غذا می خورد ، گوندهای گلگون این پیر مرد پنجاه ساله طراوت چهره دختران جوان را داشت و من بآن حسرت میبردم . « سیمونوت » با آن چهره شاداب گاه بگاه دستی به سبیل می کشید و ریشش را نوازش می داد : هر گاه « آن - ماری » با او صحبت می کرد و تمایلی بادامه آن نشان می داد ، سیمونوت که به « باخ » موسیقیدان علاقه مند بود و ذوق وافر بی سفر دریاها و صعود به قله ها را از خود نشان می داد و خطرات خوشی که از زادگاه خود درحافظه داشت ، پیش از پاسخگوئی مدتی در سکوت می گذرانید و در بحر تفکر فرو می رفت و به نهانخانه تمایلات خود نظر میدوخت و سپس سر بر می داشت و با اطلاعاتی که از درون خود کسب کرده بود بالحنی شیرین همراه با فروتنی جواب مادرم را می داد و من او را مرد خوشبختی ! می دانستم که هر روز صبح بامسرت از خواب بیدار می شود و در قلل و دامنه ها و دره های معنویات گردش میکند ، از هوا بالاتر می رود تا اندیشه ها و انگیزه ها را در پرتو نور بآزمایش در آورد و سپس به تمایلات نفسانی باز گردد ، حرکات آرامش دهنده بی باندام خود می دهد و باخود می گوید « آری من آقای سیمونوت هستم و هر چه که باین نام تعلق خاطر دارد » هر زمان که مرا در برابر سؤالات خود قرار می دادند ، توانائی کاملی برای شناساندن تمایلات و خواسته های



خود بدست می آوردم .

ولی زمانیکه تنها می شدم، ادراکم به سستی و کاهش میل می کرد  
و متحیر می ماندم ، نه تنها درك تمايلات و خواسته ها برایم میسر نمی شد  
بلکه مجبور می شدم نفس حیات را بقلب آنها بدمم، و انگهی در تشخیص  
خواسته ها بقدری نادان بودم که کباب گوشت گاو را با گوشت گوساله  
تشخیص نمی دادم .

چنانچه دنیا را مالک می شدم آنرا یکجا در اختیار کسی می گذاشتم  
که بتواند دگرگونی و عصبان را به ستونهای نور چراغهای دریائی مبدل  
کرده و در دل من استوار سازد .

زمانیکه خانم «پیکارد» طرز بیانی را که معمول آن زمان بود بکار  
می برد و با آن شیوه درباره پدر بزرگ داد سخن می داد و می گفت که «شارل  
موجودی دوست داشتنی است» و «اشخاص نیک نفس را نمی توان از ظاهر  
آنان شناخت» من احساس می کردم که محکومی بی پناه می باشم، سنگریزم  
های لوکزامبورگ ، آقای سیمونوت، درختان بلوط و کارل مامی همگی  
بر خلاف من موجوداتی زنده می باشند و من سکون افکار عمیق و قالب غیر  
قابل نفوذ آنان را دارانمی باشم. درست مانند لکه نوری که زائل نشدنی  
باشد .

حسادت پایان ناپذیری از شنیدن توصیفی که از آقای سیمونوت  
می کردند و او را چون مجسمه یی سنگی درد دنیا بی نظیر می دانستند بر من  
مستولی می گشت.

در انستیتوی زبانهای زنده دنیا ضیافت مجللی ترتیب داده شده بود .  
شعله های لرزان چراغ همه جامی تابید و مادرم قطعه ای از موسیقی شوپن

را می نواخت و صدای کف زدن همه جمعیت بآسمان بر می خاست. بدستور پدر بزرگ تمامی بزبان فرانسه صحبت میکردند، زبان فرانسه روان که بآسانی از حلق خارج می شود و لطف و شکوه گوینده را تأمین مینماید. مرا روی دست بلند کرده و لحظه ای بازمین تماس نداشتم سرم روی سینه يك زن داستان نویس آلمانی قرار داشت نفس در سینه ام تنگی می کرد، ناگهان صدای پدر بزرگ از جایگاه بلند او ضربه ای بقلبم وارد می ساخت و چنین می گفت « جای يك نفر در اینجا خالی است، آن يك نفر آقای سیمونوت است ».

خود را از آغوش زن درمان نویس بیرون کشیدم و در يك گوشه منزوی شدم، مهمانها ناپدید شده بودند، آنگاه در میان همه و غوغا متوجه ستونی سنگی گردیدم، آن کالبد خیالی آقای سیمونوت بود، سیمونوت از قالب خود خارج شده و تغییر شکل عجیبی یافته بود.

وضع انستیتو دگرگون شده بود. گروهی از دانشجویان در بستر بیماری خفته و گروهی دیگر از حضور در ضیافت عذر خواسته بودند، ولی این دگرگونی ها جلب توجه نمی کرد و اهمیتی بخود نمی گرفت، فقط تنهاموضوعی که بیشتر از همه توجه را جلب می کرد غیبت آقای سیمونوت بود.

کافی بود که اسم آقای سیمونوت در آن سالن پراز جمعیت برده شود تا چنان خلأیی برپا شود که از اثر فرو رفتن ضربه قلم تراش ایجاد می شود مردی که بدین ترتیب جای پارا محکم کرده بود، حیرت مرا برمی انگیخت.

«سیمونوت» در لحظاتی که جهان بحال انتظار در آمده بود از حفره

عدم، از يك شكمنامرئی که موجودات ناگهان زندگی می‌یابند، بدنیا آمده بود، و هنگامیکه زنان برای بوسیدن دست او پیش می‌رفتند من نیز از تحلیلات خویش بیرون می‌آمدم.

بارور ساختن تمایلات شهوانی بهر کیفیت که باشد، دیر یا زود ما را تحت اختیار خود خواهد گرفت، از جوهر ذاتی صیقل یافته و به قطعه دست نخورده مبدل شده و جلای الماس را در خود حفظ کرده بود.

سرنوشت من چنین بود... بنابراین نوبت بمن می‌رسید تا هر لحظه در میان مردم بمحاصره در آییم و در يك نقطه مسکن گزینم و خود را موجود زیادی بدانم.

دلم می‌خواست همان طور که مردم بدنبال آب و نان و هوای خالص دوا سبه می‌تازند من نیز همان وضع را در برابر مردم داشته باشم و هر جا که هستم از دسترس آنان دور بمانم.

این آرزو هر روز بدلم راه می‌یافت، «شارل شوایتزر» برای پنهان کردن یأس و ناامیدیهای خود، پای نیازمندیها را بمیان می‌کشید و من تا زمانی که زنده بود به علل یأس و ناامیدی او پی نبردم ولی اکنون پس از سالها که از آن زمان می‌گذرد تازه به علل آن پی برده‌ام.

همکاران «شارل شوایتزر» بدون استثناء افراد برجسته‌ئی بودند در بین اطلس‌های جغرافیائی، دستور زبانها، فلاسفه و زبان دانها نام «لیون کائن» و سردیر مجله آموزش و پرورش جلوه و شکوه خاصی بخود گرفته بود.

پند بزرگ هنگامیکه درباره این اشخاص صحبت می‌کرد تائی بکار می‌برد و باین ترتیب اهمیت آنان را نمایان می‌ساخت و می‌گفت «لیون کائن

بکار خود آشنا می باشد، جای او در انستیتو است» و یا اینکه در مورد «شور» چنین می گفت «اندک اندک غبارپیری بر چهره «شور» می نشیند و از کار می افتد، خدا کند او را باز نشسته نکنند زیرا وجود او برای دانشکده آتقدر گران بها است که حکم کیمیا را دارد».

باین ترتیب در حلقه پیرمردانی بسر میبرد که در آینده نزدیک این دنیا را وداع می گفتند و قاره اروپا را در عزای خود می نشانند و شاید فقدان این پیرمردان روشن ضمیر، عرصه را برای وحشیگری ها آزاد سازد. حاضر بودم بود و نبود خود را بدهم و صدای سحرانگیزی را در قلب خود باین ترتیب حس کنم که «این سارتر کوچولو مثل و مانند ندارد، وای بروزی که او از بین برود، از بین رفتن سارتر با فانی حتمی فرانسه دنبال خواهد بود!»

فرزند اشرافی در جاودانگی زندگی می کند و در انجام کارها اجباری نمی بیند و بهمین سبب بود که آرزوئی ناگهانی بمن غلبه میکرد تا مانند اطلس<sup>۱</sup> شوم و برای همیشه مانند آن باشم و این تصور را نمی کردم که با کار و کوشش بتوان اطلس شد.

برای خود مرجعی عالی می خواستم تا قانونی وضع کند که بموجب آن در کارهای خود آزاد گردم ولی دسترسی بقضاتی که در این مرجع عالی انجام وظیفه نمایند بچه روش میسر میگشت؟ شناختن اینگونه قضات با دلقک بازی آنها ممکن می شد.

از پذیرفتن این قضات سر باز می زدم و با این حال قضاتی که مناسب با حال من باشند در هیچ کجانی نمی یافتم. بی آنکه چیزی اعتقاد داشته باشم،

برای خود قانونی بشناسم ، کارهایم را بر مبنای علت و دلیل قرار دهم ،  
برای ماجرای خود پایانی قائل گردم ، مانند پرندگان سرگردان در  
صحنه بازیگران خانواده از این سو به آن سومی گریختم ، دور خود می-  
چرخیدم ، حیلہ میزد و از فراز يك حیلہ بحیلہ دیگر می شتافتم تا جسم  
ستمیدۀ خود را باراهای نهانی آن بدر برم .

فرقه چرخان بامانمی تصادف می کرد و متوقف می شد و بازیگر  
کوچولو را از قلۀ رؤیا به اعماق دنیای مادی سرنگون می ساخت .

دوستان مادرم درباره من مطالبی بمادرم گفته بودند ، مرا محزون  
و غمناك می دانستند و يك بار مرا دیده بودند که دو زانورا در بغل گرفته  
و بفکرو رفته ام .

مادرم مرا در آغوش خود می فشرد و باخنده می گفت «تو که همیشه  
بانشاط و در حال آواز خواندن بودی ! چطور شد که محزون گشته ای ؟  
و شکایت از تو چیست ؟ چیزی از تو دریغ نمی شود و هر آرزوی تو نیز  
بر آورده می گردد» .

حق بامادرم بود ، بادعای او ، بچۀ نازپرورده هیچگاه بغم فرو نمی-  
رود و هر زمان که باین حالت گرفتار شود ، مانند شاهان غم می خورد و مثل  
يك سگ بملالت درمی آید .

من يك مگس و مانند يك سگ خمیازه می کشم ، اشك از چشمانم  
فرو می ریزد و غلطیدن آنهارا احساس می کنم . من يك تك درختم ، باد به  
شاخه های من می وزد و آنهارا بحرکت درمی آورد .

من يك سگم ، از پائین شیشه پنجره تا بالا راه می پیمایم ، می لغزم و  
دوباره راه پیمائی را آغاز می کنم .

گاهی نوازش زمان را که از کنار من می گذرد احساس می کنم و زمانی - بلکه بیشتر اوقات احساس می کنم که زمان ثابت مانده و پیش روی نمی کند .

دقایق لرزان رویهم فشرده می شدند و مرا درخود فرومی بردند و بانجام نمی گرائیدند و سرانجام جارو می شدند و صحنه از وجود آنها پاک می شد ولی بلافاصله دقایق تازه نفس و بیهوده جای آنها را می گرفتند ، این نفرت ها خوشبختی نام گرفته اند .

مادرم پشت سرهم بمن گوشزد می کند که من خوشبخت ترین بچه های دنیا هستم .

چگونه می توانستم گفته مادرم را قبول نکنم و آنچه را که می دیدم نپذیرم ؟ آیا من واقعاً خوشبخت بودم ؟

برای بیان بی کسی که درخود احساس میکنم ، هرگز کلمه ای پیدا نکرده ام و شاید باین علت است که هیچگاه مرا تنها نگذاشته اند .

تاروپود زندگی ، پوشش لذائد و قالب افکار من همین لحظات است . مرگ را باچشم خود دیده بودم . درس پنچ سالگی مرگ مرا می پائید و شبها دربالکون خانه قدم می زد ، پوزه اش را به قاب پنجره میچسباند ، مرگ را می دیدم و زبانم بند میآمد .

یکبار در ساحل ولتر با مرگ روبرو شدیم ، مرگ درجسم پیرزن دیوانه ای قرار گرفته بود و خود را بما نمایان می ساخت ، پیرزن دیوانه لباس سیاه مرگ را بتن داشت و زمانیکه ما از کنار او رد می شدیم متوجه من شده بود و زیر لب زمزمه کنان می گفت « باه ! این پسر بچه بقدری کوچک است که درجیب من جای می گیرد » .

یکبار دیگر مرگ از درون گودالی آشکار می‌شد و این ماجرا در آرکاشون اتفاق افتاد.

کارل مامی با اتفاق مادرم به ملاقات خانم «دوپون» و پسر او «گابریل» حروفچین مجله رفته بودند، گابریل در بستر بیماری افتاده بود و بمن اطلاع داده بودند که او در حال احتضار بسر میبرد، ترسی عجیب بمن مستولی شده بود و به باغ فرار کردم تا قیافه مرگبار گابریل را نبینم، مانند اسب لگام گسیخته بهرسو میدویدم، ناگهان گودال عمیقی را در مقابل خود یافتیم و بایک نظر سریع که بآن افکنده بودم، خود را بسرعت از آن دور کردم، گودال و انتهای آن دیده نمی‌شد، وحشت و ظلمت را در خود گرفته بود! این گودال عمداً حفر شده بود و علت آن بر من نامعلوم مانده و بیزاری از هر چیز را در دل راه میداد. روبرو گردانده و تا آنجا که قدرت داشتم با صدای بلند آوازی می‌خواندم و دیوانه‌وار پافشاری می‌گذاشتم. در آن ایام بامرگ رابطه همیشگی داشتم، مرگ شبها به بستر من می‌آمد و بامن می‌خفت. رابطه مرگ و من صمیمانه بود هر شب که می‌خواستم آنرا ببینم کافی بود که روی دنده چپ دراز بکشم و بینی خود را از چهار چوب تخت خواب فراتر گیرم و آنگاه لرزان و نفس‌زنان لحظات را در انتظار مرگ می‌گذراندم.

دیری نمی‌گذشت که مرگ ظاهر می‌شد، اسکلت مرگ در حالی که داسی دردست داشت پیش می‌آمد، قراردادی با او بسته بودم که هرگاه روی دنده راست بخوابم بی‌درنگ از من دور گردد.

روزها بنحود دیگری بامرگ روبرو می‌گشتم. هر بار لباس تازه‌ای بتن میکرد و بامنظره جدیدی آشکار می‌شد و باین ترتیب هرگاه که مادرم

آواز فرانسوی «شاه پیشه‌ها» را می‌خواند، از فرط وحشت دست‌ها را در گوش فرو می‌برد تا آواز او را نشنوم.

یکبار که کتاب «لافوتن» را باز کردم و ماجرای مرد الکلی و زنش را خواندم بیم و هراسی که از آن بمن دست داد کافی بود که شش‌ماه تمام به داستانهای لافوتن چشم ندوزم، زن بی‌حیا خودش را در لابلای داستان «ونوس دیل» اثر «مریمه» پنهان کرده بود مرا می‌پایید و انتظار می‌کشید تا کتاب را باز کنم، بآن نگاهی بیاندازم و او روی من بجهد و گلویم را در پنجه مخوف خود اسیر کند.

منظره بگورسپردن يك مرده و تماشای گورستان ترسی دردلم‌راه نمیداد؛ همان ایام که مادر بزرگ من بیمار شده بود و نفس‌های آخر را می‌کشید، چند روز قبل از فوت مادر بزرگ، تلگرافی بما کرده و مارا ببالین اوفر خوانده بودند، وقتی که ما به تیویه رسیدیم مادر بزرگ هنوز در قید حیات بود، دوستان خانواده مراسم گرم می‌کردند و از کنار بیمار دور می‌ساختند، تعدادی اسباب بازی بمن داده بودند تا متوجه مرگ زن رنج‌دیده‌ئی که يك عمر را در بدبختی گذرانده بود نشوم. ولی برخلاف اندیشه آنان، ماجرای دردناک بیماری مادر بزرگ را می‌دانستم و عزادار بودم.

بهر حال بنا بر آرزوی بزرگترها بازی می‌کردم، کتاب می‌خواندم و نیروی خود را بکار می‌بردم و وانمود می‌کردم که بآنچه که در اطراف من بوقوع می‌پیوندد آگاه نمی‌باشم.

این موضوع برای من نامحسوس بود، هنگامیکه جسد بی‌جان مادر بزرگ را مشایعت می‌کردیم و راه گورستان را در پیش گرفته بودیم



مرگ همچنان چهره خود را آشکار می ساخت .

جسد بی جان مادر بزرگ معنای مرگ را نداشت، یقین داشتم که جسد بیجان پیرزن پس از مدتی در گور تجزیه شده و تغییر شکل خواهد یافت، این افکار برای من ناخوش آیند نبود، مطلبی بود که بسادگی انجام می گرفت .

جسد تجزیه می شد و قالب جسمانی را به تغییر شکل و امید داشت و وجود دچار تبدیل می گشت و این مراحل بی سروصدا صورت می گرفت. چنانچه سر نوشت اراده می کرد تا مرا با آقای سیمو نوت مبدل سازد، این مراسم باشکوه را نیز بهمان سهولت ترتیب می داد .

بگردش در گورستان ایتالیائی ها علاقه عجیبی داشتم و این علاقه بهمان نسبت درمن باقی مانده است ، در آنجا آرایش کاملی به سنگ گور می دهند و نیم دایره ای را روی سنگ حلقه می کنند و هیکل بی قواره يك انسان را بروی آن منقش می سازند و عکسی که از دوران زندگی آن مرده گرفته اند در يك قسمت مربع شکل قرار می دهند .

در هفت سالگی با مرگ حقیقی عهد دوستی بسته و در همه جا بجز گورستان با او همراه بودم .

هنوز بتوصیف چهره و سیمای مرگ قادر نیستم ، مرگ با چه چیز درست شده بود ؟ يك آدم بود که در نفس آن تهدید قرار داشت ؟ دیوانه ئی بود که تهدید او باین صورت در آمده بود .

دهانه های تاریک از هر طرف بازمی شدند و در روز روشن در روشنائی آفتاب برای بلعیدن من آماده بودند و در همان حالت شکل واقعی و وحشتناك اشیاء بهمان صورت که بودند در نظر من آشکار می گشتند .

هر زمان که عقل و ادراک از انسان سلب می‌گردد، تظاهر واقعی موجودات جلوه گر می‌شود.

نیستی جز جنونی که با آخرین حد خود میرسد و آدمی را در کام خود می‌کشد چیز دیگری نیست.

من در فضای وحشتناکی بسر می‌برم، و در آن حالت دستگاه عصبی من بشدت مختل می‌گشت، اکنون که بآن روزگار و ناراحتی‌های آن ایام فکر می‌کنم چنین استنباط می‌نمایم که: سرنوشت خواسته بود که نازپرورده و موجودی عاطل و باطل و هیچکاره باشم، این موضوع را آشکارا درمی‌یافتم، درست همان‌طور که ابراز احساسات و عواطف در این اعضای خانواده جز یک سلسله تشریفات که بمرور زمان صورت لزوم بخود گرفته است، چیز دیگری نمی‌دانستم.

اندیشه‌های مداوم، احساسی را در من پرورش میداد که خود را زیادی بدانم و برای رهایی از آن حالت چاره را در فنا شدن جستجو کنم، مانند گلی که در آغاز شکفتگی هر لحظه در انتظار تباهی بسر برد یا اینکه محکومی بودم و در مورد خود هر ثانیه انتظار اجرای حکم را میکشیدم. با این حال هر چه نیرو در خود داشتم برای مقاومت در برابر آن بکار می‌بردم. نه از این نظر که بزندگی علاقه داشته باشم بلکه باین سبب که بزندگی پای بند نبودم.

هر قدر که زندگی سخت باشد بهمان اندازه آسان می‌گردد. این در قدرت خدا بود که مرا ازرنج و عذاب نجات بخشد، اگر خدا می‌خواست می‌توانستم بهسولت و آسانی یک شاهکار بی‌همتا باشم و به‌پشتیبانی آن نقش خود را در کنسرت جهانی ایفا نمایم و با صبر و شکیبائی

در آشکار شدن نقشه‌های او و ضرورت خود، در انتظار بمانم.  
 درمورد کیش و آئین بفکرفرو می‌رفتم و امیدوار بودم که با آن  
 تماس بگیرم و درمان درد خود را از آن طلب نمایم، هر گاه موردی پیش  
 می‌آمد و مرا از پرستش باز می‌داشتند، من خود دست بکار می‌شدم و کیشی  
 برای خود اختراع می‌کردم.

ولی چنین موردی پیش نیامده بود و مرا با آئین کاتولیک تربیت می-  
 کردند و ایمان را در دل من راه می‌دادند، دیری نپایید که متوجه شدم  
 خداوند مرا برای جلوه دادن عظمت خود خلق کرده است، درك این  
 مطلب بیش از اندیشه من بود

پس از مدت‌ها فکرو اندیشه پی‌بردم که آنچه درمورد خدا بمن تعلیم  
 داده بودند، مرا با خدائی که روح من نیازمند باو بود آشنا نکرده است.  
 روح من در طلب يك خالق بود و بجای آن يك از باب مطلق العنان  
 را بمن نشان میدادند: شاید هر دو در يك حکم بودند ولی من در آن مورد  
 اطلاعی نداشتم.

بی آنکه تعصبی بکار برم، برای يك بت بنی اسرائیل کمر خدمت بسته  
 بودم، عقائد مذهبی و شایعات، تفرتی در من ایجاد می‌کرد و تکاپوی ایمان  
 را از دست میدادم، خوشبختانه اقبال من بلند بود! تشمت افکار و اعتماد  
 بنفس دست بدست هم داده، روح مرا بمزرعه‌ئی نمونه مبدل کرده بودند،  
 تا نهال آفرینش را در آن غرس نمایند، چنانچه نسبت باین عقاید تنفیری  
 نداشتم، يك کشیش می‌شدم.

جنبش آرامی که بین طبقات اشرافی و پیروان ولتر درمورد خدا -  
 بودن عیسی مسیح در گیر بود و سرانجام پس از يك قرن مانند قشری اجتماع

را زیر نفوذ خود گرفته بود در خانواده من نیز رخنه می کرد .

در صورتیکه سستی ایمان بآن شیوه که ذکر شد طبقات بالا و پائین اجتماع را در خود غرق نمی ساخت، بدون تردید «لوتیز گیلمن» دوشیزه شهرستانی و متعصب کاتولیکی باز دواج مردی پیرو «لوتر» به آسانی تن در نمی داد .

با این حال فرد فرد خانواده ما ایمان و عقیده خود را در دل پنهان کرده و از ابراز آن شرم داشتند .

دوران بی ایمانی هفت ، هشت سال پس از زمامداری «کومبس» هنوز در قوت و شدت خود باقی مانده و تمایلات نفسانی را به بی اعتدالی عظیمی گرفتار کرده بود، يك نفر بیدین بنحو عجیبی زبانزد خاص و عام بود، او را دیوانه ای افسار گسیخته می دانستند و بخانه خود راه نمی دادند « او را فردی بی حیا میدانستند » او در کلیسا زانو نمی زد و دخترش را در آنجا به ازدواج در نمی آورد ، در آن محیط گریه نمی کرد زیرا این کارها را علیرغم حقیقت و روش خود میدانست، به معنای اخلاق عقیده داشت، گاهی روش او برضد وی و سعادتش آشکار می شد تا آنجا که مرگ آرامش بخش را از او دریغ می کرد .

آدم بیدین در حقیقت دیوانه خدا بود و بهر طرف که رو می آورد خدا را نمی دید و در عین حال هر گاه دهان باز می کرد نام خدا بر زبانش جاری می گشت .

بطور خلاصه کسی که در اجتماع به بیدینی شناخته شده بود در واقع پیوستگی خاصی با مذهب داشت و عقائد مذهبی او بقدری پاك و منزّه بود

که اعتقادات يك نفر دين دار هر گز بآن پایه نمیرسید .

ریشه معتقدات و ایمان راسخ عیسویان، استحکامی دو هزار ساله داشت ، این مدت فرصتی کافی برای نفوذ معنوی آن بود ، جنبه روحانی مذهب مسیح دردل عیسویان شعله ور بود و تجلیات آنرا برای صفای روح دربرق نگاه کشیشان و در سایه و روشن کلیسا می یافتند ، و باینحال کسی حاضر نمی شد که پای حسابدار بر مبنای آن قرار دهد و باین ترتیب ایمان ، کیفیت اموال عمومی را بخود میگرفت .

اجتماع سالم باین شرط که نام خدا ذکر نشود ، خدا را می پرستید و این سهولت و سادگی برای همگان قابل تحمل بود! و هر کس میتوانست بدلخواه خود اعمال دین را انجام دهد .

پیروان کیش مسیح ازا انجام مراسم دینی شانه خالی میکردند و فقط درمورد ازدواج دخترها و پسرها بمراسم و تشریفات کلیسا پای بند بودند . حق داشتند بمراسم مذهبی «سن سولیس»<sup>۱</sup> بخندند و در ضمن به سرود شب زفاف «لوهن گرین»<sup>۲</sup> گوش فرا بدهند و سیلاب اشك از دیدگان فرو ریزند .

پیروان مسیح اندیشه نمونه قرار گرفتن را دردل نداشتند و فکر مردن را بخود راه نمیدادند و بحفظ ظاهر پای بند نبودند ، خانواده ما نظر خاصی بمذهب داشتند و ایمان برای آنان جنبه خود نمائی و تظاهر را بخود گرفته و بمنظور جلا بخشیدن بطبع آزاد فرانسوی بکار میرفت .

مرا مانند سایر نوژادن غسل تعمید داده بودند و باین وسیله استقلال شخصی مرا در آینده تأمین کردند . چنانچه مراسم غسل تعمید در باره من اجراء نمی شد روح سرگردان من در ورطه طفیان دست و پامی زد ، در این

صورت باثبات کردن ناممن در طومار پیروان عیسی مسیح آزادی می یافتم و بزندگی معمولی ادامه میدادم و در همین مورد می گفتند «وقتی بزرگ شود راه خود را انتخاب خواهد کرد» .

در آن ایام نظرها بر این بود که ایمان داشتن، مشکلترازدست - دادن ایمان خواهد بود .

«شارل شوایتزر» بازیگر چیره دست تقدیر بود و احتیاجی به «ناظر اعمال» نداشت ، فکر خدا را جز در مواردی که به عجز فکری گرفتار می شد در سر راه نمیداد و فقط باین موضوع که در واپسین دم خدا با او خواهد بود ایمان داشته و در تمام طول زندگی خدا را کنار گذاشته بود. هر زمان که فرصتی دست میداد، خود را در میان محارم می یافت و با دشمنان پاپ و برادران هم صدا می گشت و مسیحیت را بباد مسخره می گرفت ، افکار و نظریات او با افکار و نظریات «لوتر» تشابه کامل داشت . چشمه کرامات «سورلورد»<sup>۲</sup> را نمی خشکاید و دلیل آنرا بر پایه «مشاهدات برناردت»<sup>۳</sup> قرار میداد، باین ترتیب که برناردت «زن با ایمانی را دیده بود که پیراهن خود را عوض میکرد .

افلیج کوری را درون حوضچه فرو می بردند و پس از خارج شدن او از حوضچه «افلیج کور تندرست شده و بینائی خود را بازیافته بود» .  
«داستان سنت لابر» زندگی حواری را تعریف میکرد و بدن پراز

۱- Saint - Sulpice کلیسائی در پاریس .

۲- Lohengrin قهرمان یکی از افسانه های آلمان در ایبرای واگنر .

۳- Sur - Lurdes : زیارتگاه مسیحیان در جنوب فرانسه .

۴- Bernadette مرد مقدسی که در سورلورد بدنیا آمد و باو الهام شد

که سورلورد زیارتگاه حضرت مریم بوده است .

شیش اورا توصیف می نمود .

«سنت ماری آلا کوک» را که یکی از حواریون بود و بازبان، کثافات بیماران را از آنان دور می ساخت مثال میزد .

دروغهای بزرگی که می شنیدم سبب میگشت تاراهی را که درپیش داشتم مصمم طی کنم تا به سطحی بالاتر از مادیات برسم و استعداد خود را با فقر و تنگدستی هماهنگ سازم .

صوفیگری مناسب حال کسانی است که سرگشته اند و برای آنان قرارگاهی معین، منظور نشده است و شایستهٔ کودکان تازه کار می باشد . چنانچه می خواستم خود را در این مرام بکشانم کاری بس آسان بود ، به صوفیگری با نظر دیگری توجه می کردم و الا دیریا زود طعمه دستگاه پاپ می گشتم .

پدر بزرگ تنها کسی بود که مرا از این مرام متفرمی ساخت ، پرتو جنون آمیز دین را در چشمهای او میدیدم و جذبهٔ آن مرا بتهوع دچار می کرد و تحقیرش مرا متوحش می نمود . کارهای عجیب و غریبی بمقدسین نسبت میدادند که فقط بی مفهومی آنرا می توان با عمل يك انگلیسی که خود را بالباس رسمی بدیرا افکنده باشد، مقایسه کنیم .

مادر بزرگ من زمانی که باین مباحث گوش می داد آثار تنقردر چهره اش آشکار می شد و شوهرش را «بیدین» یا «بی ایمان» خطاب مینمود و سپس ضرباتی بر انگشتان او وارد می آورد و بدنبال آن تبسمی مهرانگیز بر لبها هویدا می ساخت و مرا با اشتباه خود آشنا مینمود .

مادر بزرگ من هیچگونه اعتقاد و ایمان نداشت، تنها مانعی که او را از مشرك بودن برکنار می ساخت ، سوءظن شدید او در هر مورد بود .

مادرم از مداخله در این مباحث خودداری می کرد .  
 مادرم « خدای جداگانه‌ئی داشت » و از او چندان متوقع نبود و  
 بهمین مقدار خشنود می شد که خداوند آرامش پنهانی باو ببخشد .  
 مغز ضعیف من جولانگاه جرب و بحث بود و شخصیت دیگری بصورت  
 يك برادر سیاه پوست در من ظاهر می گشت که با مغز علیل خود منکر هر گونه  
 ایمان می شد .

من هم کاتولیک و هم پرستان بودم . از یکسو انتقاد می کردم و از  
 سوی دیگر مطیع می گشتم ، بی قیدی و بی اعتنائی اجداد من در امور  
 مذهبی بیش از اختلاف عقائد دینی مرا بگمراهی می کشانید و با این وضع  
 هنوز در زوایای دل خود نوری از ایمان داشتم : بدون استثناء هر روز در  
 بستر خود با پیراهن خواب زانو می زدم ، دستها را بهم می چسباندم و دعا  
 می خواندم ولی همیشه خدا را یاد نمی کردم .

مادرم روزهای پنجشنبه مرا بمدرسه دینی « آبه دیبلدو Abbe -  
 Dibildos » می برد ، آنجا در میان بچه‌های بیگانه تعلیمات دینی فرا  
 می گرفتم .

پند بزرگ بیش از هر کس پرورش من اهمیت میداد ، اورا هنمای  
 افکار من بود ، کشیشهایی که وظیفه داشتند گناهان مرا ببخشند در نظر من  
 همانند حیوانات بی شعور بودند ، این گروه را با لباس مخصوص و  
 اجباری که در مورد زن نگرفتن داشتند ، از روحانیون وابسته بکلیسا بدتر  
 می دانستم .

شارل شوایتزر در مورد « آبه دیبلدو » احترام خاصی قائل بود و او  
 را « انسان واقعی » می دانست .



توجه خاص پدر بزرگ به «آبه دیلدو» از شناخت شخصی او ناشی می‌گشت ولی ضدیت او با پیروان کلیسا بقدری بود که من تحت تأثیر آن قرار می‌گرفتم و زمانیکه بدرون کلیسا قدم می‌گذاشتم تصور می‌کردم که در قلمرو دشمن قدم گذاشته‌ام.

نظر شخصی من درباره کشیش‌ها بدنبود، زیرا آنان قیافهٔ مهربان بخود می‌گرفتند و جذبهٔ روحانی را در چهره ظاهر می‌ساختند. سیمائی چون نیکوکاران داشتند، و نگاه نافذ این گروه را غالباً هنگام صحبت کردن در دیدگان مادام پیکارد و دوستان موسیقی‌دان مادرم دیده بودم. تنفری که در مورد این گروه از خود نشان میدادم در باطن از تنفر پدر بزرگ ناشی می‌گشت.

پدر بزرگ اولین کسی بود که آبه را برای تعلیم من انتخاب کرد و شبهای پنج‌شنبه پس از مراجعت من با چشمانی خیره مرا می‌پایید که در من يك طفل کاتولیک را ببیند و پیشرفت پاپ را نظاره نماید و آنگاه با من بشوخی کردن می‌پرداخت.

این وضعیت قلبی شش ماه دوام نیافت، یکی از روزها انشاء فرانسوی خود را که مربوط به تمایلات جسمانی بود به آموزگار خود دادم، این انشاء خصوصیات خانوادگی مرا در برداشت که مادرم به دست خود نوشته بود با این حال باین انشاء مدال نقره دادند و این موضوع خصومت دین را در من پرورش داده بود.

بسبب بیماری و سپس فرارسیدن تعطیلات، مدتی بمدرسه «دایلدو» نرفتم و پس از خاتمهٔ تعطیلات، اصرار داشتم تا دیگر به آنجا برنگردم. سالیان متمادی از عمر خود را با خدا گذراندم و هنوز هم ارتباط

عمومی خود را با خدا حفظ کرده‌ام ولی در زندگی خصوصی خود با خدا ارتباط نداشتم. فقط یکبار احساس واقعی بمن دست داد که بمن تلقین شد خدا وجود دارد. این احساس روزی بمن دست داد که با قوطی کبریت بازی می‌کردم و فرش کوچکی را سوزانده بودم، بانگرانی می‌خواستم روی بدکاری خود سرپوشی قرار دهم، در همین هنگام بود که خداوند ناظر اعمال من شده بود و من نگاه او را در مغزم و روی دستهایم حس می‌کردم و سپس گوئی در اطاق حمام بطرز وحشتناکی می‌چرخیدم و خود را هدفی زنده می‌دیدم: ناگاه غضب بر من مستولی شد و انگیزه نجاتم گشت، باین ترتیب که: در برابر این بی‌احتیاطی بزرگ کفر می‌گفتم و ناگهان مانند پدر بزرگ چنین زمزمه کردم «خدای بزرگ، بزرگتر از بزرگترها» و پس از آن نگاه خداوند برای همیشه از من دور شد.

اکنون بذکر حادثه‌ای که خود را برای اولین بار محتاج به خدا می‌دیدم و آن فرصت از دست من بدر رفته بود، می‌پردازم.

من به خدا احتیاج داشتم، خدا را بمن شناساندند و بدون اینکه خود متوجه باشم با خدا روبرو گشتم، در قلب من جائی برای او وجود نداشت و بهمین سبب در دل من روئید و سپس ناپدید شد. امروز که درباره آن با من صحبت می‌کنند و از من جواب می‌خواهند، نشاط پیرمردی را که در روزگار جوانی، زیبا بوده است و در ایام پیری با معشوق زیبای دوران جوانی خود روبرو می‌گردد، بخود می‌گیرم و مانند او نیز جواب میدهم که «پنجاه سال از آن روز که در اثربیک بی‌اعتنائی که سبب جدا شدن ما گشت سپری شده است و اگر این جدائی اتفاق نمی‌افتاد حالا روزگاری بهتر از این داشتیم».

حادثه مهمی در زندگی من رخ نداده بود جز اینکه وضع من روز بروز بدتر می شد .

پدر بزرگ من هر زمان که به گیسوان بلند من نگاه می کرد دگرگون می گشت و باخشم بمادر می گفت «تو این پسر بچه را مثل دخترها آرایش میکنی ! من از کارتو خوشم نمی آید ، میترسم که عاقبت این بچه را مانند زنان ترسو و دل نازک کنی» .

«آنماری» در این مورد مقاومت بخرج میداد و فکر میکنم که او آرزو داشته است که من يك دختر بچه واقعی باشم . واقعاً اگر من بجای پسر، دختر بدنیامی آمدم مادرم با چه خوشبختی می توانست به زندگی کودکانه من که بدبختی در آن تجدید شده بود صفا و محبت نثار کند ؟ آرزوی مادرم از جانب خدا اجابت نشده بود و بهمین سبب او مشغول شده بود تا کارها را خودش مرتب نماید و فعالیت میکرد تا من جنسیت فرشتگان را داشته باشم . البته آنچه مادرم میخواست واقعیت نمی یافت ولی در ظاهر ممکن می شد که خصلت زنان را بخود بگیرم .

مادرم در ظاهر مهربان بود و همین صفت را در من پرورش میداد ، گوشه گیری دائمی و مطلوب ، کمک کرده مرا از بازی های تند و شدید برکنار میداشت .

این وضع تا سن هفت سالگی دوام داشت ! خوب بخاطر دارم که در آن ایام صبر و اختیار از پدر بزرگ من سلب شده بود - دستم را گرفت و مرا برای گردش با خود همراه ساخت ، چند قدم از خانه دور شده بودیم که ناگاه مرا به آرایشگاهی که در کنار خیابان بود داخل کرد و گفت «بیا میخوایم کاری کنم که مادرت را به تعجب در آورده» ، مشتاق کارهایی

بودم که سبب حیرت و تعجب گردد، مادر خانه شب و روز با حیرت و تعجب رو برو می شدیم.

در خانواده ما، قایم موشک بازی ها، فضیلت فروشی ها، هدیه های غیر منتظره، صحنه سازیها که بدنبال بوس و کنازی همراه داشت طعم زندگی را تشکیل میداد.

زمانیکه آپاندیس خود را عمل می کردم، مادر من این مطلب را از کارل پنهان کرده بود تا او را از تشویشی که در صورت اطلاع هر گزبان دچار نمی شد، برهاند.

اگوست عموی من پول داده بود و مراجعت ما از آرکاشون به بیمارستان «کور بوآ» پنهانی صورت گرفته بود. فردای آن روز که عمل جراحی خاتمه یافته بود، اگوست بدیدار پدربزرگ رفت و گفت «مواظب باش، خبر خوشی برایت آورده ام» صدای عمویم طنین خاصی بخود گرفته بود و سبب حیرت پدربزرگ می شد و باین سبب پدربزرگ به عمویم رو کرده و پرسید «لابد خبر خوش تو این است که خیال داری دوباره زن بگیری».

عمویم خنده کنان در جواب گفته بود «نه، خیال ندارم دوباره ازدواج کنم، ولی بهر حال موضوع به خوشی و خوبی پایان پذیرفته است.» پدربزرگ همچنان حیرت زده پرسید: «چه چیز بخوبی و خوشی پایان پذیرفته؟».

صحنه سازیها یکی پس از دیگری بخاطر وجود حقیر من صورت می گرفت.

در این حال من متوجه گیسوان تیره خود بودم که از اطراف حوله

سفیدی که بدور گردنم بسته بودند به زمین میریخت. وقتی بخانه برمیگشتیم افتخاری کسب کرده بودم، سرم را از پیخ تراشیده بودند.

نگاه مادرم متوجه من شده بود و فریادهای دلخراشی می کشید، بوسه بصورت من نمی زد، دراطاق را بروی خود بسته بود تا با خیال آسوده گریه کند، درواقع بمادرم حقه بزرگی زده و دختر بچه ۱۱ ساله بایک پسر- بچه عوض کرده بودند.

ماجرای بعدی برای مادرم دلخراشتر بود، زیرا تا آن زمان طرم- های گیسوانم که شبیه بطره گیسوی دختران انگلیسی بود زینت بخش بنا گوشم می گشت و رخساره دلفریبی بمن می بخشید و سبب دوام اشتباه مادرم را فراهم می ساخت ولی با از بین رفتن طرله ها زشتی واقعی من باو آشکار می گشت.

درهمین اوقات چشم راست من بغروب خود نزدیک می شد، مادرم ناچار بود حقیقت تلخی را اعتراف کند، دراین میان روحیه پدر بزرگ من نیز مضطرب شده بود، کودک زیبایی را که باو بخشیده بودند، او آنرا بقور باغی تبدیل کرده بود و بیك معنی: اودست به تیشه برده و با ناشیگری- هایی که در او دیده می شد شگفتیهای آینده اش را خراب می کرد. مامی فرصت را غنیمت می شمرد و نگاه تمسخر آمیز را متوجه پدر بزرگ می- ساخت و با سادگی تمام اظهار میداشت «کارل به تواضع درآمده و کمرش خم شده است».

«آن-ماری» علت غصه اش را از من مخفی کرده بود و دراین مورد بقدری مهارت بخرج داده بود که من تا سن دوازده سالگی از آن بی خبر مانده بودم و آنگاه در اثر يك حادثه پراز غصه مادرم آگاه گشتم.

کالبد من بسختی مرا تحمل می کرد ، اعضای خانواده گاه بگاه بانگاههای اضطراب آور و پریشان بمن می نگرستند ، آنان نمی دانستند که من متوجه نگاهشان هستم .

وضع من روز بروز مشگلتر می شد ، مجبور بودم که خودم آن را جبران نمایم ، بکوشش درمی آمدم و آنچه که قدرت داشتم در عرصه بازی آشکار می کردم ، اما ناشیگرانه از آب درمی آمد : و باین ترتیب غم و عذاب زن جوان هنریشهائی را که ناگهان خود را در معرض پیری ببیند در خود مشاهده می کردم و باین روش به گرفتاری دیگران پی می بردم و آنان را همانند خود در فکر مطلوب بودن میدیدم .

بعد از آن دو خاطره درزندگی من روی داد که باندازه کافی مؤثر بود . درست بخاطر دارم که نه ساله بودم ، آنروز باران تندی می بارید ، درمهمانخانه «نواز تابل» من و ده پسر بچه مانند ده بچه گربه بدور هم حلقه زده بودیم .

پدر بزرگ برای سرگرمی ما دست بکار بازی شد و صحنهائی مبین پرستانه که ده نفر بازیگر داشت ترتیب داد ، «برنارد» که بزرگتر از همه ما بود ، نقش «بابا استروف» جلاد جوانمرد را بعد از گرفت و من نقش يك جوان آلزاسی را در اختیار داشتم که پدرش در فرانسه اقامت داشت و باین ترتیب مخفیانه از مرز می گنشتم تا باو ملحق شوم . نقشی که بعد از من بود باجوابهای گستاخانه و شجاعانه همراه می شد ، بازوی دست راست را بالای بردم ، سر را خم می کردم و گونه را در گودی شانه پنهان کرده و آرام آرام می گفتم «خدا حافظ ، خدا حافظ ای آلزاس ، زادگاه عزیز من» .

در حالیکه نقش خود را تمرین می کردم ، همه شادباش می گفتند و مرا بقدری در آن حالت دلنشین می یافتند که می گفتند : آدم میل میکند که ترا بخورد ، ولی این حرفها در من حیرتی راه نمیداد .

سرانجام موقع بازی فرا می رسید ، نمایش در باغ مهمانخانه انجام میگرفت ، دو ردیف درختان و دیوار مهمانخانه صحنه نمایش را تشکیل میدادند ، خانواده اطفال جزء تماشاچیان بودند و روی چهار پایه های حصیری جای داشتند . نشاط کودکانه بچه ها از حال جنون آمیز دست کمی نداشت ، تهمین بودم که در آن میان وجد و سرور آنان را دارا نبودم ، زیرا بمن اطلاع داده بودند که نقش مهم را بعده دارم و سرپرستی بازیکنان بعده من می باشد و بهمین علت سعی داشتم تا در نظرها خوب و برازنده جلوه گر شوم و تصور میکردم که تمام نظرها متوجه من شده است ولی در این باره زیاده روی می کردم و برخلاف آرزو ، بر نارد جلب توجه می کرد برای اینکه او مانند من خود نمایی نمی کرد .

هنگامیکه نمایش پایان گرفت در نظر عموم ، بر نارد از همه بهتر نقش خود را بازی کرده بود ، خودم را پشت سر او رساندم با حرکتی سریع ، ریش مصنوعی او را کندم و در دست خود نگهداشتم ، این کار را برای خوشمزگی انجام داده بودم می خواستم تماشاچیان را بخنده در آورم ، از کرده خود راضی بودم ، بجست و خیز در آمدم ، ریش او را که در چنگم بود بهمه نشان میدادم ولی برخلاف تصور من کسی نمی خندید ، مادرم بسرعت پیش آمد دستم را گرفت و از من که بیرون برد و پشت سر هم می گفت « مگر دیوانه شده ای » ولی من ملتفت ناراحتی مادرم نبودم چشم بر ریش دوخته و آنرا زیبا می یافتم ! از تمام دهانها صدای آه بیمزه می بر می خاست !!

در همان اثنا مادر بزرگ بما ملحق شد و آخرین خبر را در اختیار مامی گذاشت و می افزود که «مادر برنارد موضوع حسادت را بمیان کشیده بود» و سپس بمن می گفت که «نتیجۀ کارت را ببین، سرانجام پرروئی بچنین وضعی منجر می شود» درنگ نکردم پا بفرار گذاشتم و خود را در اطاق محبوس ساختم و در جلوی آئینه دولا بچه ایستادم و مدتی را به ترش-روئی و غرولند سپری کردم.

عقیده مادام پیکارد بر این بود که مطالعه هر گونه کتاب برای بچه ها مفید است و اضافه می کرد «هر کتابی که با انشاء خوب نوشته شده باشد خواندن آن ضرری نخواهد داشت».

سابق بر این از مادام پیکارد تقاضا کرده بودم بمن اجازه بدهد تا کتاب مادام بواری را بخوانم ولی مادرم با صدای دلنواز همیشگی خود در پاسخ می گفت که «اگر پسر من از حالا اینگونه کتابها را بخواند پس در بزرگی چکار خواهد کرد؟» در پاسخ مادرم گفته بودم که «من آنها را زنده خواهم کرد» این پاسخ بحقیقت پیوست و موفقیت آشکار مرا تأمین کرد.

هر بار که مادام پیکارد نزد ما می آمد، همین تذکر را بمادرم میداد و هر بار مادرم در برابر او بفریاد و اعتراض درمی آمد و باو چنین می گفت «بلانش، خواهش میکنم در این مقوله صحبت نکن، میترسم عاقبت اخلاق پسر مرا ضایع کنی».

من این پیرزن رنگ پریده و فربه را دوست داشتم و از این که او بهترین طرفدار من بود بدم نمی آمد، هر گاه ورود مادام پیکارد را بخانه ما اطلاع میدادند احساس میکردم که نبوغ در من زنده می شود، یکبار



اورا در خواب دیدم که لباس او يك يك از اندامش خارج می شود و اندام برهنه او آشکار می گردد و آنرا چنین تغییر می کردم که من مراتب اخلاص و احترام را به افکار و اندیشه روحانی او ابراز میدادم .

در نوامبر ۱۹۱۵ مادام پیکارد کتاب کوچکی با جلد چرمی سرخ رنگ و زر کوب بمن هدیه داد ، در آن موقع پدر بزرگ من در خانه نبود و در اطاق کار او جمع شده بودیم ، زنهای با صدای آهسته صحبت می کردند و هیجانی را که از اولین سال جنگ بین الملل اول و قبل از ۱۹۱۴ از خود نشان میدادند تخفیف یافته بود، مه غلیظ و زرد رنگی به پنجره چسبیده بود و بوی توتون از اطاق استشمام می شد .

کتاب کوچک را گشودم و لحظه ئی بیاس در آمدم . زیرا انتظار داشتم که آن ، داستان یا قصه باشد روی صفحات الوان آن بیش از بیست مرتبه يك سؤال نگاه کردم ، مادام پیکارد متوجه من شد و گفت « پاسخ این سؤال را با دستهای کوچولوی خودت بنویس ، اگر پاسخ خوبی بنویسی خاطرات خوشی برای خود فراهم خواهی کرد » .

فهمیدم که مراد برابری بر شانس و قرارداده اند تا آماده کارهای بزرگ شوم ، تصمیم گرفتم در همان ساعت پاسخی تهیه کنم ، از جای برخاستم و پشت میز پدر بزرگ نشستم ، کتابچه را روی زیر دستی آن گذاشتم ، قلم او را برداشتم و آنرا درون شیشه جوهر قرمز فرو بردم در همان حال که بزرگترها نگاههای مسرت انگیزی به یکدیگر می کردند مشغول نوشتن شدم ، بایک جهش پرواز در آمدم و در جایی بالاتر از آن مکان که جایگاه روح من بود قرار گرفتم تا « پاسخ جوابهایی را که از حدود فکر من تجاوز می کرد بدهم » .

عیب کار در این بود که فهرست سئوالات با روش پیچیده‌ئی تهیه شده و بمن کمکی نمی کرد، از من سؤال می شد که به چه چیزهایی علاقه مند و از چه چیزهایی نفرت دارم، رنگ‌های مورد پسندم کدامند، چه نوع عطرها دوست دارم، در برابر این سئوالات آنچه که بمنظر مناسب می آمد جواب میدادم و آنقدرها هم به تشخیص واقعی تمایلاتم پای بند نبودم، تا اینکه فرصتی دست داد و احساس تشخیص درمن بوجود آمد، یکی از سئوالات باین مضمون بود که «بزرگترین آرزوی شما چیست؟» بی آنکه لحظه‌ئی تردید بخود راه بدهم نوشتم «بزرگترین آرزوی من اینست که سر بازشوم و انتقام مرده‌ها را بگیرم» و بدنبال آن هیچانی بمن دست داده بود و در حالیکه نوشته‌ها در دست داشتم باچند کام سریع خود را بآنان رساندم، نگاهها بمن خیره می شد، مادام پیکارد عینك به چشم می گذاشت و مادرم سر را بشانه او نزدیک می کرد و لبها بنحوشی طنت آمیزی آویزان می شد و سرها ناگهان بالا می رفت، رخسارهایم گلگون میشد و مادام پیکارد کتا بچه را بمن میداد و می گفت «جواب تو زمانی جالب توجه می شود که در آن صمیمیت باشد» دلم میخواست زمین دهان باز میکرد و من در آن فرو میرفتم، زیرا اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم و این اشتباه نظر همرا بخود جلب می کرد، آنان میخواستند مرا يك طفل برجسته قلمداد کنند و من يك طفل ممتاز را به آنان نمایان می ساختم.

بدبختی من در این بود که هیچ يك از این خانمها درجه به نمی جنگیدند و باین ترتیب در روح آرام و ملایم آنان وجود يك سرباز از جان گذشته اثری نمی گذاشت. خود را بکناری کشیدم، در برابر آئینه می ایستادم و قیافه خود را آشفته می ساختم.

امروز که خاطرات آن دوران را بیاد می آورم به آن دگر گونی و آشفستگی که در من ظاهر می شد و حربهائی برای دفاع و حمایت من محسوب می گردید متوجه می شوم . در برابر طوفان خجلت و شرمندگی به دگر گونیهای چهره پناه می بردم و زمانیکه شکست باوج خود می رسید و از هر طرف راه بر من بسته می شد این دگر گونیها و تشنجات عضلانی چهره سبب بر کناری من از طوفان شکست و خجلت می گشت و آنگاه بورطه حقارت فرو می رفتم تا از هر گونه تحقیر و ذلت نجات یابم .

تا آن زمان دلفریب بودم و از این جهت سوء استفاده می کردم و از آن پس بر آن شدم آثار دلفریبی را از خود دور سازم، آئینه برای این منظور وسیله شده بود ، در برابر آن می ایستادم تا زشتی قیافه ام بمن آشکار گردد و زمانیکه این توفیق دست میداد، ندامت های تلخ و بدرفت و ترحم مبدل می گشت، هر گاه که شکست می خوردم به رذالت خود پی می بردم و ناچار قیافه زشتی بخود می گرفتم تا نفوذ رذالت را تخفیف دهم ، امیدم از مردم بریده شود تا آنان از من توقع نداشته باشند .

زشتکاری علیرغم نیکوکاری نقش خود را بازی می کرد «الیاسین» نقش «کازیمودو» را بهمه می گرفت، چین و چروکی در چهره ام ظاهر می شد تا قیافه ام را دگرگون سازد، رنج روحی جسم را سوهان می زد، چهره ام را بهیجان درمی آورد تا آثار تبسمهای پیشین را ناپدید سازد . در برابر شرافت و عدم آن، بانزوای نفسانی تلخ و چندان آوری فرو می رفتم تا در برابر تمایلات شهرت طلبی و ذلت بدنامی پناهگاهی برای خود داشته باشم و در این مورد به خفت حیرت آور خود پی می بردم و نگاهم را

بظرف بلورینی که درون آن ماهی کوچکی شناور بود خیره می‌ساختم و بجست و خیز آن می‌نگریستم .

شب فرامی‌رسید، سیاهی در آئینه مضمحل می‌شد و پرده‌ئی بر روی تجسمات گذشته می‌کشید در آن لحظه هر گونه ارتباط با گذشته قطع می‌شد و فرصت رجوع بنفس را بازمی‌یافتم، در آن ظلمت، تردید و صفد ناپذیری را در وجود خود احساس می‌کردم، جسم من در معرض تماسهای نامرئی بود و طش قلب، مرا ییک انسان بی‌شعور مبدل می‌ساخت، آنچه که از مدت‌ها قبل می‌دانستم آئینه بمن نشان میداد . لحظاتی که در برابر آئینه ایستاده بودم طبیعت خود را آشکارا می‌دیدم و پس از آن هر گز نتوانستم گریبان خود را از چنگال آن رهایی دهم .



روی دست همه‌جا داشتم . همه بمن مهر می‌ورزیدند و از این نظر آزاد بودم و هر کاری که می‌خواستم انجام میدادم ، با اینکه هفت سال بیشتر نداشتم ناچار بودم باحوال خود رسیدگی کنم، در نفس خود استعداد جای دادن تمایلات را نداشتم .

جسم من همانند کاخ بلورینی بود که کسی در آن نمی‌زیست، پرتو تشویش واضطراب قرن آینده از آن منعکس می‌گشت و برای این پای بعرضه وجود گذاشته بودم که احتیاجات ضروری خود را مرتفع سازم . با این که باندازه یک سگ سالی‌غرو نداشتم، همیشه غروری از خود نشان میدادم و همیشگی این امر مرا از خود راضی می‌کرد، کسی از من بازخواست نمی‌کرد و همین امر سبب می‌شد تا نفس خود خواه عنان برگیرد و خود را یکه‌تاز جهان دانسته و دنیا را منحصر بخود بدانم، از این عالی‌تر

ممکن می‌شد؟ از این احتمالاً تر ممکن می‌شد؟ حقیقت این است که انتخاب این دوشویه در قدرت من نبود.

مانند مسافر قاچاقی روی نیمکت خفته بودم، بازرس قطار بالای سرم آمده مرا تکان میداد و می‌گفت «بلیطتان را بدهید!» چاره جز این نداشتم که اقرار کنم بلیط را با خود نیاورده‌ام، پولی برای پرداخت بلیط مسافرت همراه نبود، لحظاتی که ارتکاب جرم را نمایان می‌سازد، فرا می‌رسید. اوراق هویت را نیز همراه نداشتم و درخانه بجا گذاشته بودم، متحیر ماندم و تحیر من از این ناشی می‌گشت که بچگونگی وارد شدن بقطار پی نمی‌بردم، بنابراین بی آنکه بازرس اعتراض کنم، قاچاقی و دور از چشم مأمورین داخل قطار شده بودم.

با اعتراض درآمدم و بزرگواری خود را جلوه گر می‌ساختم، باو یادآور می‌شدم که حیثیت مسافر را مراعات کند و در عین حال خودم را تسلیم او می‌ساختم، با آخرین نقطه تحقیر نزدیک می‌شدم و برای نجات خود جز زیرورو کردن وضعیت خود چاره‌ئی نداشتم و در این اثنا به علت مهم و مرموزی که سبب مسافرت من به شهر «دیژون» شده بود پی می‌بردم. این دلایل مهم و مرموز، بفرانسه و مکتب انسانیت مربوط بود.

اگر به دلایل من توجه می‌شد معلوم می‌گردید که کسی باستحقاق من در بین سایرین مسافرین و ساکنین قطار وجود نداشت، یقین داشتم که مرجع بالاتری وجود دارد که با مقررات قطار مخالف باشد، در صورتیکه از او استمدادمی طلبیدم تا به مسافرت من بهمین جا خاتمه بدهد، تمام خطاها متوجه مأمور قطار می‌گشت و نتیجه‌شومی یکباره بر او نازل می‌شد: باصرار و التماس درمی‌آمدم و او را نیز به تفکر دعوت می‌کردم. آیا او

مسئولیت برهم زدن زمین و زمان را بخاطر نظم قطار برعهده گرفته بود؟ زمانی که از بینوایان دفاع می کنند، درجه و میزان خودخواهی خود را آشکار می سازند گریبان بینوایان را می گیرند و آنان را مجازات می کنند و حق را به مسافرین متواضعی میدهند که بلیط قطار را همراه دارند. در آن لحظات فاقد این درک بودم که حق را از خود یا از طرف مقابل بدانم، بازرس قطار ساکت بود من صحبت می کردم، آسوده خاطر بودم چون میدانستم که تا صحبت من ادامه دارد حق خارج کردن مرا از قطار نخواهد داشت، من او را رویاروی ایستاده بودیم او ساکت بود، من صحبت می کردم و قطار نیز بسوی «دیژون» *Dijon* پیش می رفت.

قطار، بازرس، و گناهکار، همگی من بودم، شخصیت چهارم تشکیل دهنده این سازمان نیز در من وجود داشت. سازمان دهنده درک آرزو بسرمی برد و باین ترتیب خلاصه می شود: که بتواند حتی برای یک دقیقه خود را فریب ندهد و غوغائی که در جهان برپا ساخته از یاد ببرد.

صحنه خانواده برای بازی کردن بدرد من می خورد، مرا هدیه خداوند میدانستند و این جمله را باخنده همراه می ساختند، من متوجه آن بودم، جسم من بمهر و محبت اطرافیان آلوده شده بود و همین امر سبب می گشت تا سیل اشک بآسانی از دیدگانم جاری گردد و قلبم بیش از پیش سخت و خشن باشد و نیروئی در من قوت می گرفت که خود را هدیه نایابی بدانم و برای کسانی که مایل بوصول آن باشند مورد استفاده قرار بگیرم و بهمین سبب بود که از آن زمان خود را در اختیار فرانسه و دنیا گذاشتم، کاری بکار انسانها نداشتم و آنها را بحال خود وا گذاشتم، اما ناچار بودم بهر کیفیت راه خود را از بین انسانها باز کنم

و باین سبب با اشک شوق و شادی آنان را نظاره می کردم و نتیجه می گرفتم که جهان با استقبال گرم و حق شناسانه خود برای من آغوش باز میکند. مبدا چنین تصور شود که من خودخواه درجه یک بودم ولی برعکس نه تنها دارای این صفت نبودم بلکه وضع من هر گونه اندیشه مزیت طلبی را از من دور می ساخت، زیرا پدر نداشتم، فرزند کسی هم نبودم، اختیار نفس داشتم و در حالی که از خود کامگی سرشار بودم از سراپایم بوی بدبختی استشمام می شد. بدنی آمده بودم و بسوی نیکوکاری پیش می رفتم. می توان به روحیه من آشنا شد، از یکطرف با مهر و محبت مادر رو برو بودم که آثار آن رقت و دل نازکی را در نهاد من جای می داد و از طرف دیگر، موجد زندگی من، موسی شجاع یعنی پدرم ناپدید شده بود و از طرفی هم نوازشهای پدر بزرگ احساس شیفستگی را در من بارور می ساخت و باین نحو شی خالص بودم که اگر بخانواده بازیگر خود اعتماد می کردم بدون شك پیرو «مازوشیسم» می شدم ولی این فکر در من راه نمی یافت و فقط به باور کردن آن تظاهر می کردم، سرانجام این وضع مرا متوحش می ساخت، جسمی که در معرض نوازش قرار گرفته بود و بیش از اندازه بآن توجه می شد کینه ئی در من ایجاد می کرد و مرا وادار می ساخت که در برابر این جلوه ها قیام کنم و خود را بدامان «سادیسیم» Sadisme نخوت و یا بهتر بگویم به پناه جوانمردی بکشانم. صفت جوانمردی مشابه با صفت خست و برتری طلبی است و توسل آن بمنزله مرهم گذاری بر جراحات درونی می باشد و سرانجام این مرهم مارا مسموم

۱ - Masochisme آزار خواهی. کسیکه از آزار بردن لذت می برد.

خواهد کرد. دستگاه خلقت مرا بدنیآ آورده و بهیچ وجه درقید و بند من نبود و این بی توجیهی نابهنگام سبب شد تا شتاب ورزم و خود را به انزوای «بورژوازی» بکشانم، این انزوا خاصهٔ موجودات بود. ضربه‌ئی که انگیزهٔ انزواطلبی را در انسان قوت می‌دهد نباید با عصیان واقعی اشتباه گرفته شود، عصیان زمانی ظاهر می‌شود که انسان در برابر يك جلاد صفت قرار بگیرد و به تمرّد متوسل گردد و من نه تنها جلاد صفتی را در برابر نداشتم بلکه اطرافیان من نیکوکار بودند و من خود را ناچار میدیدم تا شريك جریشان باشم. وانگهی اینان غسل تعمید بمن داده بودند تا سرنوشت روحانی داشته باشم، با این ترتیب کاری از دست من ساخته نبود جز آنکه با همان ابزارها که در دسترس من گذاشته شده بود دست بکار شوم. اندیشه‌ها در سرم جولان میدادند، مانند طفلی خیالاتی بودم، وسیله دفاع را در خیالات می‌یافتم.

اکنون هر گاه که به دوران گذشته فکر می‌کنم و بروی صفحه‌زند گیم از سنین شش تانه سالگی می‌اندیشم، از اینکه آن سالها را در حیات معنوی گذرانده بودم حیرت شدیدی بمن دست می‌دهد، معنویات من ممکن بود تغییر یابد ولی هرگز به برنامه آن خلل وارد نمی‌شد. مهمان ناخوانده‌ئی بودم و در همان لحظه‌ای که جهان مرا در سکوت خود می‌طلیید خود مرا پشت پرده پنهان می‌کردم تا مجالی بدست بیاورم و زندگی را بار دیگر از نقطه اولیه شروع کنم.

ماجرای نخستین من به داستانهای موریس بوشور، پرنده‌آبی، گر به چکمه پوش، محدود بودند و این ماجراها پشت پیشانی و در منطقه کمان ابروی من جای می‌گرفتند و فارغ از دغدغه بگفتگوی خودشان



می‌پرداختند .

مدتی باین منوال گذراندم و سرانجام استعداد تماس با آنها را یافتم و کم‌کم خود را در شمار آنان بفعالیّت واداشتم. کار بجائی کشید که ماهیت ماجراها تغییر می‌یافت زیرا با «پریان» تماس دائمی داشتم و با آنها همراه و همدم بودم و باین مناسبت در مورد این موجودات عدم رغبتی در خود احساس می‌کردم و همین امر سبب شده بود تا پریان راه بردلاوران باز کنند و خود را از من دور نمایند ، تماس با دلاوران، انگیزه دلاوری را در من آشکار می‌کرد ، فریبندگی را راندم و خشونت را بر گزیدم و بدنبال آن خانواده را از خود جدا ساختم «کارل-مامی» و «آن-ماری» ازدنیای تصوراتم پنهان شدند و باین ترتیب رؤیاها و تمایلات من سیراب می‌شدند و بدنبال آن تصمیم گرفتم تا آنها را بصورت عمل در آورم و جهانی مرگبار و دهشتناک را پیش خود اختراع می‌کردم، جهانی که از مشاهده تصاویر «کری کری» و اپاتان اثر «پول دیوا» بوجود می‌آمد و در حقیقت جهانی پر از موجودات عجیب الخلقه و حشرات موزی بود. تا آن زمان احساس نیاز در من راه نیافته بود و به ضرورت کار آشنا نبودم و مهملکه را جانشین کار و احتیاج کرده بودم، در آن زمان يك مرحله استثنائی در طول زندگی من دیده می‌شد و بعد از آن هیچگاه موفق نشدم قیام یکجانبه را بر ضد نظام عالم عملی سازم .

در اجتماعی سالم می‌زیستم ، خود را از اعتراض مصون می‌یافتم و کوشش خود را برای پاک کردن عرصه از وجود غولها بکار می‌بردم . گزمه‌ها و دژخیم‌ها را همراه با دسته‌های قطاع الطریق یکجا بقر بانگاه می‌فرستادم، آتش جنگ را بخاطر يك سوءظن بی‌مورد و یا يك پیشروی

انتقامجویانه‌ای مشتعل نمی‌ساختم، انگیزه نجات جان دختران جوان از خطر مرگ بود که مرا وادار می‌ساخت بدون احساس لذت یا غضب دست بکشتار بزنم، دختران جوان، موجودات نازکدل و ظریف اندام مرا بیاری می‌طلبیدند، این مطلب را نباید جدی گرفت که آنان با من آشنا نبودند و نمی‌توانستند به کمک من اعتماد ورزند، زیرا من بودم که آنها را با خطرات شدیدی روبرو می‌ساختم، احدی جز خود من قدرت رهایی آنان را نداشت. هنگامیکه قراولان شاه با خنجرهای هلالی تهدیدکنان عرصه را بر همه تنگ می‌کردند، سراسر صحرا به ضجه درمی‌آمد و صخره‌ها فغان برمی‌کشیدند و سنگریزه‌ها می‌گفتند «جای یک نفر در اینجا خالی است: سارتر مرد میدان این کارزار است» این جمله سرعت باد و برق بگوش من می‌رسید، پرده‌رایکسو می‌زدم با ضربات شمشیر سرها را از بدن‌ها جدا می‌ساختم و جوی خون از هر سو روان می‌کردم، شمشیر من از فولاد ناب بود، نام خوشبختی را به خود گرفته بود و چند لحظه بعد بجای خود برمی‌گشتم.

برای این دنیا می‌آمدم که بمیرم، کودک نجات یافته به آغوش پدر پناه می‌برد، ولی من با آغوش پدر پناه نمی‌بردم و از آن دور می‌شدم، اگر می‌خواستم چنین تصویری بخود راه بدهم ناچار می‌شدم تا خود را موجودی بی‌مصرف بدانم و یا اینکه در جستجوی جلا دادن جدید باشم، از این گونه جلا دادن فراوان بودند، منکه یک‌ه‌تاز و پهلوان نظم عمومی بودم عقل و ادراک خود را به اختلال نظم عمومی و آشوبگری منحصر می‌ساختم، آغوش می‌گشودم و نفس بد را در آن خفه کرده و می‌کشتم و خود نیز می‌مردم و با برانگیختن آن زندگی دوباره می‌یافتم، در جستجوی

حقیقت تکاپو می کردم و آنارشیزست<sup>۱</sup> واقعی می شدم، طغیان روح من از منبع قطرات نیک سیراب می گشت و مرا دستوپا بسته به برده‌ئی که هر آن غیرت و آزادگی در دلش زبانه می کشید مبدل می کرد.

کشاکش طغیانها قادر باضمحلال فضیلت نخواهد بود. همیشه گوش فرا میدادم تا شب فرا رسد و دلک بازی روزانه خاتمه یابد، زمانیکه این آرزو بشمر می رسید بی درنگ در بستر دراز می کشیدم، دعا را باختصار می خواندم، به زیر لحاف پناه می بردم و در انتظار لحظه‌ئی که دلاوری دیوانهوار را در من رشد دهد در آتش بی صبری می سوختم.

ظلمت همه جا را فرا می گرفت، تاب و توانم پایان می رسید، پیر می شدم و فرقت و منزوی می گشتم امیدم ناامید می شد و خود را بی پدر، مادر، مسکن، پناه و نام می یافتم، روی بامی که زبانه آتش از هر سوی آن با آسمان بر می خاست راه می رفتم، زن جوانی را که از فرط هراس ضعف کرده بود روی بازومی گرفتم و در همین حال فریاد جمعیت با آسمان بر می خاست و من بوضوح جملات را می شنیدم «آهان! هم اکنون این عمارت واژگون خواهد شد» و من نیز جمله‌ئی را که الهام بخش سرنوشت بود در پاسخ جمعیت بزبان می راندم «سری دوم برای هفته بعد» ناگهان صدای مادرم را می شنیدم که میگفت «چه می گوئی» من نیز در جواب او با احتیاط می گفتم «زنگ تنفس را اعلام کردم».

هنگامیکه انجام وظیفه پایان می گرفت، در دامن تخیلات و در آغوش ناراحتیها بخواب آرامی فرو می رفتم.

۱ - Anarchisme هر چه و مرج طلبی، مرا می که طبق آن بمقررات و

قوانین مملکتی اهمیت داده نمی شود.

فردای آن شب مانند روزپیش درانتظار بسر می بردم و جلوۀ ظلمت شب را آرزو می کردم و وفای عهد را با آغازدنباله ماجرای شب بجمای آوردم. بدین ترتیب که بالای بام حاضر می شدم، آتش ازهرسو زبانه می کشید زن بیهوش را در آغوش خود جای می دادم، در این اثنا متوجه ناودانی می شدم که در جلوی پایم قرار داشت و شب پیش بآن توجهی نشده بود. فریادی مسرت آمیز ازدل بر می کشیدم و بی اختیار نام خدا را بر زبان جاری می ساختم زیرا ناودان وسیلۀ نجات من از مرگ حتمی می شد.

تازه اول کار بود در این اندیشه بودم چگونه با آن بارگرا نیها که روی بازو حمل می کردم از ناودان پائین روم؟

در این هنگام سعادت بامن یار می شد زن بیهوش می آمد و قوایش را باز می یافت، زن را به پشت می گرفتم، بازوهای او بگردن من حلقه می زد تلاش مذبحخانه زن جوان مرا بنفکر و امید داشت و آنرا چون دشنام بخود تلقی می کردم و لیاقت و دلاوری خود را در معرض اهانت می دیدم، همین اندیشه کافی بود در رویای خود ارزش آن زن را کاهش دهم، در همین اثنا خوشبختی بعدی بامشاهده طنابی که نزدیک خود می یافتم کامل می گشت زن را بطناب می بستم و مرحله بعدی بسهولت و آسانی فیصله می یافت.

مأمورین عالی مقام، شهردار، رئیس پلیس و سرپرست آتش نشانی آغوش می گشودند و سر و رویم را غرق بوسه می کردند، مدال بسینه ام نصب می شد و اعتماد بنفس را از من دور می ساخت و زمام نفس از دستم بدر می رفت.

نوازش شخصیت های بانفوذ، بی کم و کاست همان کیفیت محبت های پدر بزرگ را در من رسوخ می داد، این رؤیا را با یک اراده از خود دور

می ساختم و دوباره شروع می کردم: صدای دختر جوانی در تاریکی شب  
 بآسمان برمی خاست و کمک می طلبید. برای کمک بدختر جوان وارد  
 معرکه می شدم و دنباله ماجرا را به سری بعد موکول می کردم.

بگرداب مهلکه فرو می رفتم و جانم را با خطر روبرو می ساختم تا  
 در لحظه موعود تجلیات انوار یزدانی حاضر باشم و قالب حیوانی خود را  
 به تبدیل در آورم ولی احساس می کردم که زندگی من بآن اندازه طولانی  
 نخواهد بود که ناظر این پیروزی گردم و از اینکه دنبال ماجرا بفردا  
 موکول می شد خوشحال بودم.

نفوذ تصورات متهورانه در يك بچه مکتبی که قرار است در آینده  
 کشیش بشود حیرت آور می باشد، بدون تردید نگرانیهای اطفال دارای  
 جنبه منافیزیک بوده و رفع این نگرانیها احتیاج به خونریزی ندارد.  
 آیا آرزو داشتم که پزشکی دست از جان شسته باشم و هم میهنان  
 خود را از گزند حملها و طاعون و وبا نجات بخشم؟ اعتراف می کنم که  
 این اندیشه یکبار هم در من راه نیافت و با اینحال خوی درندگی در من  
 وجود ندارد و طالب جنگ و ستیز نمی باشم، گناه از قرن جدید است که  
 مرا فردی غوغا طلب جلوه می دهد.

فرانسه شکست خورده و مغز فرانسویان میدان تاخت و تاز تخیلات  
 قهرمانی شده بود.

این قهرمانان از مور و ملخ افزونتر بودند ولی اثری که از این  
 تخیلات آشکار می شد فقط مرهمی بود که بعزت نفس خودشان می گذاردند  
 هشت سال پیش از اینکه من بدنیایم «سیرا نو دبر ژراک» «غوغائی

برپا کرده بود که مانند شیورچیهای شلوار قرمز گوش فلک را کر می ساخت» و اندکی بعد از آن بچه عقابی مغرور و سرخورده برای مضمحل کردن «فاشودا»<sup>۱</sup> بیدان می آمد.

در سال ۱۹۱۲ در مورد این شخصیت های عالی مقام اطلاعاتی نداشتم ولی با «عقاب آنان تماس دائمی برقرار کرده بودم، شیفته «سیر آنودو- لاپگر»<sup>۲</sup> و «آرسن لوپین» بودم ولی خبر نداشتم که نیروی عظیم او، شجاعت، حيله، و هوش بی نظیر او مدیون سال ۱۸۷۰ می باشد که در آن سال شلوار از پای ما بیرون کشیده بودند.

هرچ و مرج ملت همراه با تمایلات انتقام جویانه، موج کینه و انتقام جویی را به روح کودکان نفوذ می داد و من نیز مانند همه يك انتقام جو شده بودم. بهر کجا نگاه می کردم جز بیعاری و خود آرائی نمی دیدم و با آنکه این عیوب به ملل مغلوب و شکست خورده اختصاص داشت فریفته آن می گشتم و بیش از آنکه ضربات سنگین مشت را با تهیگاه بدبختان و بی نوایان آشنا سازم، لحظاتی را به مسخره کردن آنان وقف می کردم.

نبرد و ستیزه جویی طبعم را ملول می ساخت و آلمانهای سر بزیرو دلنشین را که بخانه پدر بزرگ من می آمدند، دوست داشتم و تنها علاقه ای که بخارج از محیط خود نشان می دادم در مورد کشیشان خصوصی بود. آنچه که نیرو در دل داشتم به تغییر شکل درمی آمد: نیروی خود را يك جا بکار می بردم تا قهرمانی بی مانند گردم.

۱- Fachoda : منطقه ای بین سودان و مصر که در سال ۱۸۹۸ بتصرف

فرانسه درآمد و بعد جزء متصرفات انگلستان شد.

۲- دزدانی که يك طبقه از اجتماع را تشکیل می دهند.

داغ باطله به پیشانی من زده شده است ، چه اهمیت دارد . اگر در قرن صنایع به حماسه‌سرایی پناه برده‌ام گناه از من نیست بلکه عیب کار از این نظر است که من نواده شکست و خفت آن می‌باشم .

علیرغم تمایلات خود در دامان ماتریالیست دستوپا می‌زنم و برای من ، تنها دریچه امید در ایده آلیسم حماسی بود که واپسین دم رسوائی و ذلت را که با از دست دادن دو ایالت از میهن من که بعد برای بار دیگر بما ملحق شد ناشی می‌گشت ، جبران می‌کرد .

طبقه بورژوازی قرن اخیر ، اولین شبی را که بتماشای تئاتر رفتند هرگز فراموش نکرده‌اند و نویسندگان این صحنه نیز کوتاهی بخرج نداده و حقایقی را در آن شب منتشر کردند ، هنگامیکه پرده بالامی رفت بچه‌ها در جلوی چشم خود ، در بار را تصور می‌کردند . رنگهای ارغوانی و سرخ ، مشعلها ، بزکها ، لاف و گزاف‌ها و حیل و دسیسه‌ها آنقدر بالا می‌گرفت که تقواری در دامان جنایت جای می‌داد .

بچه‌ها به صحنه نگاه می‌کردند و می‌دیدند که چگونه روح به جسم مرده اشرافیت باز می‌گردد و آنرا زنده می‌گرداند ، همان اشرافیت که دست بخون اجداد آنان آغشته کرده بود .

در فاصله بین دو پرده تئاتر ، در نظر بچه‌ها طبقات تالار تصویری از اجتماع بود .

ردیف لژ را به بچه‌ها نشان می‌دادند تا بدنهای زنده و شانه‌های برهنه اشراف را تماشا کنند ، میوه این تماشاها در دل بچه‌ها زود بثمر می‌رسید . آنان مأیوس و دل‌مرده راه خانه در پیش می‌گرفتند و با خود عهد می‌بستند

که در آینده، برابر این دگرگوניה مانند «ژول فاورا»<sup>۱</sup>، «ژول فری»<sup>۲</sup> و «ژول گروی»<sup>۳</sup> شوند.

بمعاصرین خود اخطار کردم که نخستین مرحلهٔ آشنائی با سینما را برای من تعریف نکنند. زیرا با چشم و گوش بسته بقرنی قدم می گذاشتم که مسلک و روش را در آن راه نبود و بجای آن هنر جدید یعنی فساد و وقاحت روی بدن‌ها راه می‌رفتند تا با اعمال و حشانه‌ها جلوه و جلا بخشند. در بیغولهٔ دزدان بوجود آمده بود با فساد و رسوائی آرایش می‌شد تا مورد پسند مردم ساده‌دل گردد و انسان‌های شریف را بتهوع دچار سازد و باین ترتیب سینما مورد علاقهٔ زنان و بچگان بود، من و مادرم علاقهٔ عجیبی بسینما داشتیم و با اینحال راجع بآن حرفی نمی‌زدیم. زمانیکه نان سر سفره باشد آیا صحبت نان بمیان می‌آید؟

سینما در زندگی اجتماعی نفوذ می‌کرد و باین ترتیب در شمار احتیاجات مهم زندگی ما در آمده بود.

روزهای بارانی «آن‌ماری» از من می‌پرسید، که چه آرزویی دارم، من واو مدتی دودل می‌ماندیم و برای رفتن به سیرك شاتله، کارخانه برق و موزه گروین مردد بودیم و در آخرین لحظه تصمیم می‌گرفتیم که بسینما برویم.

۱ - Jules - Favre وکیل دادگستری و سیاستمدار فرانسوی (۱۸۸۰ -

۱۸۰۹) یکی از انقلابیون بود که سقوط امپراطوری را پیشنهاد کرد.

۲ - Jules - Ferry یکی از وزرای دولتی (۱۸۹۳ - ۱۸۳۲).

۳ - Jules - Grevy وکیل عدلیه و سیاستمدار و سومین رئیس جمهوری

فرانسه (۱۸۹۱ - ۱۸۰۷).



هنگامیکه در ساختمان را باز می کردیم ، پدربزرگ در آستانه اطاق کار ظاهر می شد و می پرسید « کجامی روید » مادرم در جواب می گفت « به سینما » ، چهره پدربزرگ دگرگون می شد و مادرم بی آنکه با فرصت دهد بسرعت اضافه می کرد . « به سینما پانتئون می رویم ، این سینما نزدیک خانه ما است و فقط کوجه سوفلوت را باید طی کنیم » .

پدربزرگ شانه‌ئی تکان می داد و ما را بحال خود می گذاشت ولی آنچه که در دل پنهان می کرد با آقای سیمونوت که روزهای پنجشنبه بخانه ما می آمد ، درمیان می گذاشت و باو می گفت « سیمونوت شما که انسان جدی هستید ، نظرتان درمورد سینما چیست ؟ دخترم کار عجیبی انجام می دهد و نواده مرا به سینما می برد » آقای سیمونوت در جواب پدربزرگ بالجنی دلجویانه می گفت که « زن من گاه بگاه سینما می رود ولی من شخصاً بآنجام نمی روم » .

سالن سینما تاریک می شد ، فیلم آغاز می گشت ، ما بدنبال زن دراهنما سالن را می پیمودیم و چون تبهکاران با احتیاط قدم برمی داشتیم تا در آن سالن تاریک باتماشایان برخورد نکنیم . اشعه نورانی بالای سرماسرتاسر سالن را طی می کرد و گرد غبار در آن برقص در می آمدند ، دود غلیظ ، هیاهوی پیانو بانقش و نگارها و تصاویر رنگارنگ و بوی تندى که از اشیاء رنگوروغن زده سالن بمشام می رسید راه نفس را در گلومی بست ، بوی میوه ها با هوای آلوده در آن سالن پراز جمعیت در نفس می پیچیدند ، از این وضع بحالتی گرفتار می شدم که گویی لامپ های خطر را تناول می کنم و مزه ترش آنها را در می یابم ؛ کمرم بزانونها اصابت می کرد ، مادرم پتو را بهم می پیچید و روی چهار پایه می گذاشت و مرا روی آن

می‌نشانند تا مناظر درخشان و زود گذر را با شیاهائی که گوئی در اثر سیلاب باران بروی پرده ظاهر می‌شد، تماشا کنیم. باران همچنان می‌بارید حتی زمانیکه قرص خورشید همه جا را روشن می‌ساخت، همه جا باران بود، در اطاقها نیز باران می‌بارید. ستاره‌ئی شعله‌ور سراسر تالار خانم نجیب‌زاده را بی آنکه باو حیرتی دست دهد می‌پیمود. با تماشای باران واضطراب‌پیشگیری که روی پرده منعکس می‌شد وجد و سروری زائد الوصف در خود حس می‌کردم. در این میان نوازندهٔ پیانو نغمهٔ «دخمهٔ فینگال» را بترنم درمی‌آورد و باین وسیله ورود جنایتکاری را بمردم اعلام می‌کرد، خانم نجیب‌زاده بیم و هراسی بخود راه می‌داد و در همین لحظه چهرهٔ زیبا ناپدید می‌شد و بجای آن اعلانی باین مضمون ظاهر می‌گشت: «پایان قسمت اول» و بدنبال آن سالن روشن می‌شد و چون نوشداروئی بدلها اثر می‌بخشید.

در آن حال فکر می‌کردم که در کجا بسم می‌برم؟ در مدرسه یاد  
يك اداره دولتی هستم؟

سالن بی‌روح و بی‌آرایش را چند ردیف چهارپایه، مقداری ته‌سیگار و آب دهان، دیوارهای زرد رنگ و همهٔ فشرده‌ئی که برای يك انسان تازه‌وارد در حکم زبان تازه‌ئی بود تکمیل می‌کرد. فروشنده‌ئی در سالن فریاد می‌کشید و آب نبات انگلیسی می‌فروخت. مادرم مقداری آب نبات خرید و من بی‌درنگ آنها را بدهان ریختم و در تصور بجای مکیدن آنها بمکیدن لامپ‌های خطر مشغول بودم. تماشاچیان چشم‌ها را مالش می‌دادند و به مجاورین خود نگاه می‌کردند. سر بازها، زنان خدمتکار محله، پسر-مردی که توتون می‌جوید، زنان کارگر بی آنکه کلاه بسر داشته باشند؛

باصدای بلند می خندیدند و این گروه از اجتماع ما جدا بودند. در بالکن و روی سر این گروه، شکوه و آرایش خانواده های اشرافی نشانه گویائی از اختلاف طبقاتی بود.

پدر بزرگ و پدر من که در ردیف دوم تا آخر جای می گرفتند، باین طبقه بادیده شوق مینگریستند و بآن جنبه تشریفاتی می دادند، بنظر آنان محیط اجتماع هر قدر فشرده باشد اختلاف طبقات زایل نمی گردد زیرا اگر این اختلاف وجود نداشته باشد مردم همدیگر را قتل عام می کنند، در حالیکه درسینما خلاف آن مشاهده می شد، مردم از طبقات مختلف صرف نظر از مسلک و عقاید طبقاتی در آنجا گرد آمده بودند، فاصله طبقاتی از بین رفته بود و ارتباط حقیقی بشر نمایان می گشت و بوضوح دیده می شد که می توان بطور مسالمت آمیزی همزیستی نمود. نسبت بهر گونه تشریفات و تمایلات در من نفرت عجیبی بوجود می آمد و با اجتماع علاقه فراوانی پیدا می کردم و با طبقات مختلف اجتماع سر و رازی می یافتم. من اجتماعات فراوانی را دیده ولی تا کنون اجتماعی چنین بی پیرایه ندیده بودم. این احساس که هر یک خود را بدیگری مربوط می دید و این رؤیای بیدار شده و این وجدان تاریک و خطرناک که بیک انسان ۱۹۴۰ متعلق بود، در اردوگاه آلمان ها که زندانیان خود را در آن جای می دادند مشاهده می گردید.

در آن ساعت جرأتی در دل مادرم بوجود می آمد و مرا بسالن «بولوار» می برد، مرا کز تقریح «سینه راما»، «فولی دراماتیک»، «ودویل»، «گومون پالاس» که در آن دوران بنام «هیپدروم» مشهور

بود، بمن نشان می داد . زیگومار وفانتومارا می دیدم، سیاحت ماسیست و اسرار نیویورک را تماشا می کردم ، نقش و نگار دیوارها و طلاکاریها عیش مرا تباه می کرد، تاتراشرافی «ودویل» با اینکه بطور اجبار جای خود را به سینما تسلیم می کرد هنوز از عظمت خود دست بردار نبود و تا آخرین دقیقه‌یی که قدرت داشت، اصرار می ورزید تا پرده سرخ رنگ را بامنگو له های طلایی بروی صحنه ظاهر سازد .

برای افتتاح نمایش سه ضربه می نواختند ، ارکستر پیش پرده می نواخت و پرده بالا می رفت و چراغها خاموش می گشت، تشریفات مسخره آمیز و تخیلات خود خواهانه‌یی حد و حصری که جز کاشتن تخم نفاق در دلها فایده‌ئی نداشت ، دلم را بهم میزد .

اجداد ما زمانیکه در بالکن تئاتر که مانند لانه مرغان بود جای می گرفتند پرتو چلچراغها که بهمه جا منعکس می شد و نقاشی گران بهایی را که سراسر سقف سالن را پوشانده بود باور نمی کردند و بخود اجازه نمی دادند در ردیف تماشاچیان قرار بگیرند زیرا گمان می بردند که برای همیشه آنان را با افتخار استقبال خواهند کرد .

من که مایل بودم بواقعیت سینما پی ببرم، باین سبب در سالنهای محلاتی که اختلاف طبقاتی وجود نداشت می رفتم و باین مطلب پی می بردم که همان طور که من حق استفاده از هنر جدید را دارا می باشم دیگران نیز چنین حق را دارند . حدود فکر ما در یک میزان بود من در هفت سالگی خواندن را فرا گرفته بودم و سینما در دوازده سالگی نمی توانست حرف بزند . می گفتند که اول پیشرفت اوست و ترقیات زیادی بدنبال خواهد داشت و من فکر می کردم که هر دو یک میزان رشد

خواهیم کرد . هرگز زمان كودكى مشترك خود را فراموش نكرده ام  
 هرگاه يك آب نبات انگليسى بمن مى دهند، هر زمان كه خانمى درمجاورت  
 من مى نشيند و ناخن هاى خود را رنگ مى زند، هرگاه كه در دست شويى  
 مهمانخانه بوى نامطبوعى استشمام مى شود و زمانيكه در قطار شب نگاهم  
 متوجه سقف مى شود و چراغ خواب بنقش رنگ را مى بينم، احساس عجيبى  
 بمن دست مى دهد و روى زبان، درون ديدگان ، و در سوراخ بينى ام اشعه  
 و بوهائى سالن هاى زمان گذشته را احساس مى كنم . چهار سال پيش بود كه  
 از كنار دخمه فينگال مى گذشتم و باد صدائى پيانو را با گوشم آشن  
 مى كرد .

روح من جاىگاه مذهب نبود و در نتيجه هوادار شعبده مى گشتم  
 در سينما، حوادث فريبكار رويم مى غلطيدند و ظاهرى پيش نداشتند  
 همه چيز را در خود راه مى داد و با اين حال هيچ چيز نبود، به هيچانات شهوت  
 انگيز يك ديوار مى نگرستم ، لعابى بروى توده ضخيم كشيده بودند  
 لذا ايندا در جسم و تصور جوان من نفوذ دهند و من نيز از اين تضاد پايان  
 نپذير لذت مى بردم و سالهاى بعد انتقال و گردش سهضلعى ها و چگونگى  
 نقش بستن تصاوير را بمن مى آموختند . من سينما و حتى طرح آنرا نيد  
 دوست مى داشتم .

سياه و سفيد را بهم مى آميختم و رنگهاى برجسته را كه ساير رنگ  
 از آن منعكس مى شد ايجاد مى كردم و جز من كسى با سرار آن آگ  
 نمى شد . لذتى عجيب از تماشاى نامرئى بمن دست مى داد و سكوت علاج  
 تا پذيرى قهرمانان را بيش از پيش خشنود مى ساخت . وانگهى در حقيقت  
 اين قهرمانان لال نبودند، براى اينكه مى توانستند حرفشان را بفهمانند

با نواز موسیقی با هم ارتباط می یافتیم، موسیقی صدای زندگی واقعی آنان بود، شکنجه ای که به بیگناهان وارد می شد از هر ناله ای گویاتر بود، رنج آن احساس می شد و با نغماتی که از آن برمیخاست در وجود من نقش می بست .

گفتگوی مرموز و صدای امید و یأس آنان را بگوش می شنیدم به درد و عذاب غرور آمیزی که حاضر باعتراف آن نبودند پی می بردم ، قراردادی با آنان بسته بودم . زن بیوه جوان روی پرده می گریست و با اینکه بین من و او ارتباطی وجود نداشت دارای یک روح بودیم : سرود مرگ شوین کافی بود که اشکهای زن جوان را در دیدگان من جای دهد، بدون اینکه احتیاجی به الهام داشته باشم پیامبر بودم، قبل از اینکه آن خائن دست بکار شود آثار جنایت بدرون من نفوذ می کرد و هنگامیکه سکوت و آرامش کامل در قصر حکمفرما می شد توطئه های مخوف از وجود یک جنایتکار خبر می داد .

چه خوشبخت بودند گاوچرانان، تفنگداران و مأمورین پلیس، زیرا آینده آنان در اهمیت موسیقی جای داشت و این موسیقی بر آنان حکمفرما بود، ناگهان آوازی بگوش می رسید و با زندگی آنان درهم می آمیخت و آنان را بسوی مرگ یا پیروزی می کشانید و خود نیز پایان می رسید. آنان برای دختر جوانی که در خطر بسر می برد، برای ژنرال، برای خائنی که در جنگل کمین کرده، برای دوستی که دست و پا بسته و در کنار چلیک باروت افتاده و نگاه غم بار را به فتیله دوخته و پیشروی شعله را در آن می دید، تلاش دختر با کمره، تاخت و تاز قهرمان در دشت و سرانجام تقاطع این تصورات و سرعت ها و قطعه عذاب فاوست که با پیانو نواخته

می شد و تمام این مراتب که در يك وحله انجام می گرفت و معنی آن در این کلمه خلاصه می شد «سرنوشت» ، در انتظار بسر می بردند.

قهرمان بزمن می جست ، فتیله را خاموش می کرد و در این اثنا خائن با او گلاویز می شد ، خنجرها بکار می افتاد و وقایع این نبرد تن بتن با نغمات موسیقی که هر آن بالا می گرفت مخلوط می گشت ، حوادثی بود که باریا کاری بنظام عالم دستبرد می زد ، هنگامیکه آخرین ضربه کارد با آخرین مصالحه توأم می شد ، موج شادی در دلها زبانه می کشید! آرزوهای من بر آورده می شد زیرا دنیایی که می خواستم در آن زندگی کنم می یافتم و به «مطلق» دست یافته بودم . هنگامیکه سالن روشن می گشت میزان رنج من ناگفتنی می شد . عشق این موجودات دردلم جای داشت آنان ناپدید شده بودند و دنیای خودشان را نیز برده بودند ، پیروزی آنان را در مغز استخوان خود حس می کردم ، باینحال پیروزی از آنان بود و از آن من نبود .

زمانیکه سینمارا ترك می گفتم مانند انسانی می شدم که دوره کار آموزی را ترك می کند، من نیز تصمیم می گرفتم گفتار را ترك کنم و در الحان موسیقی زندگی نمایم و این فرصت هر شب ساعت پنج نصیب من می شد .

گرفتاریهای پدر بزرگ در انستیتوی زبانهای زنده تاپاسی از شب بطول می انجامید، مادر بزرگ به مجردیکه هوا تاریک می شد برای خواندن کتاب «گپ»<sup>۱</sup> باطاق خصوصی خود می رفت ، مادر من نیز غذای مرا می داد و شاهرا حاضر کرده و دستورات لازم را به خدمتکار می داد و سپس

۱- gipe نام مستعار کنشی دومارتل نویسنده فرانسوی ۱۹۳۲-۱۹۴۹ .

پشت پیانو می نشست و قطعات شوپن و شومان و سمفونی فرانک را می نواخت و گاهی به تقاضای من پیش در آمد «غار فینگال» را اجرا می کرد.

در این میان بی سرو صدا با طاق کار می رفتم، اطاق تاریک بود و دو شمع روی پیانو می سوخت. تاریکی فرصت مناسبی بود، خط کش پدر بزرگ بجای شمشیر و کاغذ بر او را بعوض خنجر بر می داشتم و با این سلاحها بیک تفنگدار مبدل می گشتم. گاهی مدتها طول می کشید تا الهامی بمن راه یابد و انتظار می کشیدم تا رویدادی مهم بوقوع پیوندد و اهمیت مرا در نا آشنا بودن آشکار نماید، ناچار بودم ضربات پی در پی را بپذیرم و وانمود کنم که فردی بی احساس می باشم.

با طراف می نگرستم و با نگاههای غضبناک بگردا گرد حمله ور می شدم و گاه بگاه با ضربه بی سیلی که بگونه ام می نواختند و از اصابت چکمه‌یی که به کمرم آشنا می کردند، بجست و خیز در می آمدم ولی هرگز عکس العملی از خود نشان نمی دادم و بیادداشت نام گستاخان اکتفا می کردم.

زمانیکه طوفان حوادث مرا درهم می پیچید، موسیقی پای بیدان می گذاشت و نوای پیانومانند طبل قبائل افریقائی بروح من اثر می کرد و توهمات ناگهانی در روحم جای می گرفت و در درونم جایگزین می گشت و گذشته نامعلومی را بمن می بخشید و آینده عذاب آور و مرگبار را در برابرم قرار می داد، ابلیس گلویم را می فشرد و مانند درختی بلرزه ام در می آورد.

بر اسب سوار بودم، وضعی نیز همانند آن داشتم، بیابانهای می کردم و در عین حال زمینهارا شخم می زدم و از در اطاق تا پای پنجره پیش می تاختم.



مادرم در همان حالیکه پیانو می نواخت مرا صدا می زد و میگفت « زیاد سروصدا راه انداخته ای، همسایه ها شکایت خواهند کرد » من لال می شدم و جواب او را نمی دادم .

دو ک را بنظر می آورم و از اسب فرود می آیم ، با حرکاتی که به لب هایم میدهم باو می فهمانم که برایش اهمیتی قائل نیستم و او را در قالب یک حرامزاده می نگریم ، او بسواران خود فرمان حمله می دهد و من باشمشیر بدور خود چرخ می زنم و سدی آهنین ایجاد می نمایم و گاه بگاه سینه یی را از هم می شکافم .

ناگهان مانند مبارزی خون در مغزم بجوش می آمد و با ضربه شمشیر حریف ، بدنم دوپاره می شد و بزمین می افتادم ، روی فرش اطاق جان می دادم و بار دیگر از جسد مرده آرام آرام بیرون می آمدم ، با برمی خاستم و نقش شوالیه سرگردان را بازی می کردم ، قهرمانان را بتکاپو و امیداشتم . شوالیه بودم و بگوش دوک سیلی می زدم و بدور خود می چرخیدم و بقلب دوک در می آمدم ، ضربات سیلی را می پذیرفتم ، جان شیاطین را زود می گرفتم و هر لحظه برای اجرای نقش اول در بی صبری بسر می بردم . مغلوب نشدنی بودم و پیوسته در پیروزی می زیستم ، تکاپوی فراوان بیمی از ضعف در دلم راه میداد و با آن شیوه که در دعا های شب انجام می دادم ، پیروزیها را نیز بزمان آینده محول می ساختم .

حمایت از یک « کنتس » جوان را در برابر برادر او که شاه بود بعهده می گیرم . آه ! جوی خون از هر طرف جاری می شود .

در این اثنا صفحه موسیقی در برابر مادرم ورق می خورد و هیجانات آن بآرامش تبدیل می گردد . در کشتار گاه را می بندم و به « کنتس »

جوان لبخند مهر آمیزی نثار می نمایم . از نگاه محبت آمیز او احساس می کنم که عشق من در دل زن جوان رخنه کرده است : از این مراتب بازبان موسیقی اطلاع می یابم ، گوئی من نیز عاشق اومی شوم ، دل عاشق-پیشه آرام آرام به جسم من جای می گیرد . واقعاً وقتی که انسان عاشق بشود چه کار می کند ؟ همان کاری که من در آن زمان انجام می دادم ، بازوی کنس را می گرفتم و با او در چمنزارها گردش می کردیم ! ولی ماجرا باین آسانی خاتمه نمی پذیرفت ، زیرا سواران آلمانی و ولگردان بیابان اوضاع ما را برهم می زدند و دریک یورش صد نفر بما حمله ور می شدند . درحالیکه نود نفر سوار آلمانی و ولگردان را می کشتم ، ده نفر بقیه کنس جوان را می ربودند .

در این لحظه قدم به سالهای تیره و تار زندگی می گذارم و از اینکه معشوق جوان مرا با سارت برده اند ، قوای انتظامی در سراسر قلمرو امپراطوری در تعقیب من می باشند و برای سر من جایزه تعیین شده و رد پای مرا هزاران نفر تعقیب می کنند ، بی نوا و مسکین مانده ام و تنها چیزی که برای من باقی مانده است شمشیری است که در دست گرفته ام و وجدانی است که در وجود دارم . سر بزیرو ترش روی ، عرض و طول اطاق را می بینم و به هوسهای غمبارشوپین گسترش می دادم و گاهی بورق زدن اوراق زندگی خود می پرداختم و با چند جهش از سالهای زندگی خود جلو تر می رفتم تا بسرا انجام خوش ماجرا که بدنبال آن القاب مرا پس می دهند ، املاک و اراضی مرا بمن ردمی کنند ، از همه مهمتر نامزد مرا دست نخورده بمن تسلیم می نمایند و شاه از من طلب بخشایش می کند ، برسم .

بی درنگ به عقب می پریدم و به چند سال پیش بر می گشتم و در

بدبختی خود پا برجامی ماندم، این لحظات فریبندگی خاصی را جلوه می داد، زیرا افسانه با حقیقت بهم می آمیخت، منکه آواره و سرگردان بودم و پنجه عدالت در کمین بود تا گلویم را بفشارد، باپسریچه بی بیکاره و اندوهگین و افسرده حال که در جستجوی بهانه ای است که زندگی را با آن پیوند دهد شباهت عجیبی داشتم، برای او در حکم برادری بودم، تحت تأثیر موسیقی قرار گرفته در اطاق کار پدر بزرگ بطرف در می آمدم.

نقش خود را بازی می کردم و در کمین می نشستم و از شباهت خود با پسرک ملول و افسرده حال استفاده می کردم و به پیروزی خود مطمئن بودم و یقین داشتم که با این رنج و عذاب سر نوشت من و او یکی خواهد بود. افتخارات آینده را با تحمل خفت و حقارت کسب می کردم. موسیقی «شوپن» یقین را در من قوت می داد، همان موجود محروم و مأیوسی بودم که آفریننده جهان در اولین وحله او را نجات داده بود.

هنگامیکه یأس و ناامیدی از حد می گذرد، بالاترین درجه خوشبختی را بانسان تثار می سازد و انسان را بقیام بر علیه دنیا توانا می گرداند. از موفقیت های متوالی بحدی آزرده می شدم که هم کینه ها و نگرانیها را شیرین حس می کردم.

عالیترین نمونه های مهر و محبت بمن اختصاص داشت، لذیذترین خوراکیها برای من میا بود، آرزویی که نتوانم بآن برسم، وجود نداشت. دامنه تخیلات را گسترش می دادم تا بگرداب آرزوهای محال سرنگون شوم. دوران خوشبختی و سعادت که هشت سال بطول انجامید، در من اثری عمیق گذاشته بود، هر لحظه آماده شهادت بودم، محکمه رؤیایی تشکیل می دادم، بقضاتی که بفرمان من بودند و از من اطاعت می کردند، قیافه ای

خشن و عبوس می بخشیدم تا بدون رحم و شفقت مرا محکوم نمایند و سپس حق دفاع و وسیلهٔ برائت و تلافی را از آنها سلب می کردم. متجاوز از بیست بار داستان «گریز لیدیس» را با حرص و ولع می خواندم. با این وصف آمادهٔ زجر و عذاب بودم و آرزوهای اولین من بایر حمی و شقاوت توأم می گردید. زیرا کسیکه از شاهزاده خانمها حمایت می کند، نسبت بزن همسایه بی اعتنا خواهد بود. آنچه که در این داستان بی اهمیت بمن لذت می بخشید «سادیس» زن بیگناه و باتقوایی بود که شوهر جلاد صفت را مجبور می کرد در برابر زنی تسلیم شود.

مایل بودم فرماندهان مقتدر در برابر من زانو بزنند، ترس مرا بدل بگیرند و بسزای اتهامات بی مورد خود برسند ولی این تصفیه حساب را همیشه بفردا محول می ساختم. در حقیقت قهرمان آینده بودم و بگذراندن زمان می پرداختم و در این راه توانایی خود را از دست می دادم.

عقدہ های حقارت و کینه تیزی که از یأس ریشه می گرفتند سراپایم را در آتش می سوزاندند. شجاعت و دلاوریهایم را به ردیف در می آوردم، بصورت رشته ای از حوادث در می آمد و زمانیکه مادرم آخرین قسمت موسیقی را پایان می رساند، مانند کودکان بی پدر و شوالیه های سرگردان و محروم، بفرمان های بی خاطره باز می گشتم.

اگر یک قهرمان و یا بچه مکتبی باشم، آنچه که بمن تعلیم داده اند همان را تکرار می کنم و ناچار باطاعت آن می باشم و همان دلاوریها را از خود نشان می دهم، باین ترتیب زندانی دست و پا بسته ای بودم و کلام

به تکرار منحصر شده بود و با این حال سینما راهنمای من گردید و آینده را بمن نشان داد و اسارت مرا بخود شناساند .

در رؤیا برای خود سر نوشتی آرزو می کردم . سر انجام از قهر و تعرض های « گریز لیدیس » بزار می شدم ، با اینکه نیروی خود را بکار می بردم تا لحظات تاریخی و افتخار آمیز را بتأخیر بیاندازم با این حال نمی توانستم آینده حقیقی را بوجود بیاورم .

در خلال سالهای ۱۹۱۲-۱۹۱۳ با « میشل استروگوف » وزندگی سراسر افتخار آمیز او آشنا شدم . تا زمانیکه این کتاب را می خواندم غروری بمن دست می داد و اشک مسرت از دید گانم جاری می گشت . « میشل استروگوف » نمونه يك انسان واقعی بود!

يك قسمت از این داستان به تجسم روح پاك و بی آلاش شوالیه می پرداخت و باین ترتیب جلوه گر می شد : بجای اینکه با دزدان و زورگویان همصدا شود ، با اشاره از عالم بالا پرده را کنار می زد و زندگی را بر پایه رحم و عاطفه قرار می داد و درد دامن پیروزی جان می سپرد . در حقیقت اساس افتخارات چیزی جز مرگ نبود .

هنگامیکه آخرین صفحه کتاب را ورق زدم ، تابوتی کوچک و زرکوب ، جسم زنده میشل استروگوف را در بر گرفته بود .

استروگوف از آغاز تا انجام ، برائت خود را آشکار می ساخت ، با اینکه او در يك نقطه ثابت نمی ماند و دائماً تغییر مکان میداد ، شجاعت بی نظیر او و مراقبت دشمنان ، وضع منطقه و وسایل ارتباطی و علل دیگری که قبل از وقت پیش پای او قرار می گرفت ردپایش را آشکار می ساخت . سیماه بعد باریگر بمطالعه این رمان مشغول شدم و این بار موضوعی

که از نظر من پنهان مانده بود آشکار می گشت. میشل استروگوف عقل و درایت را در کردار دخالت می داد و من از این نظر باو احساس محبتی نمی کردم ولی بسر نوشت او حسد می ورزیدم. واقعیت دین مسیح را زیر نقاب استروگوف می دیدم و باو درود می فرستادم، آرزو می کردم که چون او باشم ولی از هر طرف راه را بر من بسته بودند.

تزار روسیه عظمت خدای مسیح را بخود گرفته بود و میشل استروگوف، انسانی که از عدم بیرون می آمد و هنوز وظیفه خود را انجام نداده بود، از میان سیل اشک می گذشت، دسیسه ها بر کنار می کرد، موانع را دفع می نمود، شربت شهادت می نوشید تا در مقابل پیشگاه ابدیت سربلند باشد و سپس پیاس این گذشت جاودانگی می گرفت.

آشنایی با ماجرای میشل استروگوف اثر زهر آگینی در من می گذاشت و افکار عجیبی بمغزم خطوط می کرد و چنین می پنداشتم که انسانهای برگزیده با سر نوشتی که راه و روش آنان را تشکیل می دهد توأم دنیا می آیند. قبل از این صحنه، ازدستگاه پاپ و پیروان آن نفرت داشتم، ولی زمانی که بازندگی این قهرمان آشنا شدم شیفته مذهب گردیدم، زیرا حقیقت و واقعیت دین را از کردار او درك می کردم و اصول دین را از هر انگیزه ظلم و ستم و قدرت نمایی دور می دیدم. با این وصف سکوت را حفظ می کردم و گفتمی ها را با اشاره سر و دست می گفتم، مأموریتی که بعهدہ داشتم همانند اشباحی بودند که بقالب در آوردن آنان محال بود و من از آنها قدرت کناره گیری نداشتم. شاهان فرانسه در نظر من عنوان سیاهی لشکر را داشتند، در انتظار فرامین من بسر می بردند تا بایک اشاره آنچه نیرو و عظمت در خود دارند تمامی در اختیار من بگذارند، ولی من چنین

تقاضایی از آنان نداشتم .

آیا کسیکه اطاعت و تمکین را سبب پیشرفت دانسته و زندگی را با این وضع می گذراند ، خوی آزاد منشی را در نهاد خود خفه نمی کند ؟ «مارسل دونوت» بوکس باز معروف در مسابقات هفتگی مشت زنی شرکت می کرد ، شجاعت بی نظیر او سبب حیرت من شده بود . فعالیت های او را در آن فن مشاهده می کردم و او را قهرمان بوکس می دانستم و بی درنگ اندام سراپا مجروح میشل استروکوف در برابر من مجسم میشد که قوه بینائی را از دست داده و با آن وضع حق داشت ادعا کند که او تکالیفی بر عهده داشته و برای انجام آن بدنیا آمده و سپس آنرا بخوبی انجام داده است .

شهامت او را می ستودم و به تواضع او درود می فرستادم . او نمونه شجاعت بود ، تا آخرین لحظه با سزار خونخوار در افتاد و با افتخار زندگی را بدرود گفت :

زمانیکه در برابر مذلت و حقارت ایستادگی نکرده و بآن تسلیم می شویم آیا حق زندگی را از خود سلب نکرده ایم ؟ .

تناقضاتی که بی دربی جلوه گر می شد زمام تفکر را از من می ربود ، برای رهایی از این کوره راه بسینه مشکلات دست رد می زدم و در راهی هموار و مسطح گام می نهادم .

کودکی نا آشنا بودم و به مأموریت مشکلی که در پهنای گیتی آشکار می شد آشنا شده بودم ، باشاه ملاقات می کردم ، خود را روی پای او می افکندم ، اصرار می ورزیدم و لیاقت خود را در انجام مأموریت مشکل با او در میان می گذاشتم ، ولی با امتناع او روبرو می شدم زیرا بعقیده او

موضوع بیش از حد تصور اهمیت داشت .

منتقل می‌شدم، از جابر می‌خاستم، نگاه غضبناکم را با طرف خیره می‌کردم، درباریان را بمبارزه می‌طلبیدم، در یک لحظه نگهبانان شاهی را می‌کشتم، سرهای آنان را از بدن جدا می‌ساختم و باین ترتیب حقیقت در نظر شاه نمایان می‌شد و روی بمن می‌کرد و میگفت «بسیار خوب ! این مأموریت را بعده تومی گذارم، برو و آنرا انجام بده».

خود را زیانکار نمی‌دانستم زیرا حیلۀ جنگی بکار برده بودم و باین موضوع که خار راه آنان شده‌ام، نیز یقین داشتم .

ولی من بنوبۀ خود از معاشرت با این جانوران خودداری میکردم، یک انقلابی و یک توطئه‌گر بودم، پند بزرگ در توصیف ستمگران مطالبی گوشزد من کرده بود و من اطلاعاتی کافی درباره «لویی شانزدهم» و «بادنیگت» کسب کرده بودم . پاورقی روزنامه «ماتن» که بدستانهای «میشل زواگو» و ماجراهای هیجان‌انگیز آن اختصاص داشت، می‌خواندم.

نویسنده نابغه تحت تأثیر هوگو قرار گرفته و باین ترتیب باند ام شوالیه‌ها زره می‌پوشاند و شمشیری بدست آنان میداد و آشوب جمهوری طلبان را برپا می‌ساخت، قهرمانان زواگو در حقیقت نمایندگان ملت بودند و در راه نابودی امپراطوری‌ها تلاش می‌کردند، دست بکار می‌شدند و سپس امپراطوری جدیدی را روی کار می‌آوردند .

قرن چهاردهم آغاز خود نمائی شوالیه‌ها بود و پیشگویی انقلاب کبیرفرانسه را بدنبال داشت . قهرمانان از جان گذشته زواگو در برابر وزرای حیکه‌گر، جان بر کف نهاده از سلاطین دیوانه و فرزندان آنان حمایت می‌کردند و بر علیه پادشاهان ستمگر شورش می‌نمودند .



در این زمان «پاردايان» پیشوای من می‌شد و به تقلید از او مانند خروسهای جنگی می‌پریدم و به گوش «هانری سوم» و لوئی سیزدهم سلی می‌زدم و این عمل را بیش از صد بار تکرار می‌کردم.

با ارتکاب این همه عصیان و توطئه چگونه ممکن می‌شد که با آنان هماهنگی کرده و نظرشان را بخود جلب نمایم؟

بطور خلاصه انسان بودم و وجود خود را بامر و فرمانی متکی می‌دانستم که بموجب آن حق‌زندگی در این دنیای خاکی بمن عنایت شده است، این موضوع را بدون تردید پذیرفته بودم، در این صورت چگونه ممکن می‌شد که زندگی خود را بالتماس از این و آن بخواهم؟ و باین سبب بار دیگر رکاب می‌زدم و پیش می‌رفتم، جنگ تن‌به‌تن قوایم را تحلیل میبرد. نیروی من بسستی می‌گرائید، قتل‌عام می‌کردم، کشته می‌شدم و بدون خدا، قیصر و نداشتن پدر بوضع «گریزلدیس» باقی می‌ماندم.

دو نوع زندگی داشتم که هر دو نوع از حقیقت بدور بودند. در ظاهر باین سبب که نواده شارل شوایتزر مشهور می‌باشم، گرافه گو و پرمدعا محسوب می‌شدم و زمانیکه تنها می‌ماندم، آنچه که خود بودم آشکار می‌ساختم و بیک روح افسرده و خیالاتی مبدل می‌گشتم.

بی‌هیچگونه زحمت از این نقش بآن نقش می‌پرداختم و در همان اثنا که چکمه‌م‌رموز را از پای خارج می‌کردم، کلید در سوراخ قفل می‌گردید انگشتان مادرم بروی تکه‌های پیانو متوقف می‌شد و من نیز خط‌کش را جای خود می‌گذاشتم و میرفتم تا خود را در آغوش پدر بزرگ جای دهم. صندلی را پیش می‌راندم، دم‌پایی را جلوی پایش می‌گذاردم و او را بیاد سؤالات می‌گرفتم، از کار روزانه او می‌پرسیدم و نام يك‌يك شاگردان

اورا بزبان می آوردم .

روئای من هر قدر عمیق تر می شد هرگز در آن غرق نمی شدم ولی امواج تهدید آمیز بمن حمله می بردند، زیرا قدرت کافی برای رهایی از گرداب مشکلات را نداشتم . وانگهی حقیقت جدا گانه ئی در این میان خود نمایی می کرد .

تراس های باغ لو کزامبورک بیازی بچه ها اختصاص داشت، نزدیک می رفتم، آنها توجهی بمن نداشتند، از کنار من می گذشتند، من بانگاهای التماس آمیز بآنها می نگریدم و بحالشان حسرت می بردم : همه خوش اندام ، چالاک و زیبا بودند . در برابر آن قالب های گوشتی و استخوانی آنچه از هوش و فراست ، دانش جهانی ، گستاخی و زور آرمائی در خود سراغ داشتم یکباره ناپدید می شدند . به تنه درختی تکیه می کردم و در انتظار بسر می بردم .

چنانچه در آن لحظه رئیس دسته اشاره ئی بمن می کرد که «بیا جلو پاردایان ، نقش زندانی را تو باید بازی کنی» بدون تردید از امتیازی که بدیگران داشتم ، پیش می رفتم و فرمان رئیس دسته را اجرا می کردم . به کمتر از این هم حاضر بودم . دلم می خواست که نقش يك انسان زخمی را روی برانکارد بازی کنم و مثل يك مرده بی حرکت باقی بمانم . ولی این آرزو هم از من دریغ می شد .

باقضات حقیقی و همسالان خود روبرو بودم و بی اعتنائی آنان را نسبت بخود احساس می کردم و خود را فردی محکوم می دانستم و از اینکه خود را بوسیله آنان می شناختم از حیرت خارج نمی گشتم . شگفت انگیز نبودم، جنبه اساطیر نداشتم بلکه موجود ضعیف الجثه بی بودم که مورد

توجه هیچکس قرار نمیگرفتم .

مادر من که زنی بلندقد و زیبا بود قدرت تحمل حقارت را نداشت .  
 کوشش می کرد تا کوتاه قدی مرا از نظر پنهان دارد و برای دلخوشی  
 خود چنین می گفت : شوایتزرها بلندقد هستند و خانواده سارتر از بزرگ  
 و کوچک کوتاه قد می باشند و پسر من از این نظر به پدرش شباهت دارد .  
 مادرم که مایل بود در هشت سالگی سبک وزن باشم تا بتواند مرا  
 با آسانی در آغوش گرفته و بهر کجا که می خواهد ببرد ، زمانیکه نگاهش  
 باندام بی ریخت من می افتاد مدتی ورنه اندازم می کرد و سپس می گفت :  
 پسر من هنوز قد نکشیده است و هنگامیکه به جست و خیز بچه ها متوجه  
 می شد و مرا تنها و افسرده می دید و از این نظر که مرا بازی نمیگرفتند  
 به تشویش فرو می رفت ، که مبادا به تصورات ناگوار در آیم و خود را موجود  
 کوتاه قد بدانم « در صورتیکه من برخلاف آن می اندیشیدم و هرگز خود  
 را موجودی کوتاه قد ندانسته ام و از این نظر رنجی احساس نکرده ام » .  
 برای رهایی من از یأس و ناامیدی به بی صبری تظاهر می ورزید و  
 با همان حال بمن می گفت « ابله ، برای چه معطلی ؟ برو از آنها پرس بلکه  
 دلشان بخواهد که باتو بازی کنند » . بجای هر گونه جواب سر بیزیر می-  
 بردم ، عزت نفس داشتم . بکارهای پست تن در می دادم ولی هرگز مایل  
 نبودم با التماس و زاری بآرزوهایم برسم . زمانیکه وضع مرا درمی یافت به  
 خانمهایی که روی نیمکت آهنی باغ نشسته و سرگرم کاموا بافتن بودند  
 اشاره می کرد و می افزود « بگذار به مامان ها بگویم که بچه های شان را  
 وادار کنند که باتو بازی نمایند » بدست و پای مادرم می افتادم و او را از  
 این کار منع می کردم . آنگاه دستم را می گرفت و من و او از کنار درختها

و جمعیت می گذشتیم و هر دو یکسان در احساسات غم انگیز و محرومیت  
از محبت انسانها دست و پامی زدیم و به مجرد تاریک شدن هوا ، باردیگر به  
آشیانه خود پناه می بردم ، نقاط مرتفعی که بآن نسیم روح دمیده می شد  
و به رؤیاهای من جان می بخشید

در آنجا دست بکار می شدم ، انتقام اینهمه خفت و خواری را باشش  
حرف کودکانه و قتل عام صد نفر یکه سوار آلمانی می گرفتم ولی با این  
حال کارها بروفق مراد صورت نمی گرفت .

پدر بزرگ میانجی می گشت و مرا رهائی می داد و در این گیرودار  
بی آنکه او مایل باشد مرا در مسیر دروغ و ریای تازه ئی قرار میداد که  
زندگی مراد گرگون ساخت .



نوشتن



شارل شوايتزر هرگز ادعای نويسندگی نمی کرد و تاسن هفتاد سالگی نیز در شگفتی زبان فرانسه بسر می برد. چون او باز حمت و مشقت اين زبان را فرا گرفته بود و از طرفی اين زبان کاملاً باو تعلق نداشت :

شارل بازبان فرانسه بازی می کرد از بيان کلمات فرانسه بزرگترين لذت را می برد در بيان کلمات جدی بود و از يك هجاء نیز صرف نظر نمی کرد ، هر گاه که فرصتی بدست می آورد قلم را بکار می انداخت و حروف فرانسه را در يك جا بصورت دسته گلی نمایش می داد .

او مایل بود که رویدادهای خانواده و دانشگاه را با هر مناسبتی از قبیل فرارسیدن سال جدید ، سال تولد ، تعارفات ، عروسی ها ، خطاب به هائی در مورد شارلمان ، هزلیات ، معادها ، قوافی ، تسلیتهای دلپذیر ، شهرت و اعتبار بخشد .

زمانیکه در انجمن ها حضور می یافت به زبانهای فرانسه و آلمانی رباعیاتی فی البدیبه می سرود .

در اوایل تابستان ، پیش از آنکه پند بزرگی دوره تدریس را بپایان برساند ، من بهمراهی دوزن بارسفر را به آرکاشون می بستم . او در هفته



سه بار برای مانامه می فرستاد ، دو صفحه برای اوئیز می نوشت و يك صفحه برای «آن-ماری» و يك ورق پراز شعر برای من ضمیمه می کرد .

مادرم برای اینکه من بخوبی طعم سعادت را بچشم ، بمن علم عروض می آموخت ، در همین گیرودار بدنامه ئی که در جواب پدر بزرگ نوشتم و با خطوط درهم و برهم آنرا بصورت شعر در آورده بودم متوجه می شدند و مرا در پایان رساندن آن تشویق و کمک می کردند .

هنگامیکه نامه ام را بمقصد می فرستادند ، اشك شادی همراه با خنده چهره شان را فرامی گرفت ، در کیفیت واحوال گیرنده میاندیشیدند و بشوق درمی آمدند .

شارل جواب نامه را با شعری که بافتخار من سروده بود ، همراه می ساخت و من اشعار پدر بزرگ را با سرودن شعر پاسخ می گفتم و رابطه تازه ئی بین پدر بزرگ و نواده او برقرار شده بود .

پدر بزرگ بالحنی که تنها نواده او با آن آشنائی داشت صحبت را آغاز می کرد ، زبانی که بین من و او رد و بدل می شد زبان خاصی مانند اردو و یا زبان مصطلح بین دلالهای ماهی محله «مونتمارتر» بود . زنان با این زبان آشنا نبودند . کتاب دستور شعر گفتن را برای من تهیه کردند و من نیز سرگرم سرودن شعر شدم ، غزل می ساختم .

«ووه» Veve دختر ك افلیج و بیمار با این که بیش از چند سال پایان عمرش باقی نمانده بود اسیر دائمی تخت روان بود و من این دختر ك را معشوق اشعار خود کردم و باین مطلب نیز اطمینان داشتم که «ووه» به غزل سرائی اهمیت نمی دهد و بحال خود درمانده است ولی من در برابر این بی اعتنائی به شهری که در بین مردم بدست خواهم آورد دل خوش می-

داشتم. در حال حاضر چند قطعه از این اشعار را که از دستبرد زمانه نجات داده‌ام با خود دارم، نظریه «کوکتو» در سال ۱۹۵۵ دربارهٔ اطفال باین قرار است که کلیه اطفال بجز «مینودوروئه» استعداد نبوغ را دارا می‌باشند ولی در سال ۱۹۱۲ کلیه اطفال بجز من استعداد نبوغ داشتند و من به تقلید از دیگران نویسنده شده بودم و برای خود نمایی به قلم دست می‌بردم و علت دیگری که شوق مرا برمی‌انگیخت این بود که من نواده شارل شوایتزر بودم.

کتاب داستانهای لافونتن را بمن دادند، در اولین نظر از خواندن آن صرف نظر کردم زیرا مؤلف کتاب آنچه را که می‌خواست جلوه داده بود، تصمیم گرفتم تا داستانها را بصورت رباعیات در آورم.

انجام این عمل بالاتراز فکر و استعداد من بود، گویی رباعیات بمن لبخند می‌زدند و باین جهت این مرحله برای من آخرین دوره آزمایش شاعرانه بود که استعداد سرودن اشعار را کسب کرده بودم.

ماجرای هیجان‌انگیز مجلهٔ «کری کری» را به شعر تبدیل می‌کردم و نظم را به نثر درمی‌آوردم، لحظهٔ مناسب برای روبرو شدن با واقعیات فرا میرسید و هیچ بودن رؤیا آشکار می‌گشت، زمانیکه در عرصهٔ تخیلات بتاخت و تاز می‌پرداختم، بی آنکه خود متوجه باشم در راه وصول به حقیقت بوده است.

زمانیکه مادرم سرگرم نواختن يك قطعه موسیقی بود، بی آنکه روی برگرداند از من می‌پرسید «پل کوچولو چکار میکنی؟» و در این لحظات ناچار سکوت مقدس خود را می‌شکستم و در جواب مادر می‌گفتم «سینما می‌سازم».

در حقیقت در این اندیشه بر می‌بردم و در این آرزو بودم که بتوانم رؤیاهای خود را از محفظه مغز بیرون کشیده و در فضای خارج بآنها جلای حقیقت به‌بخشم، مانند مناظری که روی پرده سینما ظاهر می‌شوند. با اینحال کاری از دستم ساخته نبود، بلکه واقعیت تازه‌تری آشکار می‌شد و در برابرم بجلوه می‌نشست.

در ظاهر بازیگر بودم و در باطن خود را دلاور می‌دانستم، قلم بدست می‌گرفتم و مپای نوشتن می‌شدم ولی بی‌درنگ قلم از دستم می‌افتاد و طوفان شادی در دلم ظاهر می‌شد. روح نیرنگ باز در من باقی مانده بود، واضح بگویم جوهر اشیاء را در قالب کلمات می‌یافتم. هنگامیکه قلم بر می‌داشتم و کلمات ناخوانا و خشک را روی کاغذ می‌نوشتم افکاری اضطراب‌آور سراپایم را بلرزه در می‌آورد زیرا آشکارا می‌دیدم که خطوط کج و معوج مبادله انجام می‌دهند و بی‌آنکه سروصدائی برپا کنند پرتو خیره‌کننده‌ای بروی ماده بی‌رنگ پراکنده می‌کردند و همین امر بنوبه خود به رؤیایا حقیقت می‌بخشید. در این اوضاع و احوال شیرنر، قراول شاهی، عرب بادیه‌پیما در قید اسارت، در اطاق غذاخوری دست و پا بسته منتظر فرمان بر جای بودند.

نوك فولادین را بروی کاغذ می‌لغزاند و در عرصه جهان بر ویایا استحکام می‌بخشیدم.

دفترچه ويك شیشه جوهر بنفش تهیه کردم و جمله «کتاب داستان» را روی آن نوشتم و نخستین داستان را با عنوان «يك پروانه» نوشتم.

موضوع داستان و قهرمانان و شرح ماجرا و بلکه عنوان آنرا از يك مجله مصور که سه ماه پیش در اختیار من گذاشتند استخراج کرده بودم و

باین نحو خلاصه می شد که : يك سياح قوی هیکل همراه با يك دانشمند و دخترش در تکاپوی يك نوع پروانه عجیب و کمیاب در «آمازون» پیش می رفتند .

کاری که انجام میدادم بی کم و کاست دزدی از افکار دیگران بود، این وضع اضطراب و نگرانی را از من دور می ساخت، زیرا داستان ساختگی نبود و آنرا جعل نکرده بودم . از کار دیگران استفاده می کردم و همین امر برای حقیقت بخشیدن بدستانها کافی بود .

جاه طلبی در من وجود نداشت و آرزوی شهرت نداشتم و باین جهت بی آنکه وانمود کنم که بانتشار نام خود هایل هستم کار را بنحوی ترتیب میدادم که پیش از وقت باین آرزو میرسیدم .

مبادا این تصور ناشایسته که حرفه من بر گرداندن آثار دیگران است در مورد من بکار رود. چون من در اصل مؤلف بودم ، کار من جلادان و صیقلی کردن اسامی شخصیت ها بود ، روح جوان را به پیران می بخشیدم و باین شیوه به تصورات و خاطرات خود هماهنگی میدادم. جملات تازه ای که با الهام همراه بود در مغزم منعکس میگشت. جملات را استنساخ می نمودم و در عین حال احساس می کردم که کلمات، سختی اشیاء را دارا هستند. همان طور که درباره نویسندگان شایع شده است که با الهام رهبری می شوند، آنان به نسیان نفس گرفتار می شوند و به شخصیت جداگانه تبدیل می گردند ، من نیز در سنین هفت و هشت سالگی با همین الهام آشنا شده بودم .

هیچگاه به «نوشته های بدون تلقین اراده» فریفته نشدم ولی بلنت خاصی که از نوشتن جملات حس می کردم علاقه مند بودم . در اختیار خود

بودم و حق استفاده از این موضوع را داشتم. هر چند یکبار از کار دست می کشیدم و سر را با تشویش بالا می گرفتم تا منظره آدم متفکری را بخود بگیرم، چین برپیشانی ظاهر می شد، دید گانم حالت بهت زدگان را بخود می گرفت و خود را بصورت يك نویسنده مجسم می کردم.

«ژول ورن» و «بوسنارد» عادت داشتند که در لحظات حساس و پرهیجان داستان، رشته مطلب را پاره کنند و بی مقدمه به توصیف يك گیاه سمی پردازند و یا از کلبه بومیان سخن میان آورند.

هنگام مطالعه این گونه کتب، وقتی به مطالب خارج از موضوع بر می خوردم از خواندن آن چشم می پوشیدم و در جستجوی موضوع اصلی صفحات را ورق می زدم و می گذشتم.

هنگامیکه می خواستم کتابی تألیف کنم از مطالب اضافی استفاده فراوان می کردم و در داستانهای خود هر چه قدرت داشتم از این مطالب جای میدادم. سرانجام این اندیشه در من راه می یافت و اطلاعاتم را بکمک دیگران تکمیل می کردم و معاصرین را به پیروی از خود و امید داشتم.

چنانچه آداب و رسوم ساکنین «ارض نار» و گیاهان افریقائی و آب و هوای صحرا برای من نامعلوم بود، باستنساخ آثار دیگران این معلومات را بدست می آوردم.

دانشمند حشره شناس بادخترش بازیچه دست تقدیر شده بودند و بایک حادثه که از غرق شدن کشتی ناشی شده بود بدی را پرتاب شده بودند و هر کدام به تخته پاره ای چسبیده، سرشان را از آب بیرون آورده و فریاد می زدند «پدر!» «دایزی!»<sup>۱</sup>

در این موقع نهنگ عظیم الجثه‌ئی در تکاپوی طعمه بود و در حالیکه شکم سفید جانور از میان امواج اقیانوس می‌درخشید لحظه بلحظه بآنان نزدیک می‌شد، قلبم می‌تپید و از خود می‌پرسیدم که آیا این پدر و دختر طعمه نهنگ خواهند شد؟ از جای برمی‌خاستم و بردیف کتابها نزدیک میشدم یک جلد «PR-z» از لاروس بزرگ را برای رهائی دانشمند گیاه شناس و دخترش بر میداشتم. سنگینی لاروس بیش از قدرت من بود ولی باز حمت آن ارزوی میز تحریر خود جای میدادم و آنگاه بورق زدن آن می‌پرداختم و زمانی که به صفحه دلخواه خود میرسیدم کلمه بکلمه توضیحاتی را که در باره این جانور دریائی بود، باین ترتیب روی کاغذ می‌نوشتم «رشد و نمو نهنگ در اقیانوس اطلس صورت می‌گیرد، اشتهاى این جانور ضرب المثل بوده و در شمار پر خورترین جانوران دنیا است، طول بدن این جانور دریائی سیزده مترو بیش از هشت تن وزن دارد...»

در یادداشت از جملات لاروس صبر و حوصله زیادی داشتم و در همان حال که سستی لذت بخشی را احساس می‌کردم، وقار و منانیت «بوسنارد» را بخود می‌گرفتم، افکار يك متفکر را داشتم، در جستجوی وسیله‌ئی بودم تا بتوانم جان قهرمانان را نجات بدهم.

با تمام این اوضاع و احوال حقیقت جلوه گر می‌شد و فعالیت تازه‌ئی که از خود نشان می‌دادم بمن تعلق می‌گرفت و به تقلیدی تازه دست می‌زدم.

مادر من نیز بی‌کار نمی‌ماند و برای تشویق من از هر وسیله استفاده میکرد. کسانی که بخانقما می‌آمدند بی آنکه بمن خبر دهد، آنان را باطابق غذا خوری، همان جا که میز درس من قرار داشت وارد می‌کرد تا مرا

که مشغول کار بودم تماشا کنند و من در این گونه مواقع وانمود میکردم که متوجه آنان نیستم و تا آنجا که قدرت داشتم خود را متفکر نشان میدادم تا بیشتر به تحسین من پردازند.

تماشا کنندگان پس از چند لحظه که بمن خیره می شدند روی نوک پا، بی سروصدا آنجا را ترك می گفتند و زمزمه کنان از من تعریف می کردند و مرا پسر بچه‌ئی دوست داشتنی می دانستند.

این وضع توجه اطرافیان را بخود جلب می کرد و باین ترتیب امیل، ماشین تحریر کوچکی را که من هرگز از آن استفاده نکردم بمن هدیه کرد و مادام پیکارد نقشه جهان نمائی بمن داد تا هنگام سیروساحت در اقصی نقاط گیتی راهنمای من باشد تا راه را گم نکنم.

دومین رمان را با عنوان «بازرگان موزفروش» نوشتم. «آن-ماری» این بار درباره این رمان توجهی بکار برد و آنرا روی کاغذ گلاسه ماشین کرد و بدوستانش هدیه کرد.

از طرفی نیز مورد تشویق مامی قرار گرفته بودم او در هر فرصت صحبت مرا بمیان می آورد و چنین می گفت «فقط این پسر بچه در خانواده ما يك جو عقل دارد و هنگامیکه سرگرم بکار می باشد داد و فریاد راه نمی اندازد».

در برابر این همه تشویق و تحسین آثار نارضایتی در چهره پدربزرگ آشکار بود، وقتی که مادرم با او گفتگویی کرد و به او اطلاع میداد که به نویسندگی دست زده ام، ابتدا وجد و سروری زیاده از وصف باودست میداد و چون تصویری کرد که نوشته‌های من مربوط بحوادث خانواده است و من قدرت کودکانه ام را برای جلوه دادن رویدادهای روزمره بکار انداخته ام ولی

زمانیکه کتابچه داستان مرا باومی دادند، مدتی بآن می نگریست و سپس بورق زدن می پرداخت و آنگاه چهره اش دگرگون می شد، زیرا باردیگر با داستانهای پیوده و کودکانهائی که من بآنها علاقه داشتم و بصورت جمله در می آوردم روبرو می گشت ولی این بار که این داستانها را با خط من مشاهده می کرد باقیافه عبوس اطاق غذاخوری را ترك میگفت. پدربزرگ با نخستین اثری که من نوشته بودم احساس بی میلی را نسبت بنوشته های من در دل خود راه داده بود، مادر من نچیده و اندوهگین می شد و کوشش می کرد تا او را به مطالعه داستان «بازرگان موز فروش» مجبور نماید و برای رسیدن به این مقصود در انتظار بصری برد تا پدربزرگ کفش راحتی را بپا کند و روی نیمکت بلمد.

زمانیکه اوساكت و آرام بانگاه سخت و ثاقب دستها را روی زانومی گذاشت، مادر من کتابچه را بدست می گرفت و در حالیکه آنرا ورق میزد حالت جذبهائی بخود می گرفت و بخنده درمی آمد و کتابچه را بی خیال بطرف پدربزرگ جلو می برد و می گفت «پاپا این را بخوان، باور کردنی نیست».

پدربزرگ بمادر من اعتنائی نمی کرد و با پشت دست کتابچه را کنار می زد و اگر هم بآن نگاهی می کرد فقط باین منظور بود که غلطهای املائی مرا بگیرد.

رفتار سخت پدربزرگ هر اسی در دل مادر من راه می داد که جرئت آشکار کردن آنرا نداشت و چون نمی خواست که من نگران و ناراحت شوم، از بی اعتنائی پدربزرگ سخنی بمیان نمی آورد.

فعالیت ادبی من از آن پس بنهائی و دور از چشم این و آن صورت



می گرفت و این موضوع هرگز در اراده من سستی راه نمی داد و کارم را با جدیت انجام می دادم، سعی و دقتی که در کار نویسندگی داشتم بحدی بود که در ساعات فراغت و تفریح و تعطیلات و حتی زمانی که بخت یاری می کرد و بیمار می شدم و در بستر می افتادم، کوچکترین آثار بی میلی در من راه نمی یافت. بهبودی من نه تنها بسبب رهایی از مرض بلکه بعلت ذوق و نشاطی صورت من گرفت که من به بازدید دفترچه سرخ و سیاه خود داشتم، لذتی فراوان نصیب من می کرد، آنرا بدست می گرفتم و با همان کیفیتی که يك هنرمند ابریشم باف به قطعه هنری خود می دهد، پس از مدتی آنرا کنار می گذاشتم.

فعالیت سینمایی را کنار گذاشته بودم و بجای آن شور نویسندگی در من رو باز دیادمی گذاشت و کار بآن جا کشید که تنها از قلم بدست گرفتن و رمان نوشتن لذت می بردم.

موضوعها بهم می آمیختند و رویدادها بهم می پیوستند و آنچه که از خوب و بد نوشته بودم مانند کوله بار رویهم می ریختم، نوشته های درهم و برهم، استفاده خود را ظاهر می ساختند و این امر بدفع من پایان می گرفت، که ناگهان خود را از استنساخ آثار دیگران بی نیاز می دیدم. از این گذشته این کار در روحیه من تأثیر می کرد و دگرگونی می پذیرفتم باین معنی که روحیه من تغییر پیدا می کرد.

سال پیش زمانی که فعالیت سینمایی داشتم، نقش سینما را بازی می کردم و با دلگرمی پیش می رفتم، جسم خود را به تمایلات تسلیم می کردم. یکبار نیز این اندیشه در من راه یافت تا جسم و جانم را در يك وهله در گرداب تصورات نابود سازم.

زمانیکه وظیفهٔ تألیف را بعهده می گرفتم، خود قهرمان می شدم و رؤیای دلآورانه خود را در جسم این قهرمان نفوذ می دادم. من و این قهرمان در ظاهر دو نفر بودیم، قهرمان هم اسم من نبود و هر گاه که با او هم صحبت می شدم از او بعنوان شخص سوم یاد می کردم.

بجای اینکه نقش خود را باو واگذار کنم، در قالب کلمات بشیوه دلخواه جسمی باو می بخشیدم.

در صورتیکه کشش ناگهانی با روحیهٔ من هماهنگی نمی داشت وحشت فراوانی در من نفوذ می کرد و من شیفتهٔ این موضوع بودم.

زمانیکه خود را در قالب او احساس می کردم، بی آنکه در حقیقت او باشم، لذات متنوعی را احساس می نمودم، قهرمان داستان. حکم عروسی را داشت که بدلخواه خود او را بحرکت درمی آوردم و آزمایش می کردم و هنگام لزوم می توانستم نیزه را پهلوی او فرو کرده و بهمان شیوه که مادر من پرستاری می کرد من نیز از او مواظبت کنم و او را معالجه نمایم. مؤلفینی که در اختیار من بودند حال مرا مشاهده می کردند، از بالا پایین می آمدند و در میان راه خجالت زده و شرمنده باقی می ماندند، زیرا زوا گوچسورترین آنان، هرگز جرئت نداشت که بیش از بیست او باش را در یک مرحله بمبارزه طلبد.

برای اولین بار تصمیم گرفتم که برمانهای سراسر ماجرا اصالت بخشم و باین منظور در آن رمانها نشانه‌هایی که نمودار حقیقت بود کنار زدم، دشمنان و محل هلاک آنان را صد برابر گسترش دادم و باین ترتیب دانشمند حشره شناس را که در جستجوی پروانه‌ئی کمیاب بسر می برد، برای رهایی دادن پدر زن و نامزدش از خطر مرگ، سه روز و سه شب

بدون وقفه با نهنگان درنبرد گذاشتم .

خون با آب مخلوط شده و سراسر اقیانوس را فرا گرفته بود . دانشمند جوان ، نیمه جان خود را ازمه لکه بدربرد و سپس بمحاصره قبیله «آپاش» درآمد و طی زدو خوردی بسختی مجروح شد ، امعاء و احشاء او از شکم بیرون ریخت و او در حالیکه آنها را در دست گرفته بود ، در صحرا برامی افتاد . هنگامیکه درصدد معالجه روده های او برمی آمدند و می خواستند که با بخیه زدن جان او را نجات دهند ، زیر بار نمی رفت و در همان حال اصرار می ورزید که با ژنرال صحبت کند .

مدتی بعد «گوتر برلشینگن»<sup>۱</sup> دانشمند مجروح در برابر هجوم يك سپاه ایستادگی کرد و آنان را پراکنده ساخت ، این طرز کار نمونه و سبك فکر من بود ، یکتا را در برابر هزاران نفر قرار می دادم و این قانون را در هر مورد بدون استثناء بکار می بردم . هر گاه بخواهند بمنبع رؤیاهای من پی ببرند بایستی بمحیط و اطرافیان من که از طبقه بورژوا بوده و خودپرستی در رگ و پی آنان ریشه دوانیده است و به تعصبات خشک مذهبی آنان توجه کنند .

زمانیکه پای دلاوری قهرمانی بمیان می آمد ، بجان نشینی او در برابر تمام ستمگریها و بی عدالتیها علم مخالفت برمی افراشتم و هنگامیکه پیرو خدای افلاطونیون می شدم نفس ستمگری را در خود جای می دادم تا باتمام نیرنگ و تزویری که لازمه يك فرد مقتدری باشد آشنا شوم .

ابتداء موجودی بی آزار بودم و بعد به جنسیت شیطان مبدل می گشتم

۱ - Goetr Von . Berlichingen قهرمان یکی از داستانهای گوته

که بشوالیه پنجه آهنین مشهور می باشد .

در این زمان کسی را یارای مخالفت با آرزوهای من نبود، هر گاه اراده می کردم که چشمهای «دایزی» را از حدقه بیرون آورم، کدام فرد دلیر و متهوری می توانست از انجام آن مخالفت ورزد؟

در این لحظه بیم و هراسی فراوان بمن مستولی می شد و خود با این کلمه جواب آنرا می گفتم: نه کسی جرئت جلو گیری ندارد. آنگاه دیدگان «دایزی» را با همان سهولتی که بال مگسی را از تن جدا می کنند از کاسه بیرون می آوردم، و دنباله داستان را با قلبی لرزان ادامه می دادم «دایزی دست بدیده می مالید، کور شده بود» در این حال بتأثیری عمیق فرو می رفتم قلم در دستم بی حرکت می ماند و رویدادی کوچک را در نفس مطلق بوجود می آوردم و با شیوه دلنشینی مرتکب جرم می شدم.

سادیسم در من وجود نداشت، زیرا در يك لحظه، نشاطی ناشی از عملی زشت و وحشتی ناشی از تأثر و ترحم بمن دست می داد.

ناگهان بهیجان در می آمدم و آنچه را که بانجام آن فرمان داده بودم برهم می زدم و بر روی همه خط بطلان می کشیدم، تا دیگر قابل درك نباشد. آنگاه دختر جوان بار دیگر بینا می شد، آنچنان که گوئی بچشمان او دست نخورده است ولی یاد هوسهای زشت تامدتها مرارنج و عذاب میداد و در این لحظات به ناراحتیهای واقعی گرفتار می شدم.

از میدان قلم و دنیای نوشته هراسی عجیب احساس می کردم و از تکرار قتل عامهایی که با لطافت کودکانه، بخاطر سرگرمی صورت می گرفت باندوه درمی آمدم و بناچار از کنار آن می گذشتم و در آن حال در گیر و دار ادراکات و جستجوی امکانات وحشتناك در پشت پرده قدرت،

دنیای وحشت آوری را کشف می کردم .

باخود می گفتم که : در این دنیا محال وجود ندارد ! و این مطلب را بنحودیگری توجیه می کردم : همان طور که درد دنیا محال وجود ندارد باین ترتیب می توانم دامنه تصورات را تا لایتناهی سیردهم . این افکار بدنم را بلرزه درمی آورد، در همان حال که تصمیم می گرفتم نوشته های خود را پاره کنم بی اختیار بشرح شقاوتهای فوق الطبیعه می پرداختم . چنانچه فرصتی دست میداد و مادرم بمن نزدیک می گشت واز بالای سرم به مطالبی که نوشته بودم نظر می انداخت، از روی مسرت و غرور فریاد برمی کشید و می افزود « آفرین به این افکار ! » سپس لبها را می گزید و دهان را باز می کرد تا صحبتی در این باره بمیان آورد ولی بعجز درمی آمد و پا بفرار می گذاشت .

فرار ناگهانی او با آن وضع آشفته ئی که از خود نشان داده بود نگرانی مرا افزایش میداد. افکار و تصورات من هرگز بسبب این گونه بیم و هراسها نبود بلکه آنها مانند سایر پدیده ها در حافظه من جای داشتند. در آن عصر، دنیای غرب در خفقان بسر می برد و این خفقان را « زندگی مسالمت آمیز » نام نهاده بودند . باین ترتیب که دنیای غرب میدان را بی حریفی دید و از هیچ خطر نگرانی نداشت و طبقه بورژوازی برای سر گرمی، بلذات مصنوعی متوسل شده بودند و سایه ئی برای خود ایجاد می کردند تا از آن بو حشت در آیند. تن پروری، عیش های همیشگی و بی تشویش، آنان را باندوه گرفتار می ساخت و آنرا با صحنه سازیهای اضطراب آور مرتفع می ساختند .

مطالب تازه ئی ورد زبانها شده بود و گفتگو هائی در مورد احضار

ارواح و خواب مصنوعی و ارتباط با ارواح شایع شده بود .

روبروی خانه ما در خیابان « لوگوف » خانه شماره ۲ و طبقه چهارم آن، مرکز اجتماع هواداران «میز چرخان» بود. مادر بزرگ بعضی اوقات درمورد این خانه صحبت بمیان می آورد و آنجا را خانه «ساحر» می نامید .

مادر بزرگ گاه بگاه مارا صدا می کرد و اطاق آنان را بمانشان می داد و ما چند لحظه فرصت داشتیم که منظره آنجا را تماشا کنیم ، چند جفت دست را روی میز گرد می دیدیم ، ولی در همان اثنا پرده را جلو پنجره اطاق می کشیدند و مارا از تماشای بقیه ماجرا محروم میکردند .  
 بگفته لوئیز هر روز چند پسر بچه به سن و سال من در حالیکه با مادران شان همراه بودند، خانه «ساحر» میرفتند .

لوئیز می افزود که او ناظر رفتار ساحر بوده و دیده است چگونه به بچه ها تعلیم می دهد تا دست خود را بروی میز ثابت کنند .

پدر بزرگ با شنیدن این حرفها سر را تکان میداد و مادر بزرگ در این مورد به شک و تردید گرفتار شده بود و سرانجام عقیده همگی بر این قرار می گرفت که «بهتر است درمورد علم احضار ارواح دخالت نکنند و بی جهت فکرشان را مشوش نسازند ، ادامه تفکر در این مورد انسان را بجنون مبتلا می سازد » .

در آن دوران این وقایع برای بورژواها نوعی تقنین بود . هر هفته چندمورد از این علم و جریان آن در صفحات مطبوعات غرب نقل می شد . در حقیقت، عصر ما از قید و بند آئین مسیح رهائی یافته بود ، اکنون در

حسرت اعصار و قرون گذشته بسر می برد که نورایمان بدلها می تایید و صفا و روشنائی دنیا می بخشید .

خبرنگاری که، در این موضوع گزارش تهیه می کرد کوشش بکار می برد تا با استفاده از جنبه های غیر حقیقی، آنرا عظیم تر جلوه دهد و با این ترتیب در باطن به «پوزیتیویزیسم» غمره می زد اما این ماجراها اگر چه اعجاب انگیز بود جنبه های حقیقی در آن نیز دیده می شد .

در این گیرودار خود بخود مقالاتی بر علیه علم ارواح نوشته می شد و روزنامه نگار خیر اندیش صفحاتی چند از روزنامه را در اختیار نظریات موافق و مخالف می گذاشت و سپس آنرا در دسترس ما قرار میداد و با اینحال بآسانی دست بردار نبود و آنچه استعداد در خود سراغ داشت برای تشویش دائمی ما بکار می برد .

عقائد مخالف و موافق بنحوی ادامه می یافت که نه تنها توانائی اقناع ما را نداشت بلکه بی مایگی و سستی این علم را آشکار می ساخت و در پایان مقاله ، ماجرا با يك سؤال پایان می گرفت .

همین اندازه از بحث و فحص کافی بود که تصور کنیم دنیای ما تحت نظارت جهان دیگری قرار گرفته و آن جهان بقدری عظیم و هولناک است که هیچکس حاضر نمی شود بآسانی از آن اسمی ببرد .

یکروز هنگام مطالعه روزنامه ماتن *Matin* نگاهم باین جمله «باد بشاخه ها می وزد» متوجه شده بود، بخواندن آن موضوع علاقه خاصی پیدا می کردم و در نیمه راه مطالعه از آنچه که از نظرم می گذشت بو حشت

درمی آمدم .

ماجرای چنین آغاز میشد که در يك شب تابستانی زنی بیمار در طبقه اول خانه ییلاقی خواب بچشمش راه نمی یافت و از این دنده بآن دنده می غلطید، شاخه های درخت بلوط از پنجره داخل اطاق شده بودند، در طبقه هم کف خانه چند نفر دور هم جمع شده صحبت میکردند و ناظر فرار شدن شب بودند . ناگهان یک نفر از میان آن جمع به درخت بلوط اشاره کرد و بسایرین گفت «نگاه کنید ! که چگونه درخت بلوط تکان میخورد ! آنگاه باد شدیدی به این درخت حملهور شده و او را بحرکت درمیآورد !» توجه آن چند نفر به گفته رفیق خود جلب شده و همه از اطاق خارج شدند و بمحوطه باغ رفتند، ولی با هوای آرام و بدون باد رو برو شدند، کوچکترین نسیم نمی وزید و با این حال شاخ و برگ درخت تکان میخورد، ناگاه صدای فریاد گوشخراشی را شنودند و قبل از همه، شوهر زن بیمار به سراغ همسر خود با طاق اورفت و با منظره هراس آوری رو برو شد . بدین قرار که زن جوان و بیمار چهار زانو روی تخت خواب نشسته و آنقدر فرصت داشت تا با انگشت فقط درخت بلوط را بشوهرش نشان دهد و مثل برق زدن گان از پای درآید . شوهر هراسان با چند قدم سریع خود را به همسر بیمار رساند ولی با جسد بی جان او رو برو شد .

در این اثنا درخت بلوط آرام و بی آنکه شاخه های آن کوچکترین تکانی بخورد توجه همه را جلب میکرد . همه از خود می پرسیدند که زن با کدام واقعه هولناک رو برو شده ؟ اینطور فکر می شد که يك دیوانه از تیمارستان گریخته و در شاخه های درخت بلوط خودش را پنهان کرده



بود، چهره زشت و هولناکش را بدون پنجره پیش برده و زن بیمار ناگهان با آن چهره روبرو شد و از فرط هراس قالب تپی کرده بود. عموم به این مطلب یقین می کردند زیرا بجز این حدس برای مرگ ناگهانی زن بیمار علت دیگری در بین نبود. با اینحال در برابر این عقیده چند سؤال نیز پیش می آمد که اگر يك دیوانه از درخت بلوط بالا رفته و خودش را در لابلای شاخه ها پنهان کرده بود به چه ترتیب از درخت پائین آمده و هنگام بالا رفتن از درخت چطور توجه کسی باو جلب نشده؟ برای چه عوعو سگها برخواست! و چطور شش ساعت پس از آن واقعه دیوانه را صد کیلومتر دورتر از محل حادثه دستگیر کردند؟ جوابی برای سؤالات وجود نداشت. خبرنگاری که این خبر را در روزنامه داده بود پایان مقاله را باین نحو خاتمه میداد «چنانچه عقاید مردم دهکده مطابق با حقیقت باشد باید قبول کرد که مرگ حرکت درخت بلوط را سبب شده بود».

روزنامه را بکسو پرت کردم و پا بزمین میکوفتم و با صدای بلند می گفتم «نه! نه! این فکر صحیح نیست» و قلبم بشدت می طپید.

بخاطر دارم روزی که با قطار به شهر «لیموژ» مسافرت میکردم و هنگامی که سالنامه «هاشت» را ورق میزدم نزدیک بود از دیدن منظره ای که در سالنامه رسم شده بود بیهوش شوم. منظره موحشی بود که مو را بر سر راست میکرد باین ترتیب که مهتاب به ساحل رودخانه می تابید و چنگک بزرگی از ته رودخانه بالا می آمد و مرد دائم الخمری را با خود بیرون میکشید. و آنطور که بیاد دارم جملاتی شبیه به این مضمون

بالای تصویر نوشته شده بود. «آیا این تصویر يك انسان الكلی میباشد؟ یا اینکه جهنم دهان باز کرده بوده؟».

از آن تاریخ به بعد با ترس و وحشت به آب، خرچنگ، درختها می‌نگریستم. این ترس و وحشت را در مورد کتابها نیز داشتم و به جلادانی که در نوشته‌های خود این تجسمات هول انگیز را جای میدهند لعنت میفرستادم و با این وصف خود من از آنها تقلید میکردم. بدنبال فرصت در انتظار بسر میبردم تا شب فرارسد و تاریکی بهمه جا تسلط شود، و آنگاه که پرده ظلمت سراسر اطاق غذا خوری را در بر میگرفت میز تحریر کوچک را کنار پنجره میراندم، بار دیگر دلم منزلگاه اندوه میشد. قهرمانان با عظمت و نا آشنا و سرافکننده و مطیع در برابرم ظاهر میشدند و ناپایداری روزگار را ارائه میکردند. در این هنگام لحظه موعود فرا میرسید باین ترتیب که به جذبه موجودی نامرئی در می‌آمدم و برای جلوه دادن آن ناچار بودم دست بکار شرح و توصیف گردم. آغاز و انجام ماجرا را با سرعت خاتمه میدادم شخصیت‌هایی را که در این ماجرا سهمی داشتند و فعالیت میکردند همراه خود به اعماق دریاها میکشاندم، با آنان به اعماق زمین فرو میرفتم و در همان حال شتاب میکردم تا هر کدام از آنها در برابر خطرات گوناگون واقع شوند و بدنبال آن به علمای زمین شناس مبدل گردند و بصورت غواصان در آیند. زمین و زمان را درمی‌نوردیدند تا به فراز هستی پی می‌بردند. آنقدر سماجت بخرج میدادند تا سرانجام با آن آشنا می‌گشتند. آنچه که از آن بیعد با قلم سخن روی کاغذ جلوه میکرد چیزی شبیه به جانور مهبی با چشمان آتشین و یا عنکبوت غول پیکر دریائی با بیست تن وزن بود که با يك تغییر زندگی اندوه بار و ترس از

مرگ و سرانجام نفس پلید و بدجنس من بود که در قالب يك غول جلوه گر  
 میشد. در این لحظات قادر به شناختن خود نبودم زیرا این هیولای تازه  
 و کثیف بثمر رسیده بود. بدون ملاحظه وی آنکه مجالی دهد تا سرد و  
 گرم روزگار را بچشد بردانשמندان زمین شناس و شجاع که خالق آنها  
 بودم و بامن همراه بودند راه را سد میکرد و مانع کارم میشد و باین ترتیب  
 مرا به بیم و هراس شدید دچار میساخت، بیم از نابودی من و قهرمانانی  
 که مطیع من بودند، و بحالتی درمیآمدم که قلبم از حرکت بازی می ماند،  
 به قلم خود که بروی کاغذ خط میکشید و پیش میرفت متوجه نمیشدم و  
 بجای آن این تصور بمن دست میداد که خالق اثر نمی باشم و بلکه ناظر  
 آن هستم. زمانیکه با این گونه بن بست ها روبرو میشدم اختیار از دست من  
 خارج میشد و به همان حال متوقف می ماندم، زمان را از حرکت بازی می داشتم  
 و باین ترتیب انسانها را در برابر جانور موزی نگاه میداشتم و در عین حال  
 از گزند جانور موزی به آنان مانع میشدم. هنگامیکه ماجرا باین جا  
 می انجامید از کار دست می کشیدم، زیرا وضع چنان بود که در هر لحظه  
 که میخواستم می توانستم بین آنها حادثه برپا کنم. اطاق غذاخوری را  
 بهمان حال ترك میگفتم به آشپزخانه میرفتم و سپس بدکتابخانه سرکشی  
 میکردم. فردای آنروز یکی دو صفحه سفید را برای ایجاد حادثه جدید  
 برمیگزیدم و شخصیتها را مأمور حوادث تازه میکردم.

«داستان های عجیب» که همواره تیمه تمام می ماند مرتب تجدید  
 میشد و یا اینکه دنباله آن پیش میرفت، افسانه های دلپره آور با ماجراهای  
 آرامش بخش بایکدیگر مخلوط میشدند. حوادث خیال انگیز در معرض  
 لغات قرار میگرفتند، اکنون هر گاه که به فکر آن ایام درمی آمیم و خاطره

آن داستانها را درخود زنده میکنم ازاینکه نوشتههای آنروز را از دست داده‌ام به تأسف دچار میگردم.

برای چه غفلت ورزیده و آنها را در گوشه‌ای ضبط نکردم تا امروز با اینوسیله خاطرات روزگار کودکی را درخود زنده کنم.

لحظه‌ئی فرامیرسید که خود را بشناسم و زمانیکه این توفیق بمن دست می‌داد به نکته‌ای پی‌میردم که بکمک آن به ناچیز بودم اعتراف می‌کردم، وجود ناچیزی بودم، فعالیت بی‌ثمری داشتم که بیش از آن را استحقاق نداشتم. از صحنه‌سازی میگریختم و با این که هنوز به کار جدی نپرداخته بودم، بازی کودکانه را کنار می‌گذاشتم، و با اینوصف هنگامی که دروغ گو از برای آماده ساختن دروغ نیرنگ بکار میبرد با حقیقت نفس دروغگوی خود آشنا میشود.

روزی را که قلم بدست گرفتم و به نویسندگی پرداختم نخستین روز ولادت خود میدانم، قبل از آن نقشی بودم که در آئینه منعکس شده باشد. اولین زمانی که پایان دادم استنباط کردم که در کاخ بلورین قدم گذاشته‌ام.

زمانی که سرگرم نوشتن بودم برای رهایی از تسلط اشخاص مقتدر راه‌گریزی فراهم میشد، آنقدر در نوشتن غرق میشدم که گوئی نفس کشیدن من مشروط به ادامه نویسندگی میباشد و هرگاه که در ضمن صحبت کلامه‌ئی را بزبان می‌آوردم معنایش این بود که چنانچه نویسندگی برای من وجود نمی‌داشت وجود من نیز بی‌معنی میشد. این اشتغال آنقدرها سخت و مشکل نبود بلکه از این راه با نشاط و سرور آشنا میشدم و با اینکه پسر بچه بی‌اسم و رسم بودم، می‌توانستم میعاد گاهی خصوصی

برای خود آماده کنم .

ایکاش آن وضع برای همیشه برقرار میشد زیرا اگر زندگی جداگانه و پنهانی من با آن روش ادامه می یافت بهمان ترتیب بی ریا و ساده دل باقی میماندم ولی مرا بحال خود نگذاشتند و بزور مرا از این زندگی بیرون کشیدند . باین سبب که بسنی پا میگذاشتم که در آن سن اطفال «بورژوا» طبق معمول، نخستین تظاهرات شخصیت خود را آشکار میساختند. بهمان ترتیب که در مورد عموهای من شوایتزر، وزو گرین پیش بینی میشد که مانند پدرانشان در ردیف مهندسين قرار خواهند گرفت، اینوضع سبب میشد تا بیش از آن مرا سهل انگار ندانند و بی یکدقیقه وقت گذرانی به وضع من ترتیبی داده شود .

خانم پیکارد میخواست قبل از سایرین به علائم و آثاری که سر نوشت درپیشانی من نقش بسته بود پی برد بهمین قرار اولین کسی بود که آینده مرا بالحنی سراپا یقین فاش ساخت: «این پسر نویسنده خواهد شد!»  
لوییژ با شنیدن این پیشگوئی ابروهایش گره میخورد و لبخندی خشک و بیروح بر لبانش ظاهر میشد . خانم پیکارد با قیافه جدی به وی نگرست و باردیگر گفت «همین است که گفتم این پسر در آینده نویسنده خواهد شد! گل این پسر را برای نویسنده گی سرشته اند!»

مادرم بخوبی میدانست که شارل طالب این سر نوشت نمی باشد و بهمین جهت ترس همیشگی او باردیگر او را مشوش میساخت و بانگ رانی مرا و راندن می کرد و به خانم پیکارد میگفت «شما بگفته خود یقین دارید؟  
خاطر جمع هستید؟»

آنروز پایان رسید، شب هنگام موقعیکه پیراهن خواب بر تن

داشتم و روی تختخواب جست و خیز میکردم مادرم بمن نزدیک شد و مرا در آغوش خود جای داد و تبسم کنان گفت «پسر من يك نویسنده خواهد شد؟»

پدر بزرگ را میخواستند که از این ماجرا آگاه کنند، کوشش فراوان بکار میبردند که با لحنی ملایم این خبر را باو بدهند. زیرا بیم داشتند که او با شنیدن این پیشگوئی خشم و غضبی زیاد از وصف از خود نشان دهد. پدر بزرگ این خبر را بآرامی تلقی کرد و تنها به تکان دادن سراکتها کرده بود ولی شب پنجشنبه هفته بعد که آقای سیمونوت بخانه ما آمده بود این خبر را باو نقل میکرد و میافزود که هر کسی بجای او باشد و در غروب زندگی بسربرد و ثمر دادن يك هنر و استعداد را ناظر باشد به هیجان درمیآید. پدر بزرگ بی توجهی را نسبت بمن ادامه میداد و به نوشته های بد خط و انشاءهای ناموزون من توجهی نداشت ولی هنگامیکه شاگردان آلمانی او برای ضیافت شام به خانه او میآمدند پدر بزرگ دست بروی سرم قرار میداد و در حالیکه جملات را با روانی و صحت کامل و با مراعات زیر و زبر از دهان خارج میساخت تا در برابر شاگردان از مسیر روش مستقیم گامی خارج نگذاشته باشد، مرا بآنها نشان میداد و با همان حال میگفت: «بار ادبیات بدوش او قرار گرفته است» اما يك کلمه از آنچه که بشاگردان خود می گفت باور نداشت، با این حال برای اظهار عقیده باطنی خود راه دیگری نداشت زیرا مطلبی را که نبایستی بمن بگوید گفته بود و حالا چنانچه از روبرو به من حمله می کرد و خلاف ادعای خانم پیکارد را بزبان میآورد وضع بدتری اتفاق می افتاد. باین ترتیب که از شنیدن اظهار نظرها در بی استعدادی

خود، امکان داشت که روح گستاخانه و لجبازی در من بوجود آید. و باین ترتیب بود که پدربزرگ به احتیاط توسل جست و پیش از سایرین درباره استعداد من باین و آن مطالبی می گفت تا چنانچه واقعاً دارای استعدادی باشم این استعداد دستخوش گزند نگردد.

پیری به طبع پدربزرگ اثر گذاشته بود و او را که درزندگی مردد بود به ضعف و سستی عقیده میکشاند و هر نوع هیجانی او را خسته میکرد. یقین دارم که در اعماق افکار او که چون صحرایی نامکشوف بود هیجانات و عواطف درباره من، خانواده، جای خاصی را اشغال کرده بود.

يك روز که جلوی پای او دراز کشیده بودم و بسکوت ممتدی که او بما تحمیل کرده بود، فرو رفته و مشغول خواندن بودم ناگهان فکری در او راه یافت. حضور مرا از یاد برد و بانگاه ملامت بار بمادرم گفت «این راه را که شما باین بچه نشان دادید، شاید باین فکر در آید که در آینده از راه قلم امرار معاش کند.»

پدربزرگ من ارادت خاصی به (ورلن) داشت و او را شاعر معروف میدانست و باینحال خاطره سال ۱۸۹۴ را فراموش نمیکرد که در یکی از روزهای آن سال ورلن «مانند يك خوك مست» و تلو تلو خوران به میکده كوچه «سن ژاك» داخل میشد، از آن روز به بعد نسبت به نویسندگان حرفه‌ای و این عیب جویانی که بریش مردم می خندند و در برابر يك سکه طلا نشان دادن كره ماه را وعده می دهند و سرانجام چون کسی سکه طلائی بآنان نمیدهد ناچار به يك سکه ناچیزی قناعت میکنند و آنگاه بجای نشان دادن كره ماه پشت می نمایند و برجستگی پشت را نشان میدهند،

دراو ایجاد تنفر می کردند .

سخنان پدربزرگ ترسی بدل مادرم راه داد و وحشت زده و ساکت مانده بود ، مادرم بخوبی از مکنونات او آگاه بود و میدانست که نظر پدربزرگ درباره من چگونه میباشد و چه راهی را برای من انتخاب کرده است : در دانشگاهها تدریس زبان آلمانی و فرانسه به استادان آلمانی اختصاص یافته بود زیرا مردم این ایالت به ملحق شدن آلمانی بکشور فرانسه رأی موافق داده بودند و از این رو بود که دولت فرانسه برای جبران میهن پرستی آنان کرسیهای تدریس زبان آلمانی را به استادان آلمانی واگذار کرده بود ، ولی چون ما کنین این ایالت در مجاورت کشور آلمان قرار داشتند تغییرات لهجه در آنان تأثیر کرده بود باین ترتیب که با دوزبان فرانسه و آلمانی صحبت میکردند و بهمین مناسبت فن تدریس را با دستور خاص هر زبان انجام میدادند و از طرفی طرز آموزش آنان عیوی دربرداشت و این استادان شکایت داشتند که سایر همکاران آنان با شترالک مساعی تمایلی از خود نشان نمیدهند و کار را به خصومت کشانده اند و استادان آلمانی را به کانون فرهنگی خود راه نمیدهند .

این اوضاع بود که آینده مرا از نقطه نظر پدربزرگ تعیین میکرد : که بایستقرار من شمشیر انتقام را بدست می گیرم ، از استادان آلمانی و پدربزرگم دفاع خواهم کرد ، انتقام آنان را خواهم گرفت : دور نمائی که پدربزرگ برابر من مجسم می ساخت خیلی روشن بود زیرا نواده يك نفر آلمانی و در عین حال از يك فرانسوی میهن پرست تر بودم و قرار بود که شارل در راه آموزش من جدیدی بکار ببرد و مرا با تعلیم علوم مختلفه به شاهراه عظمت برساند .



آلزاس زجر دیده در وجود من به دانش سرای عالی فرانسه راه می‌یافت و در کنکور شرکت میکرد و با نمرات عالی در این مسابقه از سایرین پیش میافتاد و بالاخره همانند شاهزادگان میشد و استاد ادبیات میگشت.

پدر بزرگ شبی مرا مخاطب قرارداد و گفت که میخواهم با هم مثل دو مرد صحبت کنیم، باین جهت زنان ما را ترك گفتند. او مرا روی زانو گرفت و چنین گفت:

تو بدون شك در كار نويسندگی پیشرفت خواهی کرد و من در این موضوع تردیدی ندارم و از این گذشته نويسندگی برای تو لازم است از این نظر که با تمایلات توهم آهنگ میباشد ولی آنچه ضروری بنظر میرسد این موضوع است که دیر یا زود بایستی بادیده روشن به دنیا نگرستی و حقایق را دریافت. هنگامی که دقیق به دنیا بنگریم و تأمل کنیم باسانی و آشکارا پی خواهیم برد که با ادبیات نمی‌توان شکم را سیر کرد و امرار معاش نمود. آیا نمی‌دانی که چه بیشمار بودند نويسندگان عالقدر که با گرسنگی جان سپردند؟ چه بسیار بودند نويسندگان مشهوری که از بینوائی و برای رفع گرسنگی ایمان و عقیده خود را برای لقمه‌ئی نان فروختند؟ اگر میخواهی که استقلال خود را حفظ نمائی بهتر است که حرفه دیگری برای خود در نظر بگیری و این حرفه زمانی میسر میشود که استاد زبان بشوی، چون در این حرفه راه پیشرفت و شهرت زود بدست می‌آید. از این گذشته تدریس مزیت خاصی دارد و ساعات آرامی را نصیب استاد می‌کند تا آرامش خاطر بیابد و آن فراغت در حرفه‌های دیگر وجود ندارد. مشغله استادان با کار نويسندگان متشابه میباشد. و باین ترتیب سراسر

زندگی تو در مراحل مختلف معنویات سپری خواهد شد، افکار تو با اندیشه نویسندگان عالیقدر آشنا می‌شود، و بدنبال آن آنچه ازدانشمندان آموخته‌ای بدیگران انتقال میدهی و افکار خود را ضمیمه کرده و بآن جلوه و جلا خواهی بخشید،

آرامش طبع شهرستانی تو فرصتی میدهد که بتوانی ساعات یککاری را با سرودن اشعار، با ترجمه قوافی «هوراس»، مقالات کوتاه ادبی برای درج در جراید محلی، تفسیر جامع و درخشان در علوم یونان باستان و زوانکای در فاصله بلوغ و کهنسالی برای درج در مجله آموزش و پرورش انجام دهی، روزیکه این دنیا را وداع گوئی و کار این جهان را به جهانیان واگذاری، آنچه که از خود باقی گذاشته‌ای و به آثاری که در طبع آن مجال پیدا نکرده‌ای بررسی می‌گردد. یک بحث در مورد دریا، یک نمایشنامه کمدی یک پرده‌ئی، چند ورق نظریه دلپذیر تاریخی درباره آثار «اوریلاک» را درون کشوه‌ای میز تو خواهند یافت و شاگردان قدیمی تو این آثار را جمع آوری کرده و در یک کتاب طبع خواهند رسانید.

از آن بعد هر زمان که پدر بزرگ از من تعریف میکرد و صفات پسندیده‌ای را بمن نسبت میداد و با صدای لرزانی که با ارتعاش عشق و محبت همراه بود مرا «هدیه آسمانی» می‌نامید، و انموده میکردم که به حرفهای او گوش میدهم، ولی کم‌کم کار بجائی میکشید که عدم رغبت به این گونه حرفها در من رو به ازدیاد می‌گذاشت و بی آنکه بآنها گوش فرا بدهم بشنیدن آن مقوله اکتفا میکردم.

ولی آنروز که به حرفهای او گوش میکردم چطور شد در آن لحظه که صدای او کلمات را بدون تأمل منعکس میکرد بآن همه دروغ گوش

فرا داده بودم ؟ چه سوء تفاهمی سبب شد که خلاف آنچه را که درباره من حدس زده بود. باو بفهمانم ؟ فکر میکنم که این انگیزه درمن بسبب تغییر لحن او بوجود آمده بود . صدای خشك و بیروح او را به صدای موجود غایبی که مسبب چشم گشودن من بدنیا شده بود تشبیه میکردم. شارل با دوچهره مختلف ظاهر میشد : هنگامی که با قالب پدر بزرگها آشکار میشد و نقش آنان را بازی میکرد او را مانند دلچکی شبیه بخود میدیدم و هر گونه حس احترام در مورد او از من سلب میگشت ولی زمانیکه او با سیمونوت یا پسرانش صحبت میکرد و زمانیکه پشت میز غذایی نشست و زنان بخدمت او می پرداختند و او بدون گفتن کلمهائی با بلند کردن انگشت به سبد نان یا ظرف روغن زیتون اشاره میکرد و منظورش را با همین اشاره به زنان می فهماند ، عظمت او جلوه گر میشد و قدر و ارزش او بحدی در نظر من بالا میرفت که قلباً به پرستش درمی آمدم، مخصوصاً خمیدگی انگشت سبابه او که هیچگاه مستقیماً به اشاره در نمی آمد و با آن حالت، خطی ابهام آمیز در هوا ترسیم میکرد تا مورد اشاره او نامفهوم بماند ، تا دوزن خدمتکار با حدس بفرمان او پی ببرند ، پیش از هر چیز توجه مرا جلب میکرد .

بیشتر اوقات مادر بزرگم به اشتباه دچار میگشت و در اشاره پدر بزرگ که بآن ترتیب صورت می گرفت بجای آنکه ظرف آب را باو بدهد ظرف مربا را به او میداد . در این گونه مواقع دردل، سیل ملامت را به مادر بزرگ نثار میکردم و من در برابر تمایلات شاهانه او که می بایستی قبل از انجام به مفهوم آن پی برد ، خود را فروتن می دیدم .

چنین می پنداشتم که شارل اگر میخواست که در قضا دستها را از هم

باز کند و فریاد زنان چنین بگوید که «نگاه کنید این يك هو گوی جدید می باشد، این يك شكسپیر تازه کار است» امروز يك طراح صنعت و یا يك نویسنده عالی مقام میشدم.

ولی پدر بزرگ من باین کار مبادرت نکرد من برای اولین بار بایک پیرمرد خانواده و موقر روپرو میشدم و آثار بزرگواری را در چهره او می دیدم و در آنحال پدر بزرگ فراموش میکرد تا به دلنوازی من بپردازد.

شارل عظمت موسی را در حال ابلاغ فرمان بخود گرفته بود، و این فرمان را برای من صادر می کرد، زمانیکه پدر بزرگ استعداد و لیاقت مرا می ستود، برای این بود که تقاط ضعف آرا آسکار سازد و من با فکر خود درمی یافتم که در این باره یقین کامل دارد.

چنانچه این پیشگوئی را که روزی من قطرات اشک خود را بروی نوشته هایم خواهم ریخت و یا اینکه خود را بروی فرش اطاق خواهم افکند و بروی آن خواهم غلطید بکار میرد بطور یقین اعتدال نفس بورژوازی در من بو حشت در می آمد.

ولی او باین جهت دست به تعریف استعداد و لیاقت من میزد، که بتواند بمن بفهماند که لاابالیگری هر قدر که بظاهر باشکوه باشد نباید در من راه یابد.

قلم فرسائی در باره «اوریلک» و یا انتخاب شیوه تعلیم و ترتیب احتیاجی به جوش و خروش ندارد و متأسفانه تولید همه و جار و جنجال نیز ضروری نخواهد بود،

ناله های اشک آلود و جاودانی قرن بیستم را سایرین از جلو راه

خواهند برداشت ،

باین ترتیب با خود عهد کردم بجای اینکه طوفان برپا سازم و مانند صاعقه دنیا را به آتش بکشانم و خود را به شهرت ادبی برسانم راه دیگری در پیش میگیرم تا با انس و الفت و مهربانی و لیاقت خود در عالم ادبیات انگشت نما شوم .

در نظر من حرفه نویسندگی سرگرمی و فعالیت اشخاص بزرگی بود ، حرفه ای که سراپا با جدیت و کوشش همراه است پوچ و در عین حال کاری است که بحال نویسنده مفید نیست و از همین نظر بود که يك لحظه تردید نکردم و این حرفه را کاملاً مناسب خود یافتم ، گوئی که آن برای من آماده شده است .

این جملات را « این است و جز این نیست » و « من برای این حرفه خلق شده ام » بزبان میراندم ، مثل کسانی که به مالیخولیا مبتلا باشند حقیقت را با ناکامی مخلوط می کردم .

شارل همانطور که پوست روباه را پشت و رو می کنند همان روش را در مورد روحیه من بکار برده بود .

تصور می کردم که نویسندگی را برای زنده کردن رؤیاهای خود ، زمانیکه به رؤیا فرو نمی رفتم انجام میدادم و اگر خیال دیگری نیز باور شود ، نویسندگی را برای روانی قلم بکار میبرم .

غم و اندوه من و تمایلات اندوه بار من در واقع حیللهای هنری بودند . منبع جلوه گری آنها در استعداد من پنهان شده بود . این حیللهای وظیفه داشتند که هر روز مرا به نشستن در کنار میز تحریر وادار سازند ، قصه هائیرا که در میزبان عقل و سن من بود برایم فراهم کنند و در اختیارم

بگذارند و مرا برای روزی که به فرمان تجربیات و عقل قلم به دست میگیرم و آنچه را که بمن تلقین میکنند می نویسم آماده سازند .

تخیلات موهوم را از دست داده بودم، زیرا بگفته پدربزرگم «تنها داشتن دو چشم کافی نیست . باید طریقه استفاده از آن را فرا گرفت. آیا میدانی زمانیکه «موپاسان» طفلی کوچک بود «فلو برت» با او چکار میکرد؟ گوستاو فلو برت موپاسان را وادار میساخت مقابل يك درخت بایستد و سپس باو دوساعت مهلت می داد تا در مورد درخت شرح و وصف دهد .»

باین ترتیب من نیز همانطور که شنیده بودم و بهمان شیوه چشم خود را برای بینائی بکار انداختم، سر نوشت من در این بود که برای بناهای قدیمی قصیده سرائی کنم و با اندوه به زیر دستی، پانوی و لنگر ساعت نگاه می کردم چون آنها از دریچه افکار آینده من بصورت آثار فنا ناپذیر آشکار می گشتند .

به نظاره در می آمدم و با این ترتیب تفریح غم انگیز و یأس آوری داشتم، در برابر نیمکت دسته دار مخملی باید بایستم و آنرا زیر نظر بگیرم. تازه چه چیز دستگیر من میشد؟ بهر حال در برابر من جز نیمکت دسته دار مخملی با پارچه سبز سائیده، با دو بازو، چهار پایه، و دو میوه چوبی درخت کاج که بالای پشتهی نیمکت قرار داشت چیز خارق العاده ای وجود نداشت .

این بار نظاره من بهمین جا خاتمه یافته بود. اما بار دیگر در برابر همین نیمکت قرار خواهم گرفت، نگاه عمیقتری بآن خواهم دوخت و به رموز آن پی خواهم برد و سالهای بعد که در این موضوع قلمفرسائی

کنم، خوانندگان درباره آن خواهند گفت که «آفرین چه نظر عمیقی داشته است بنام به این تیزبینی! گوئی موصوف در برابر چشم مآقرار دارد؛ از خلال این آثار است که می توان بحقیقت پی برد!»

چنانچه با کلماتی حقیقی در مورد واقعیات بحث شود با يك قلم حقیقت آشکار می گردد. بآن ترتیب که من عمل میکردم بدون تردید نفس حقیقت را دارا میشدم. بنابراین اگر در برابر بازرس قطار قرار بگیرم و او بلیط از من مطالبه کند میدانم که چگونه جواب او را بدهم. همه خیال میکردند که من برای سعادت خود ارزش قیمتی قائل می شدم! ولی مشکل در این بود که من در این مورد لذتی نمی بردم.

مرا به این عنوان مشخص کردند و از راه خیرخواهی برای من آینده ای در نظر گرفته بودند. و من نیز به خوشبختی خود تظاهر میکردم ولی در دل بآن لعنت می فرستادم.

آیا من اصرار ورزیده بودم که مرا بدفتر داری مشغول سازند؟ معاشرت من با مردان نامدار این موضوع را بمن ثابت می نمود که غیر ممکن است کسی بی اینکه شهرت بدست بیاورد بتواند نویسنده مشهور بشود.

زمانیکه در مورد افتخاراتی که بسبب بجای گذاشتن چند ورق رساله پس از خود بدست خواهم آورد می اندیشیدم، خود را دچار تخطئه میدیدم.

از کجا مطمئن باشم که نواده های من روزگاری با خواندن این آثار به کیفیت درونی من پی برده و با مطالعه آثار ناچیزی که مرا به نام و اندوه مبتلا می ساختند بوجد و سرور در خواهند آمد؟ گاهی بخود وعده

میدادم که سبک خاص، راه نجات مرا از ورطه فراموشی تأمین خواهد کرد و این فضیلت مبهم که پندربزرگم وجود آنرا در «استاندال» منکر بود و آن را در وجود «رنان» می‌دید من همچنان بآن برسم.

در این موقع ناچار بودم که از خود دست بکشم، دوماه پیش من يك آشوبگر يك پهلوان بودم، آن دوران گذشت.

در بین دوراهی که مرا قرار داده بودند ناچار بودم که از پاردایان و «کورنی» یکی را برگزینم. با اینکه محبت من به پاردایان زیاد بود اورا از سر راه خود دور می‌ساختم و فروتنی «کورنی» را می‌پذیرفتم. گاه و بیگاه به لوکزامبورگ میرفتم و در آنجا دویدن قهرمانان و کشتی گرفتن آنان را مشاهده میکردم و شیفته اندام متناسب و ورزیده آنان میگشتم و تکرار این نظاره‌ها مرا به این موضوع آشنا می‌ساخت که من در شمار موجودات پست می‌باشم.

بدنبال این استنباط، اعلام این موضوع لازم بود تا شمشیر دوباره در غلاف جای گیرد و دنبال گله معمولی براه افتاده و بار دیگر عهد الفت را با نویسندگان عالیمقام و با این افراد سرسخت که هرگز ترسی بدلم را نمی‌دادند، گره پاره شده را دوباره بهم پیوندند. آنها کودکانی بودند که با رشد غیرعادی قد کشیده بودند و از این حیث من نیز بآنها شباهت داشتم. آنان مانند پیر مردان نزله‌ئی بودند و بدون تردید من مانند آنها خواهم شد.

همانطور که در روزگار گذشته به دستور يك نجیب‌زاده، به ولتر شلاق زده بودند شاید هم من نیز در آینده بدستور پهلوان نمای سابق باغ عمومی و سردار امروزی شلاق بخورم.



صلاح میدیدم که به تسلیم در آیم : در اطاق کار شارل شوایتزر، در میان کتابهایی که از کثرت مصرف فرسوده و از جلد خود جدا شده و هریک بسویی افتاده بودند، بی ارزش بودن هنر را نشان می داد، همین طور در رژیم گذشته چه بسیار نوجوانانی از دوران کودکی خود وقف خدمت به روحانیت بودند و برخلاف آن فرماندهی دسته های پیاده نظام را برگزیدند و بزجر ابدی گرفتار شدند .

تصویری که شکوه و جلال شوم شهرت را مجسم می کرد مدت ها در برابر دیدگانم قرار داشت : میز بزرگ بلند که سفره سفیدی سراسر آن را پوشانده بود ، بطریهای شربت نارنج و تنگ های مشروبات کف - آلود روی آن چیده شده بود . جام شراب دستم بود و پانزده مرد با لباس رسمی مرا چون نگین انگشت در میان گرفته بودند .

جام خود را بسلامتی من می نوشیدند در آن موقع تالار وسیع پراز گرد و غبار و خالی از سکنهائی را که آماده اجاره بود در عقب سر خود حدس می زدم .

باین ترتیب معلوم می شود که من تنها انتظاری که از زندگی داشتم این بود که یکبار دیگر پس از مدتها که از آن سپری شده است برای خاطر من ، ضیافت سالانه آموزشگاه زبانهای زنده را تجدید نماید .

در شماره يك خيابان لوگوف، در طبقه پنجم يك آپارتمان زیر دست گوته و شیلر ، بالای مولیر ، راسین ، لافونتن ، و روبروی هانری - هاین ، ویکتور هوگو و در خلال گفتگو هائی که صدبار از سر گرفته میشد سر نوشت من روی سندان کوبیده شده بود : کارل و من زنان را از خود می راندیم تنگ در آغوش یکدیگر جای می گرفتیم مکالمات را بازبان

بی‌زبانی از دهان بگوش می‌رساندیم و هر کلمه آن در ضمیر من نقش می‌بست .

شارل از لحظات مناسب برای متقاعد ساختن من باین مطلب که دارای نبوغ نمی‌باشم استفاده میکرد، درواقع من نبوغی نداشتم و خود باین موضوع آگاه بودم و بآن اعتنائی نمی‌کردم .

ناخود آگاه و خوناپذیر ، دلاوری تمایلات مرا تشکیل میدادند و منبع این شعله دردل کسانست که روح آرام و بی‌آزار دارند .

بدبختی و بی‌قدری را در دل احساس می‌کردم و این احساس در برابر دفع هوسها مانعی محسوب میشد . از آن پس جرأت نداشتم که در مورد رفتار آینده فخر کنم ولی در اعماق دل بوحشت درمی‌آمدم : گوئی درباره طفل و سرنوشت او اشتباهی بعمل آمده بود .

زمانیکه اختیار نفس را از دست می‌دادم برای اطاعت از شارل مسیر زندگی یک نویسنده نابالغ را درپیش می‌گرفتم . کوشش فزون از حد شارل برای کناره‌گیری از ذوق ادبیات مرا در آن ورطه انداخته بود . بطوریکه در این دوران زمانی که اندوهگین می‌شوم ، از خود می‌پرسم که آیا فقط برای پسند پدر بزرگ نبود که شبها و روزها را گذراندم و با مرکب آنهمه صفحات را پوشاندم و آنهمه کتب را که کسی مایل بخواندن آن نبود به بازار سرازیر کردم ؟

زمانیکه از خود چنین سئوالی میکنم بی‌درنگ باین موضوع رو برو میشوم که پس از پنجاه سال ، من هنوز در تمایلات پیری فروتوت و مرده گام برمیدارم و در همان مشغله که او هرگز قادر به تکذیب آن نخواهد بود سرگرم می‌باشم و سئوال خود را نوعی نیرنگ و تزویر می‌دانم .

در حقیقت من مانند «اسوان» که پس از یکدوره جوش و خروش  
بخود می آمد و باخود میگفت :

«افسوس که زندگی را در راه عشق زنی هدر کردم که در ردیف  
من نبوده است !» بعضی اوقات که باندیشه فرومیروم خود را يك انسان  
خشن و گستاخ تلقی می کنم و این احساس را نوعی بهداشت میدانم .  
بهر حال آدم گستاخ و تند خو همیشه حق دارد و این حق تا اندازه ای  
پذیرفته می باشد .

در این مطلب نیز جای تردید نیست که من برای نویسندگی خلق  
نشده ام و این موضوع را بمن گفته اند که من از آن دسته نویسندگانی  
هستم که در فن انشاء قوی می باشم و کتابهای من بوی عرق ورنج و درد  
می دهد و این مطلب را نیز می پذیرم که کتابهای من در نظر طبقه اشرافی  
بسیار بدبواست، و من این طبقه را باخود دشمن ساختم و می توان گفت که  
آنانرا باهمه دشمن کرده ام<sup>۱</sup>، فشار بی اندازه ای که بروح خود وارد می-  
آوردم سبب کشش شراین می گشت .

فرمانروایی را زیر پوست قرار داده و آنرا بغیبه زده اند و باین جهت  
اگر يك روز قلم من بکار نیافتد سوزش جراحت فریاد مرا بر می آورد .  
و اگر آنچه را که در دل دارم بنویسم باز باهمان سوزش جراحت  
روبرو خواهم شد . این تمایل آزار دهنده باخشونت و نا آگاهی که دارد  
روزگار را بر من حرام می سازد و همانند خرچنگ های درشت ما قبل

---

۱- اگر می خواهید که چاپلوسانه شما را دوست بدارند، ابتدا از خودتان  
چاپلوسی کنید . همایه خودتان را مسخره نمائید ، باینر همایه ها بخندید .  
اما اگر به حریم روح دست درازی کنید و درصدد آزار آن بر آئید با فریاد و فغان  
ارواح روبرو خواهید شد .

تاریخ است که گاه بگاه دریا آنها را به سواحل «لون ایلند» میرساند و مانند همین خرچنگها دیر به دیر تظاهر میکند - روزگاری آرزو میکردم که بجای دربانهای خیابان «لاسپید» باشم و مثل آنها درشبهای تابستان صندلی‌ها را دریاده روها بگذارم و فارغ از هر خیال پاها را از هم باز کنم و روی صندلیها به نشیمن و مانند آنان بی اینکه مأموریتی در نگاه کردن داشته باشم بهمه جا نگاه سرسری بپاندازم.

نکته در این جا است که جز چند پیرمرد که قلم را درون ادوکلن فرو می کنند و چند نفر تازه بدوران رسیده که نوشته هایشان مانند نوشته قصابهاست و کسانی که بترجمه زبانها تسلط و تبحر کافی دارند ، کس دیگری وجود ندارد .

این نقص مربوط بافعال است . هر کس بایانی که بآن مانوس است سخن می گوید و موقع نوشتن با زبان خارجی می نویسد . بدنبال این فکر چنین نتیجه می گیرم که ماهمه در حرفه خود شبیه بهم می باشم . ماهمگی زندانی هائی با اعمال شاقه و سراپا خالکوب می باشیم .

از این گذشته خواننده زود می فهمد که من به دوران کودکی خود و آنچه که در آینده بدنبال آن ادامه یافت بانگاه نفرت آلود می نگرم . صدای پدربزرگ ، صدای ضبط شده او سراغ من می آید و از خواب می برم و خودم را به طرف میز پرتاب می کنم . چنانچه این صدا مربوط بمن نبود و چنانچه در فاصله هشت و ده سالگی اسیر غرور نشده و در عرصه حقارتها بخود اختیاری نداده بودم هرگز بآن صدا توجهی نمی کردم . شاتوبریان در یک مورد چنین می گوید «من بخوبی باین موضوع که به کسی برتری ندارم و یک ماشین کتاب سازی هستم ، آشنا می باشم»

بوضعی درآمده بودم که يك لحظه تصمیم گرفتم خود را کنار بکشم و برودیهائی که شارل دربارهٔ من حدس زده بود و بیان آنرا از عقل و درایت دور می دانست، انگشت تصادف گذارم و یکباره خود را تغییر دهم.

مادرم صدای دلنشینی داشت و همیشه آواز می خواند، او این کار را هر گز بی اجازه انجام نمی داد ولی من که ذوق ادبی داشتم بی اجازه بنویشتن می پرداختم، تا از منبع زندگی خود بهره برداری کنم، دراین مورد گفتگویی نبود.

هنر - دست کم - نیروی لایزال مرا از دستم خواهد ربود و باین ترتیب من باند کی زاد و توشه برای همیشه سرگردان خواهم ماند. ضرورت داشت که پای مرا بمیان بکشند و باین وسیله مرا آگاه سازند که وجود من در این جهان زیادی نیست، خانوادهٔ من مدتی باین منوال رفتار کردند و سراپی برای من بوجود آوردند. بتکرار می گفتند که من ودیعهٔ آسمانی می باشم. از مدت ها پیش به استقبال من دست آرزو پیش برده بودند چون وجود من برای پدر بزرگ و مادرم ضروری بود.

ایمان از من سلب شده بود؛ هنگامیکه احساس موجودیت میکردم خود را مهمان نا خواندهائی بشمار می آوردم، مگر اینکه برای ما انتظار بکشند و موجودیت ما را با اسباب و وسایلی همراه سازند و چشم براه ما باشند.

غرور و انزوا طلبی من بقدری بود که آرزوی مردن میکردم، مگر اینکه زمین و زبان دست حاجت دراز کنند و وجود مرا برای خود لازم اعلام نمایند. از این نظر بود که از نوشتن دست کشیده بودم.

اظهار نظر های مادام پیکارد اطمینانی بمن بخشید و من چنان  
اهمیتی بقلم خود دادم که در اثر آن قلم به کندی گرائید .

باین سبب زمانی که در صدد برآمدن که داستان را ادامه دهم و دو  
زن و مرد جوانی را که بی آذوقه با سرو پای برهنه در صحرای سوزان  
رها کرده بودم، رهائی بخشم، از ناتوانی بیم وهراسی در خود می یافتم و به  
مجردیکه آماده نوشتن می شدم مه غلیظی بمغز من حمله می آورد ،  
چهره ام ترش می شد و ناخنهارا می جویدم .

صفا از من رخت بر بسته بود از جای بر می خاستم و باروحی که مانند  
آتش گداخته بود در آوارتمان بطواف می پرداختم، افسوس میخوردم که  
نمی توانم آنجا را با تش کشانم !

شرایط محیط ذوق و عادت مرا مطیع ساخته بود و بعدها که این  
اطاعت با آخرین درجه خود رسید ، آنوقت بود که بیایگیری درآمدم .  
« کتابچه تکلیف » با پوششی سیاه و قرمز برایم خریدند ، در این  
کتابچه و کتابچه داستان من، کوچکترین اثر اختلاف دیده نمی شد .  
اولین بار که آنرا باز کردم ، تکالیف درسی و وظائف شخصی در برابرم  
شعله ور شدند .

مؤلف و شاگرد را هر کدام بجای دیگری قرار دادم، نوشتن و تعلیم  
دستور زبان همه در یکجا جمع بودند ، در این زمان مدتها بود که قلم از  
دستم افتاده بود و ماهها بطول انجامید تا آنرا دوباره بدست گرفتم .

زمانیکه ترش روی در اطاق کار او می گشتم ، پدر بزرگ زیر لب  
خنده می زد و شاید هم در دل می گفت که سیاست او اولین ثمر را می دهد.  
سیاست پدر بزرگ به شکست گرائیده بود . زیرا ستیزه جوئی در

من باقی بود و شمشیر شکسته من که در گرداب شقاوتها پرتاب شده بود، سبب رؤیاهای تشویش آمیز شبانه می شد. باین ترتیب که در باغ لوکزامبورگ که در مجاورت استخر روبروی مجلس سنا واقع شده بود قرار می گرفتم و می خواستم دختر مویوزی را که در خطر افتاده بود نجات بدهم، این دختر با «ووه» که یکسال پیش مرده بود شباهتی داشت.

دختر کوچک نگاه آرام و اعتماد آمیز خود را بمن دوخته بود، بیشتر اوقات با دایره ئی که وسیله بازی او بود بازی می کرد، من پیش او احساس ترس می کردم و از آن می ترسیدم که او را در برابر مهلکه های نامرئی رها سازم، باو عشق می ورزیدم. ب جستجوی او بر می آمدم، او را از دست می دادم، بار دیگر باو دست می یافتم، او را در میان بازوان می گرفتم و دگر باره او را از دست می دادم: این رؤیا منظومه قهرمانی من بود.

در هشت سالگی زمانی که خود را آماده تسلیم می کردم؛ ناگهان به جهش هراس انگیزی در می آمدم، برای رهایی از آن حال مرگ آسا خود را در ورطه جنون آمیزی که مسیر زندگی مرا تغییر می داد پرتاب می کردم. باین ترتیب که بار دیگر نیروی مقدس قهرمانی را به نویسنده باز می دادم.

پایه گذاری آن، با مکاشفه و یا احساس نامفهوم شروع می شد. زیرا دو سال پیش این احساس را پیش بینی کرده بودم.

نویسندگان بزرگ در یک مورد به شوالیه های سرگردان شباهت دارند. زیرا نویسندگان مشهور و شوالیه های سرگردان علائم و آثار حق شناسی را یک نحو جلوه می دهند.

در مورد پادریان به آزمایش احتیاجی نبود: اشک یتیمان از راه

حق شناسی پشت دست او را در نور دیده بود .  
اگر در مورد نویسنده گان به لاروس بزرگ توجه شود و به یادداشت های  
گذشتگان در جرائد دقت گردد همین امر بطرز جالب و باشکوهی  
مشاهده می شود .

این گروه در طول زندگی خود لحظات ارزنده ئی نیز داشته اند ،  
یکبار که يك نامه از ناشناسی بعنوان تشکر دریافت می کردند بدنبال آن  
سیل نامه قطع نمی شد ، روی میز نویسنده را کوهی از نامه فرا می گرفت  
و گوشه و کنار منزل را نیز اشغال می کرد ، گروه گروه مردم از دیارهای  
دیگر دریاهار ازیر پامی گذاشتند تا بدیدار او موفق شوند و باو سلام کنند .  
هم میهنان او پول روی هم می گذاشتند تا بیاد بود او مجسمه ئی بسازند ،  
نام او بکوچه های زاد گاه و کوچه های پایتخت کشور او گذارده می شد .  
این تهنیتها مورد توجه من نبود ، اندیشه این مطلب صحنه بازیگرانه  
خانواده مرا در پیش دیدگانم مجسم می کرد .

با اینحال زمانی که به تصویر رمان نویس مشهور «دیکنس» نگاه  
می کردم ، متقلب می شدم ، «دیکنس» چند ساعت بعد در نیویورک پیاده  
می شد ، کشتی حامل او از مسافت دور پیدا بود ، سیل جمعیت برای استقبال  
سراسر ساحل را پوشانده بود ، دهانها باز می ماند ، هزاران کلاه از سر  
برداشته می شد . هنگامه ئی برپا بود بطوریکه بچه ها زیر دست و پا خفه  
می شدند .

اطفال و بیوه زنان در انتظار مردی که چند لحظه بعد در بندر پیاده  
می شد بی تابی می کردند .

زمن مهمی کردم «جای يك نفر خالی است و او همان دیکنس می باشد»



و بدنبال آن اشك از دید گانم جاری می گشت .

باین ترتیب از نتیجه صرف نظر می کردم و در پی علل بر می آمدم ؛ با خود می گفتم يك دانشمند برای رسیدن به این مقام که مردم دیوانه وار بسوی او بشتابند ، بایستی با خطرات مهلك مقابله کند و بزرگترین خدمت را به عالم انسانیت انجام دهد .

فقط یکبار در زندگی با منظره ای از اشتیاق و هیجان روبرو شده بودم ؛ کلاهها به رسو پرتاب می شد زن و مرد بفریاد درآمده بودند : « براوو » و « هورا » در فضا بهم می پیچید ، روز ۱۴ ژوئیه بود ؛ رژه باشکوه پیاده نظام باشادی و شوق همراه بود . این خاطره در اقناع من سهمی بسزا داشت ؛ باین ترتیب که همکاران من باینکه عضلاتی بهم پیچیده نداشتند و باینکه نهادی پراز رقت و مهر داشتند و ظاهرشان زنانه بود هر کدام سر بازی سلحشور بودند و در نبردهای اسرار آمیز جان بر کف داشتند و موج تحسین و کف زدنها بیشتر بخاطر شجاعت نه درباره هنر آنان بود . در این زمان با خود می گفتم : واقعاً در این مورد تردیدی روا نیست ؛ دنیا بآنان نیازمند می باشد !

مردم پاریس ، نیویورک ، مسکو در اضطراب ، نگرانی و هیجانی رو باز دیداد در انتظار بسر می بردند تا یکی از این گروه اولین کتاب خود را عرضه کند . بلکه پیش از اینکه این دلاوران ادبی بدنیا بیایند در آرزوی تولدشان بسر می بردند ، در این صورت وضع من کما مورنوشتن بودم چه می شد؟ البته همان طور که دنیا در انتظار همکاران من دقیقه شماری کردند در مورد من نیز انتظار می کشیدند .

دست بکار شدم و « کورنی » را به پاردایان مبدل ساختم . باین ترتیب

که نیمی از بدن او بجای خود بود، سینه لاغر و چهره رنگ پریده‌ئی داشت، ولی حرص و طمع را از او می‌گرفتم و بجای آن هنر نوشتن را با جوانمردی بهم آمیختم و سپس بسهولت موفق می‌شدم خود را بجای کورنی قرار می‌دادم و این حق را برای خود قائل می‌شدم که: «نوع خود را تحت حمایت بگیرم. این طراری جدید، آینده شگفتی را برای من آماده می‌ساخت و در اولین لحظه آنچهدا که طالب بودم بدست می‌آوردم.

من بوضع ناخوش‌آیندی بدنیا قدم گذاشته بودم. بکوشش‌های خود اشاره کردم تا آنها را دگر باره درخود زنده کنم، تضرع و التماس‌ها که از صفای نفس به‌نا بودی می‌گرائید هزار بار درمن زنده می‌شد. این مطالب فقط برای خنده بود، من يك شوالیه فزایی بودم، دلاوریهای دروغی از خود نشان می‌دادم و تضاد این حالات درمن ایجاد یزادی می‌کرد.

رؤیاهائی که آن زمان داشتم کم‌کم صورت حقیقت بخود می‌گرفت، قریحه و استعداد من واقعیت داشت چون کشیش بزرگ آن را تضمین می‌کرد و جای تردیدی باقی نمی‌ماند.

کودك تخیلات بودم و با این وصف دلاور واقعی می‌شدم و دلاوریهای من بصورت کتب جلوه گرمی‌شد.

در حدود سال ۱۹۳۰ صبر و حوصله مردم کم کم پایان می‌رسید و یقین داشتم که در میان خود این جملات را ادا می‌کردند «عجب آدمی است! بیست و پنج سال تمام خورد و خوراك او را تأمین کردیم، تازه او سرکیف می‌خواهد کار کند، می‌ترسیم پیش از انتشار آثار او ما درخاك خفته باشیم» در جواب آنان با صدای سال ۱۹۱۳ می‌گفتم «اه! مرابحال

خود بگذارید و بگذارید کارم را بکنم» ولی پیش خود حق را بآنان می-  
 دادم - علت این را فقط خدا می داند - آنان بکمک من احتیاج داشتند  
 و برای همین من دنیا آمده بودم تا این احتیاج را برطرف کنم .  
 جدیتی بکار می بردم تا در این انتظار جهانی به منبع زنده وجود  
 خود پی ببرم .

گاهی خود را بموقفیت نزدیک می دیدم و بدنبال آن بی اینکه متوجه  
 شوم سر رشته را از دست می دادم .

با این حال همین شراره های نبوغ برای من کافی بود . در این مراحل  
 باطمینان در آمده بودم و با نظر دور اندیش به خارج از محوطه خود می -  
 نگریستم . شاید در بعضی موارد کوتاهی کرده باشم ولی این طور نبود !  
 شیئی زیبایی که از يك آرزو ناشی شده و نا آشنا باقی مانده بود مرا وادار  
 می ساخت که چند زمانی ناشناس بمانم .

گاه بگاه مادر بزرگی مرا با طاق خود می برد و در آنجا از مشاهده  
 خانمهایی که با قیافه های متفکر و ناراحت از طرفی بطرف دیگر می رفتند  
 و در جستجوی مؤلفی بودند که بتواند عطش آنان را سیراب کند ، لذت  
 می بردم .

این مؤلف نایاب بود . زیرا کسی را که می خواستند نزدیک آنان  
 بود ، من بودم که زیر دست و پایشان قرار داشتم و نگاه آنان هرگز  
 متوجه من نمی گشت .

خنده شیطنت باری بر لب و گریه رقت انگیزی در دیدگان داشتم .  
 زندگی کوتاه را در شناختن تمایلات خود و آنچه را که درباره آن  
 تصمیم می گرفتم و ازین می رفت ، گذرانده بودم .

حقیقت این بود که آنان در نهاد من کاش کرده بودند و میله به صخره اصابت کرده بود .

بهمان اندازه که شارل شوایتزر واقعیت یک پدربزرگ را دارا بود من نیز بهمان اندازه یک نویسنده بودم .

دراولین نگاهی که بدنیا افکندم برای همیشه یک نویسنده بوده ام . از آگاهی باضطراب درمی آمدم و این اضطراب دامنه ذوقم را بهم می زد . استعداد من که گمان می بردم از طرف پدربزرگ تضمین شده بود سبب می گشت تا هر گونه وقوع حادثه را قبول نکنم و پیش خود چنین می پنداشتم که باید آنرا بصورت یک فرمان بپذیرم و در این مورد عدم نیاز و شجاعت ، مرا باین خیال می انداخت که تصور استعداد را در خود جای داده ام و ازدنیای ماقبل تاریخ قد برافراشته ام ، و در لحظه ای که از دست طبیعت می گریختم وجود خود را احراز می کردم و آنچه که تصور می کردم بچشم دیگران ظاهر می گردد بآن نگاه می کردم و باین وصف سر نوشت خود را با خود روبرو می دیدم و آنرا می شناختم . این آزادی من بود که مانند نیروئی بیگانه در برابر من جلوه می کرد ، بال و پری نداشتم تا از این ورطه خارج شوم و قدرت نداشتم که خود را از اشتباه بیرون بیاورم . پا بپا می شدم ، شك و تردید به مسئله قدیمی جان می بخشید : چگونه می شد که ایقان میشل استروگوف را با گذشت و جوانمردی پارادایان بهم پیوست .

زمانیکه شوالیه بودم او امر شاه را هر گز اطاعت نمی کردم ، در این صورت سزاوار بود که بمن فرمان دهند که یک مؤلف باشم ؟

این تناقضات در من ایجاد ناراحتی می کرد ولی این ناراحتی دوام

نداشت .

دوجنبهٔ عرفانی داشتم و باتضاد آن روبرو می‌شدم و بآسانی می - پذیرفتم که هدیه‌ئی آسمانی هستم و در عین حال زائیده شاهکارهای خود می‌باشم .

روزهائی که فارغ از هر خیال ، گذشت و صفای ذهنی دست میداد بانجام هر کاری قادر بودم و بانیروی پنهانی خود از عزم بیرون می‌آمدم تا آنچه را که مردم آرزوی خواندن آنرا دارند برایشان مهیا کنم . من کودکی فرمانبردار بودم و تا لحظهٔ مرگ در این فرمانبرداری بسرخواهم برد و این کار را از خود خواهم کرد .

در ساعات یأس و ناراحتی ، طعم تهوع آور موجودیت خود را احساس می‌نمودم و برای آزمایش خاطربه سر نوشت خود مراجعه می‌کردم . وجود را احضار می‌کردم و تمام مسئولیت زندگی خود را به‌عهده او می‌گذاشتم ، وجود من محصول تمایلات دسته‌جمعی بود .

بیشتر اوقات نه تنها صفای دل را در اثر احتیاط از دست نمی‌دادم بلکه مواظبت می‌کردم تا شعلهٔ آزادی که زبانه می‌کشید و ضرورت صفا از بین نرود .

پارادایان و استروگوف می‌توانستند هماهنگ باشند . خطر از جای دیگر ظاهر می‌شد ، باین نحو که مرا با صحنهٔ مشمئز کننده‌ئی روبرو کردند که بدنبال آن ناچار شدم به احتیاط متوسل شوم .

در این مورد مسئول زواگو بود ، من با و اعتماد داشتم ولی مقصود او چه بود . آیا می‌خواست مرا اذیت کند یا اینکه قصد داشت مرا آگاه سازد ؟ :

یکروز خوش درمادید، پاردایان درمیکدهئی بسر می برد و تمام توجه مرا بخود جلب کرده بود، دیده از او بر نمی گرفتم، پاردایان استراحت می کرد و جام شراب را جرعه جرعه می نوشید. زواگو در آنجا حاضر بود و نگاه من یک نفر دیگر که مشغول خوردن غذا بود متوجه شد او «سروانتس» بود.

این دو به تعارف پرداخته و با هم آشنا شدند و دست مودت آمیزی بهم دادند و از این ناگوارتر زمانی بود که «سروانتس» با مسرت بدوست خود اظهار می کرد که قصد دارد کتابی بنویسد. تا آن زمان شخصیت بزرگ پا در هوا بود ولی خوشبختانه در این لحظه پاردایان پا در میان می گذاشت و امکان داشت که نمونه قرار بگیرد.

بامشاهده این وضع به حقارت درآمده بودم، نزدیک بود کتاب از دستم بیافتد، چقدر بی ذوقی بخرج رفته بود! من شوالیه نویسنده بودم، مرا به دوپاره کرده بودند، هرپاره من یک انسان می شد و با انسان دیگر روبرو می گشت و بمنازعه می پرداختند. پاردایان احمق نبود و هرگز دون کیشوت را ننوشته بود «سروانتس»! جدال می کرد ولی کسی توقع نداشت که او یک تنه بیست سوار آلمانی را ازمیدان بدر کند.

دوستی این دو نیز اندازهئی داشت.

اولی این طور فکر می کرد «یارو عضلات بهم پیچیده ندارد، ریختش خنده آور است ولی با این حال شجاعت دارد». دومی این طور می اندیشید «بایمانم قسم که این کهنه قالتاق

حرفهایش حسایی است».

از این گذشته هرگز راضی نمی‌شدم که قهرمان من بعنوان يك شوالیه ممتاز باشد.

روزگاری که با سینما سروکار داشتم يك کتاب «دون کیشوت» را که خیلی از مطالب آن حذف شده بود بمن هدیه کرده بودند هنوز بیش از پنجاه صفحه آنرا خوانده بودم که متوجه شدم قصد دارند دلاوریهای مرا بیاد مسخره بگیرند!

میشلزوا گو خود نیز . . . . پس به که باید اعتماد ورزید؟  
در حقیقت من هرزه و مهمل بودم که سیل سرباز از روی من عبور می‌کرد. قلب من، قلب بی‌عارمن برای يك ماجراجو تا برای يك نفر متفکر ارزش بیشتری قائل بود.  
زمانی که خود را در قالب سروانتس می‌دیدم از خجالت سرریز می‌افکندم.

برای اینکه از خیانت بخود جلو گیری کنم، بیمی درس می‌پروراندم و آنرا در میان لغات جلوه می‌دادم.

کلمه قهرمان را از خود دور می‌کردم و از نتایج درخشان آن چشم می‌پوشیدم، شوالیه‌های سرگردان را بعقب می‌زدم و همیشه از نویسندگان و خطراتی که متوجه آنان می‌شود و از قلم آنان که چون نوك سوزن در قلب شیرها فرو می‌رود صحبت بمیان می‌آوردم.

بخواندن کتاب پاردایان و فوستا و بینوایان و افسانه‌های قرون ادامه می‌دادم و برای خاطره‌ژان و آلتران و برای «اویرا ونوس» فراوان اشک می‌ریختم و با بستن کتاب اسامی آنان از خاطر من محو می‌شد و باردیگر

گروه سربازان خود را احضار می کردم .

«سیلوپولیکو» که زندانی ابد گشت ، «اندره شنیه» که سرش زیر گیتین رفت ، «ایتن دوله»<sup>۲</sup> که زنده زنده سوزانده شد و «بایرون»<sup>۱</sup> را که بخاطر یونان کشته شده بود ، پیش می خواندم .

در تمایلات خود خونسردی راه می دادم و استعداد خود را دگرگون می ساختم و رویاهای گذشته را درون تمایلات جای می دادم و در این مورد مانند کوه برجای ایستادگی می کردم ، افکار را بیچ و تاب درمی آوردم و مفهوم کلمات را تغییر می دادم .

خود را از دنیا کنار می کشیدم تا از حوادث آن در امان باشم . زمانی که باین ترتیب روح خود را استراحت می دادم به تجهیز عمومی و دائمی موفق می گشتم و باین ترتیب يك ديكتاتور نظامی می شدم . رنج و عذاب بنحودیگری ظاهر می شد . استعداد و لیاقت را در خود قوت می دادم و از خود می پرسیدم که این کوشش بچه کار می آید ؟

مردم بمن احتیاج داشتند . می خواستند که من برای آنان چه بکنم ؟ بدبختی من در این بود که خود را باین سؤال روبرو کرده بودم و وظیفه‌ئی که بعهده داشتم در برابر خود مجسم می ساختم ، به مقصدی که در پیش داشتم می اندیشیدم و بدنبال آن از خود می پرسیدم . « سرانجام چکار باید بکنم ؟ » .

زمانیکه باین سؤال روبرو می شدم ، شیرازه کار از دستم بدر می-

۱ - Byron نویسنده مشهور انگلیسی ۱۸۲۴-۱۷۸۸ .

۲ - Etienne - Dolet زبان شناس معروف فرانسوی که بسبب نظریه‌های

افراطی او را بدار آویختند و جسد او را آتش زدند ۱۵۴۶-۱۵۰۹ .



رفت و آشکارا درك می کردم که کاری از دست من ساخته نیست .  
 با خواستن و اراده کردن نمی توان قهرمان شد . برای قهرمان  
 شدن باید عمار هفت سر و ازدها گشت و گر نه شجاعت و اراده کافی نخواهد بود .  
 چنین موجودی را در هیچ جا سراغ نداشتیم .

البته ولتر و روسو در عهد خود تاخت و تاز کرده بودند ولی با آن همه  
 پیکار و ستیز، هنوز سراسر جهان پراز ظالم و ستمگر می باشد .  
 هوگو، ود گرنزی، بادینگت را گرفتار صاعقه کرده و پدر بزرگ  
 من نیز مدتها بود که تنفر مرا نسبت باو برانگیخته بود ، ولی مناسب  
 نمی دیدم که کینه خود را نسبت به بادینگت بازگو نمایم . زیرا این امپراطور  
 چهل سال پیش مرده و از این دنیا رخت پر بسته بود .  
 شارل درباره تاریخ معاصر لب فرو می بست .

او با اینکه طر فدار «دریفوس»<sup>۱</sup> بود . حتی برای یکبار از دریفوس  
 صحبت بمیان نیاورده بود .

حیف ! برای چه پدر بزرگ از دریفوس صحبت بمیان نیاورد و  
 الا می توانستم نقش زولا را بخوبی بازی کنم :

باین ترتیب که هنگام خروج از محکمه سیل جمعیت بمن هجوم  
 آورد و مرا آزار داد و بمجردیکه بروی پله کالسکه قدم گذاشتم، برگشتم  
 و آثانی را که باهیجان بیشتری آزارم می دادند، دنده های شان را شکستم .  
 ناگهان کلمه ناپسندی را بخاطر آوردم و با بیان آن همه را وادار  
 ساختم تا از من دور شوند .

۱ - Dreyfus افسر فرانسوی که با اتهام جاسوسی دستگیر شد و بعد نیز بسبب  
 بی گناهی آزاد گشت .

نباید فراموش کرد که من قصد فرار با انگلستان را نداشتم، می-خواستم ناشناس باشم و کسی کار بکار من نداشته باشد.

چقدر لذت بخش بود که دوباره «گریز لدیس» باشم، در کوچه و خیابانهای پاریس بگردم و یک دقیقه از این اندیشه که «پانتئون» در انتظار من است خارج نباشم.

مادر بزرگ من هر روز روزنامه ماتن و اکسلسیور را می خواند و باینوسیله با «یگر»<sup>۱</sup> آشنا می شدم، من نیز مانند تمام مردم شرافتمند از این موضوع متغیر بودم. این ببرها که بصورت آدمی درآمده بودند برای من استفاده ئی نداشتند و آقای «لین» بی باک برای نابودی آنان کافی بود. با اینحال گاهی کارگران خشمگین می شدند و سپس با فرار سرمایه ها روبرو می شدند و من از این مطلب چیزی نمی فهمیدم و حتی نمی دانم پدر بزرگ من در این مورد چگونه فکرمی کرد. او وظائفش را بی کم و کاست انجام می داد و در انتخابات شرکت می کرد.

زمانی که از خلوتگاه خود بیرون می آمد و زنان ما سر بر او می گذاشتند و می پرسیدند «سرانجام چه کسی را انتخاب خواهید کرد؟» او بخشی در پاسخ می گفت «اینکار مربوط به زنان نیست، کار مردان است!»

روزی که رئیس جمهور جدید انتخاب شد، در یک لحظه بی خبری با نفرت و فریاد چند جمله از دهان پدر بزرگ خارج شده بود «این آدم در حقیقت یک سیگار فروش است!»

پدر بزرگ که در شمار بورژواهای کوچک و متفکر بود، دلش

می خواست که اولین فرد کشور فرانسه یکی از همکاران او یا یک نفر بورژوازی متفکر مانند «پوانکاره»<sup>۱</sup> باشد .

در این دوران که صحبتی از آن موضوع بمیان می آید ، مادرم بمن یادآوری می کند که پدربزرگ برای آسایش مردم رأی می داد . گفته مادرم هرگز سبب حیرت من نمی شد ، پدربزرگ طرفدار کارمندان دولتی بود . از این گذشته اصلاح طلبان هنوز قدرت داشتند . شارل شوایتزر می توانست به حزب اصلاح طلب رأی بدهد و در عین حال با حزب تندروها هم صدا باشد . و بادعای او سیاست فرانسه در خط سیر خود پیش می رفت .

این تجسم مرا باندوه گرفتار می ساخت . زیرا خود را مسلح کرده بودم تا در برابر خطرهای انسانیت دفاع کنم و آنچه می دیدم و درك می - کردم مورد اطمینان من بود چون بشریت آرام آرام روبرو تکامل می رفت . پدر بزرگ مرا بآن نحو تربیت کرده بود که به دموکراسی بورژوازی احترام بگذارم و قلم من نیز در این راه بهسولت پیشرفت می - کرد ، از حکومت «فالیر» که دهقانان بآن رأی می دادند بیشتر از این چه توقعی می توان داشت ؟

يك جمهوری طلب هنگامی خوشبخت است که در پرتو حکومت جمهوری زندگی می کند ، کار مهمی انجام نخواهد داد جز اینکه انگشتان خود را جابجا کند ، یا اینکه زبان یونانی را تعلیم دهد و دوران زندگی را به بیهودگی به بحث درباره آثار «اوریلانک» بگذراند . با این حال من به نقطه ای که قدم برداشته بودم ، برمی گشتم و

۱- Poincaré سیاستمدار و رئیس جمهوری فرانسه .

یکمرتبه از این اندیشه که دردنیائی بسر میبرم که بی توطئه و ساکت و آرام است و نویسنده را به بیکاری تهدید می کند بخفقان درمی آمدم .  
 در این موقع پدر بزرگ با يك لحظه غفلت مرا از پراکندگی افکارها می کرد ، دو سال پیش در این فکر بود که ذهن مرا با عالم انسانیت روشن سازد و بی اینکه بعد از آن کلمه‌ئی بزبان بیاورد افکاری را در من راه میداد ، بازگو کردن کلمات را از من دریغ می کرد . چون می ترسید با این عمل هیجانات مرا گسترش دهد .

دیوانگی‌هایی در روح من نقش بسته بود و این افکار بی سروصدا آثار سعی خود را بکار می بردند و نویسنده شوالیه را به نویسنده شهید تغییر شکل می دادند .

در گذشته گفته بودم این مرد از کشیشی کناره گرفته بود و به پیروی از میراث روحی پدر به خدای لایزال ایمان می ورزید ، تا از فیض ربانی منبع ایمان را انباشته سازد .

روح القدس ، ذات ابدی ، فرمانروای ادبیات و هنرها ، زبانهای مرده یا زنده‌ئی که در روش مستقیم تدریس می شد ، کبوتر سفیدی که در کانون خانواده شوایتزر بال و پر می زد و بآنان صفا می بخشید و روزهای یکشنبه بالای ارگ وارکسترها پرواز می کرد و روزهای دیگر نیز بالای جعبه پدر بزرگ لانه می گذاشت از این امتزاج بوجود می آمدند .  
 مباحث قدیمی شارل در مغزم جمع می شدند و يك بحث مبدل می گشتند .

دنیا منبع بدیهاست ، تنها در يك راه رهائی دیده می شود : نفس در قالب انسان کشته شود و از بحری که در آن مستغرق می شود تصورات

مجال مشاهده گردد .

چون کسی بی مهارت قادر بانجام این کار نمی شد ناچار آنرا بعهده گروه متخصص قرار دادند و باین ترتیب دستگاه مذهبی مأمور انجام آن شد و برای رهایی بشریت مفاهیم لیاقت و شایستگی را بهم پیوست .  
درندگان این دنیای گذران از كوچك و بزرگ حق داشتند یکدیگر را پاره پاره کنند و یا اینکه دور از عقل و درایت زندگی بی صفا و سراپا ریا را طی نمایند. زیرا نویسندگان و هنرمندان بجای آنان دربارهٔ زیبایی و نیکی اندیشه می کردند .

تنها باد و راه ممکن بود که نوع بشر را از ورطهٔ حیوانی رهایی داد ؛ یا اینکه استخوانها ، پیراهنها ، کتابها و مجسمه های مقدسین گذشته را دراما کن محفوظ نگاه دارند و یا اینکه دست کم يك کشیش زنده در این دنیا باشد تا بتوان مأموریت را ادامه داد تا آیند . با آثار مقدسین تأمین گردد .

حرفهای مهملی است ، حرفها را بی آنکه چیزی بهم می پذیرفتم .  
تا بیست سالگی نیز باین حرفها عقیده داشتم و این عقیده سبب شد که دربارهٔ هنر چنین فکر کنم که هنر از ودایع الهی است که در بعضی از موجودات ظاهر می شود و جهان بوجود این هنرها و شاهکارها نیازمند می باشد .  
این مذهب خونخوار را از زیر خاک بیرون می کشیدم . تا بوسیله آن ، استعداد های تیره و تار خود را آرایش دهم .

تلخکامی ها بمن مربوط نمی شد و پید بزرگ نیز ارتباط نداشت ،  
بی فکری های «فلو برت» ، «گونکور» و «گوتیه» روح مرا مسموم می ساختند .

کینه‌یی که به بشر می‌ورزیدند تأثیر درمن می‌کرد و با جلوه‌های محبت آمیزی در دل من رخنه می‌کردند و روح پرمدعا و نفرت آلودی را درمن بوجود می‌آوردند.

به قالب «کاتار» درمی‌آمدم و ادبیات را با دعا و مناجات بهم می‌آمیختم و از آن فداکاری انسانی بوجود می‌آوردم.

برادران من می‌خواستند که قلم خود را برای دلجوئی آنان بکار بیاورم. آنان گرفتار نقص وجود بودند و بدون واسطه مقدسین در تنهایی مداوم بسر می‌بردند.

چنانچه هر روز صبح چشم می‌گشودم و بسوی پنجره می‌شتافتم، آقایان و خانمهایی که هنوز زنده بودند و در خیابان عبور می‌کردند مشاهده می‌شدند. و باین ترتیب بود که يك نویسنده کارگراز اوایل غروب تاسفیده صبح برای نوشتن يك صفحه فنا ناپذیر، جان‌کنده بود تا مهلت روزانه را برای ما بدست آورد.

نویسنده کارگر این کار را بتوالی و بی‌وقفه هر شب به مجردیکه پرده‌ئی تاریک بر همه جا مسلط می‌شد شروع می‌کرد و تا سپیده دم بکار خود ادامه می‌داد تا سرانجام روزی افراط او را فرسوده کند و بمیرد.

پس از او، من دنبال این کار را خواهم گرفت و مانند آنان بدنبال آن خواهم بود. باو دیعه عرفانی و با فعالیت خود آنرا از گرداب برکنار خواهم کرد.

باین ترتیب خوی سربازی برکنار می‌شد و نورایمان بجای آن می‌نشست.

مانند «پارسیفال» خودم را قربانی ندامت خطاها می‌ ساختم.

از روزیکه «شاتکلر» را کشف کردم، گره‌ئی در قلم زده شد و مانند مار بقلیم پیچیده بود و برای باز کردن آن گره سی سال وقت صرف کردم.

این خروس پاره پاره و خونین شده، که هر کس که به او دسترسی داشته باو ضربه‌ئی زده بود، وسیله‌یی برای حمایت از مرغانی پیدا کرده بود. باین ترتیب که آواز می‌خواند و قرقی را بفرار وادار می‌سازد، آنگاه جمعیت پس از مدتی تمسخر به مذمت این رفتار می‌پردازند.

پس از فرار قرقی، شاعر بمیدان جنگ می‌رسد زیبائی الهام بخش او می‌شود، نیروی او را ده برابر می‌کند، رقیب را بزانو درمی‌آورد و او را از حرکت باز می‌دارد.

می‌گریستم: گریز لدیس، کورنی و پاردا یان هر سدا بیک نحو می‌دیدم. خود را غزلخوان می‌دانستم، در این وقت مشکلترین کارها در نظر من آسان می‌شد.

نوشتن در عالم ادب بمنزله یک دانه مر وارید به گردن بند «موز»<sup>۱</sup> Muse بود و زندگی ممتازی برای آیندگان، دفاع از مردم در برابر تجاوزات، در برابر دشمنان، و استغاثه باشکوهی برای رسیدن مردم به رحمت الهی بود. هیچگاه این فکر که نوشتن را بخاطر خواندن مردم انجام میدهم در من راه نیافت.

یک نویسنده یا بخاطر معاصرین و یا بخاطر خدا می‌نویسد. من خدا را در نظر گرفته بودم و برای اومی نوشتم تا باین ترتیب بتوانم مردم را نجات بدهم. حاضر نمی‌شدم که فقط بنوشته‌های من دقت کنند بلکه

برای خود مرید می خواستم .

ادعائی زیاد از اندازه داشتم و خود را برتر از دیگران احساس می کردم و اینکار به سخاوت طبعم زیان می رساند .

باین دلیل به مجردیکه آماده حمایت از یتیمان شدم؛ بآنان فرمان می دادم که روپنهان کنند و باین وسیله آنان را از خود دور می کردم .

همین خصوصیات را هنگام نویسنده گی بکار می بردم . باین معنی که قبل از رهایی بشریت ، ابتدا با نواری چشمان را می بستم ، آنگاه حرکتی بخود می دادم و به سواران مزدور و سیاه دلی و چابک رومی کردم ، از کلمات چشم می پوشیدم ، لحظه ای که دختر یتیم را تازه زیر حمایت گرفته بودم و جسارت می ورزید ، نوار از جلوی دیدگان برمی گرفت ، من از او دور می شدم و دختر یتیم بدنبال يك كوشش پنهانی رهایی می یافت و در آن تكاپو به کتابی که با جلدی نو و كوچك كه اسم من روی آن نوشته شده بود و در قفسه كتابخانه ملی قرار داشت ، متوجه نمی شد .

دلم بار ویدادهای جزئی برقت درمی آید ، سه مورد در این موضوعها بنظر میرسد . ابتدا در خلال يك رؤیای آشکار برای خود حق زندگی بدست می آوردم .

در این بشریت که در انتظار يك نویسنده بسر می برد بخوبی می توان بوجود طفل خوشبختی که در آشیانه خود بانده درآمده است پی برد . دستورات سخت و خشن مسیح را که برای رهایی مردم بصورت وحی نازل می شد می پذیرفتم ، برای اینکه من نیز در شمار مردم بودم ، بخود اجازه داده بودم که نجات دهنده مردم باشم و این امتیاز را باین سبب برای خود قائل گشتم که بآرامش خود قادر باشم و همان طور



که «ژرژوئیت‌ها» می‌گویند بسعادت ابدی برسم. من نه سال بیش نداشتم و طفلی تنها وی یار و رفیق بودم و باین جهت هرگز تصور نمی‌کردم که این محرومیت و جدائی پایانی داشته باشد.

باید اعتراف کنم که من يك مؤلف فراموش گشته بودم. نویسندگی را تازه شروع کرده بودم، با اینکه رمانهای من بارمانهای قدیم متشابه بود و باین وصف کسی بارمانهای من آشنائی نداشت. من هم مانند سایرین بودم و از خواندن رمانهای خود اکراه داشتم. گاهی پیشرفت قلم بقدری سریع بود که در میح احساس درد و خستگی می‌کردم. دفترچه‌هایی که نوشته شده بود روی کف اطاق پرتاب می‌کردم و خود را از وجود آنها بی‌خبر می‌ساختم و همین امر سبب ناپدید شدن آنها می‌شد. و بهمین دلیل نوشته‌هایی را پایان نمی‌رساندم. شرح انجام يك ماجرا که آغاز آن بدست فراموشی سپرده می‌شد چه فائده‌ئی داشت؟

وانگهی اگر شارل باین اوراق نگاه می‌کرد در نظر من خواننده نبود بلکه این احساس که مبدا قضاوت محکومیت مرا صادر نماید مرا بوحشت می‌انداخت.

نوشتن که بمنزله کاری درهم و برهم بود بی‌اختیار پایان می‌پذیرفت.

می‌نوشتم برای اینکه حرفه نویسندگی را دوست داشتم. در این مورد تأسفی نمی‌خوردم، اگر در آن زمان بهریت من دقت می‌کردند بطور یقین در راهی می‌افتادم که می‌توانستم خوش آیند باشم و جزء نوادر بشمار آیم. چون این وضع برای من بیش نیامد آنچه در دل

داشتم مانند خود پنهان میکردم و باین ترتیب يك وجود حقیقی می شدم. سرانجام ایدآلیسم يك دانشمند به رئالیسم كودك تسلط می یافت. در بالا اشاره کردم که: من بدنیازمخرج بیان آشنا شدم و باین سبب مدتها تصور میکردم که دنیا در محوطه بیان جای گرفته است.

گاهی که روی فهرست بی پایان بیان نظاره میکردم، احساس وجود انسان را بمالك بیان می سنجیدم. در واقع نوشتن مانند این بود که موجودات تازه باین وسیله نقشی بگیرند و یا اینکه - همان طور که من تصور می کردم - اشیاء و موجودات جاندار در دام جملات می افتادند. چنانچه کلمات را بكمك هوش خود ترکیب میکردم معنی آن در اشارات گرفتار می شد و من آنرا در اختیار خود می گرفتم.

زمانیکه در باغ لوکزامبورك قدم می زدم اولین نظاره خود را به نمای درخت چنار بکار می بردم. در حقیقت تماشا نمی کردم بلکه بفضای تهی یقین پیدا میکردم و آنگاه بانتظار درمی آمدم. پس از لحظه ئی شاخ و برگ واقعی آن بصورت يك صفت ساده و گاهی يك موضوع کامل جلوه گر می شد و باین ترتیب بود که دنیا را با سبزه و چمن زیست می بخشیدم.

رموزی را که کشف می نمودم بروی کاغذ منعکس نمی کردم و چنین تصور میکردم که آنها در حافظه من روی هم انباشته می شوند و در هنگام ضرورت گرفتار فراموشی می شدم. با این حال این موضوع نوید بخش وظیفه آینده من بود.

اسامی را تحمیل خواهم کرد. از قرون گذشته «اوریلانك» که

انبوه درهم و برهم و سفید رنگ آن از دیوار دور شهر حکایت میکرد و مفهومی در برداشت من آثار ابنیه عتیقی بوجود خواهم آورد .

بشویو ترور یست ها هدف خود را در وجود آنها انتخاب و بوسیله بیان هدف خود را مشخص خواهم کرد .

زمانیکه بمعانی بیان علاقه پیدا میکردم عشق و علاقه ام به کلمات منحصر می شد و باین ترتیب زیر کلمه آبی رنگ آسمان ، ابنیه و کلیساها را بابلور گفتارها ایجاد خواهم کرد و این بناها را آنقدر استحکام خواهم بخشید تا هزاران سال پایر جا بمانند .

هنگامیکه کتابی را می گشودم و آنرا می بستم و این کار را بیست بار تکرار میکردم : متوجه می شدم که هر گز تغییر و تبدیلی در آن راه نمی یابد .

نگاه من بروی این ماده فسادناپذیر و لغزنده که متن کتاب محسوب می شد چون ذرهئی ناچیزی بود که با آن برخورد کرده باشد ، کوچکترین تأثیری نداشت و کمترین نفوذی نمیکرد و من مانند پشهئی که در برابر اشعه چراغ دریائی قرار بگیرد و گیج و حیران شود اطاق را ترك می کردم و وقتی که چراغ را خاموش میکردم و از اطاق خارج می شدم کتاب بطور نامرئی در ظلمت آنجا جرقه وار میدرخشید .

و بعدها همین شراره ها را به شاهکارهای خود خواهم بخشید تا روزگاری که این کتابخانه رو بویرانی گذارد ، کتابهای من بجاودانگی گراید .

بظلمت خود بی اندازه دلباخته بودم و آرزو میکردم که آن ادامه یابد تا بتوانم بوسیله آن قدر و اعتباری بدست بیاورم .

در حسرت زندانیان معروف، نویسندگانی که درد خمه‌های زندان و روی ورق پاره‌ها و در پرتو سوزان شمع آثار خود را می‌نوشتند، برمی‌بردم.

با اینکه افرادی دست و پا بسته و از معاشرت با معاصرین خود محروم گشته بودند نسبت به آنان در دل احساس خیرخواهی می‌کردم. تشریفات خشک، اخلاق و عادات و تظاهرات آنرا که از هر سو مشاهده می‌کردم همانند سدی در برابرم برپا می‌ایستاد. از این موضوع بی‌أس در نمی‌آمدم، زیرا جاه طلبی در من بسیار ناچیز بود و یقین داشتم که پروردگار در تحقق بخشیدن باین اندک احساس دریغ نخواهد کرد.

بنابراین صبر خواهم کرد و خود را برای روزی که به خواسته‌های ناچیز خود خواهم رسید قانع خواهم کرد. مادرم متوجه من بود و مرا که سرگشته اندیشه‌های پند بزرگ شده بودم از نظر دور نمی‌داشت، از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا مرا بآینده امیدوار کند و شادی‌های آینده را برای من مجسم کند. و برای فریب من آنچه را که خود از آن محروم بود، برای من آماده می‌کرد.

نویدهای او باین ترتیب توجه می‌گشت: آسودگی، فراغت خاطر، روبرو شدن با مردم بیکرنگ نصیب من خواهد شد، زمانیکه بزرگ شوم و استاد جوان مجرد می‌گردم در اطاقی زندگی خواهم کرد که خانم پابسن گذاشته و خوشگلی بمن کرایه خواهد داد. این اطاق همه گونه وسایل آسایش را دارا خواهد بود، بوی خوش ملاقه‌های نو لذتی بمن

خواهد بخشید . فارغ از هر گونه خیال و غم با چند قدم به محل کار خود رفته و هنگام مراجعت با همان سرمستی باطاق دلپذیر خود خواهم رفت . اوایل غروب در آستانه در می ایستم تا با خانم صاحبخانه صحبت کنم ، حرفهای من بی نهایت مورد پسند خانم خواهد بود .

من يك جوان با ادب و فروتن خواهم بود و باین سبب همه مرا دوست خواهند داشت . و سرانجام با ادای کلمه : برو باطاعت : رؤیای محل کار ، خانم صاحبخانه که زن بیوه افسر ارشد بود و بوی مطبوع شهرستانی ، بی درنگ از بین می رفت و تنها چیزی که حقیقت می یافت و دیده می شد پرتو نور بروی میزم بود و باین ترتیب در محوطه تاریکی که پرده های آویخته جلوی پنجره آنرا تاریک تر می ساخت ، در پرتو نور محدود میز قران می گرفتم و بروی دفترچه خود که از پارچه سیاه جلد شده بود خم می شدم .

مادرم به بحث خود ادامه می داد و به ده سال جلوتر گام برمیداشت و می گفت : وقتی که به ایالت «اوریلانک» بروم با استقبال گرم مردم روبرو خواهم شد ، زن جوان من محبت شدیدی بمن خواهد داشت و ثمره این عشق با چند کودک تندرست و زیبا جلوه گر خواهد شد . دویسر و يك دختر خواهم داشت ، با میراث همسر جوانم قطعه زمینی در مجاورت شهر خواهم خرید ، ساختمانی در آنجا درست کرده و روزهای تعطیل همگی برای مشاهده و پیشرفت ساختمان بآنجا خواهیم رفت .

بسختن مادرم گوش نمی دادم . زیرا این مدت ده سال را که برای من تعریف می کرد ، من در کنار میز خود قرار داشتم و آنچه را که بدنبال آن می شنیدم باین ترتیب بود که :

مثل پدرم اندام کوتاه و سیل کلفت خواهم داشت ، بروی تعداد بی‌شمار فرهنگها چمباتمه می‌زنم ، سیل سفید می‌شد میچمن بدون توقف بکار مشغول بود ، دفترچه‌ها یکی بدنبال دیگری به کف اطاق می‌افتاد خواب و خاموشی بشریت را فرا گرفته بود ، همه جا شب بود ، زن و بچه‌هایم خوابیده بودند مثل اینکه مرده‌اند ، خانم صاحبخانه خوابیده بود و سرانجام تمام این خاطرات با فرارسیدن خواب پایان می‌رسید .

عجب تنهایی : دو میلیارد انسان خفته‌اند و من تنها به پاسداری آنان می‌پردازم . روح القدس مرا مشاهده می‌کرد . او درصدد بود که بشر را بحال خود گذارد و دوباره بآسمان صعود نماید ، آنقدر فرصت داشتم که خود را باو تقدیم کنم و جراحاتی که دردل داشتم باو نشان دهم . اشکی که از دیدگانم بروی کاغذ می‌ریخت ، اواز بالای سرم می‌آورد . خواند و خشمش فروکش می‌کرد . به سبب درد و عذاب و باشکوه و جلال شاهکارهای من غضب او تخفیف می‌یافت . باخود می‌گفتم تخفیف غضب او بعلت شکوه شاهکارهای من بود و پنهانی تصور می‌کردم که در اثر رنج و عذاب بوده است .

از این موضوع آگاه بودم که نوشته‌های هنری مورد توجه او بود ولی من آثار «موسه» را خوانده بودم و می‌دانستم که «سوزنده‌ترین آوازه‌ها بهترین نغمه‌هاست» .

باین ترتیب تصمیم داشتم که زیبایی را باسارت یأس و ناامیدی درآورم . بکلمه نبوغ باید سوء ظن می‌نگریستم : این سوء ظن بحدی بالا می‌گرفت که درمورد نبوغ احساس تنفری بمن دست می‌داد . چنانچه این مطلب حقیقت داشته باشد که من يك وديعة الهی باشم .

در این صورت آن همه تشویش و اضطراب ، آن همه آزمایش زندگی ، آن همه تمایلات که جامه عمل می پوشید ، آن همه اعتبار و شخصیت در چه مورد بکار می رفت ؟

همانگی اندام را نمی توانستم تحمل کنم که هر روز همین سر بالای تنهام قرار گیرد . هرگز حاضر نبودم به اسارت دستگاه درآیم . باین شرط حاضر بودم انگشت نما باشم که این موضوع بچیزی متکی نباشد . بلکه درخشندگی آن برایگان درخلاء مطلق تابناک باشد . با روح القدس نجوا داشتم ، بمن می گفت : «تو باید نویسنده باشی» و من در برابر او دستها را بهم می یچاندم و می گفتم «خدایا چه در من وجود دارد که شما مرا برای این کار انتخاب کرده اید» .

جواب می شنیدم « چیز خارق العاده ای در وجود تو نیست » - باز می گفتم «در این صورت برای چه مرا انتخاب کرده اید» . در پاسخ می گفت « علت خاصی برای این کار وجود ندارد » . می پرسیدم « آیا در قلم من سهولتی وجود دارد ؟ » چنین می گفت «توجه خیال میکنی ، مگر شاهکارهای برجستہ را می توان با قلم ساده بشمر رسانید» .

استغاثه باین ترتیب ادامه می یافت که « خدایا اکنون که وضع من باین قرار است و من باین اندازه بی مصرف هستم ، چگونه می توانم يك كتاب تأليف كنم ؟ » پاسخ چنین بود « باید كوشش بكار ببری » . ادامه می دادم « اگر این كار با مهارت و تمرین میسر خواهد شد ، در این صورت كتاب نوشتن كار تمام مردم خواهد بود » چنین می شنیدم « البته هر كس می تواند كتاب بنویسد ، اما من تورا برای اینكار انتخاب کرده ام » .

این امریک تردستی سهل و آسان بود و باین وسیله می توانستم خود را موجودی بی ارزش جلوه دهم و ایمان تألیف شاهکارهایی را در آینده درخوده بارور سازم.

برگزیده و مشخص بودم اما استعدادی نداشتم: با صبر و شکیبائی مداوم و تحمل درد و رنج به استعداد و همه چیز دیگر می توانستم برسم. انگیزه برتری از دیگران را در نفس خود انکار میکردم. ما تابع صفات و انگیزه‌هایی هستیم که آثار آن عمیقانه بر ما تسلط می یابد.

تنها به تعهد بزرگی که در مسیر شکنجه‌ها مرا به افتخار میرساند، وفادار بودم. اکنون وظیفه من بود بدنبال شکنجه‌ها بشتایم و آن را بیابم.

این مسئله‌ئی لاینحل بود. زیرا تنها دلخوشی من داشتن زندگی سراپا نکبت و بدبختی، از من سلب شده بود. و این مطلب نیز مسلم بود که من چه گمنام و چه مشهور باشم رنج گرسنگی را احساس نخواهم کرد و همیشه از سفره تعلیم و تربیت نان خواهم خورد.

برای رهایی از این وضع، ناچار شدم که بدام عشق در آیم و زجر و شکنجه طاقت فرسای آنرا به چشم ولی در این مورد هم ذوق و تمایلات من ناچیز بود.

هر گاه درباره عاشقانی که در فراق معشوق زاری می کنند و کار را بجائی میرسانند که از حال می روند و وجود خود را بخت و خواری درمی آورند، به کفر فرو می رفتم، تنفر شدیدی مرا فرا میگرفت.

رفتار «سیرانو»<sup>۱</sup> اقتضاح آمیز بود، زیرا این پادایان قلائی در برابر



زنان کوچک می‌شد و اعمال احمقانه‌ئی را مرتکب می‌گشت، درحالی‌که پاردایان حقیقی رفتاری برخلاف او از خود نشان می‌داد، قلب زنان را بدنبال خود می‌کشانید و کوچکترین اعتنائی بآنان روا نمی‌داشت. درعین حال مرگ «ویولتا» معشوق او چون زخم نیشتر در دل او اثر گذاشته بود.

پاردایان پس از مرگ «ویولتا» برای همیشه بدون زن می‌ماند و چنین مردی برای همیشه زخم التیام ناپذیری داشت. این زخم برای خاطر یک زن بود، برای خاطر مرگ زنی بود که پاردایان کوچکترین خطائی در آن مورد مرتکب نشده بود.

تفکر در این باره بمنزله هشدار بود که از فرصتهائی که از هر سو دست میداد صرف نظر نمایم.

بهر حال چنانچه با این تصور که همسر جوان من که اهل «اوریلک» بود گرفتار سانحه‌ئی می‌شد و ب زیر خاک می‌رفت، ولی این بدبختی برای بزرگ جلوه دادن من کافی نبود، این حادثه اگر هم بوقوع می‌پیوست در شمار حوادث معمولی و اتفاقی بود.

خشم و غضب زیاده از وصف بآخرین حد خود می‌رسید. بعضی از نویسندگان سرافکنده و مورد مسخره بودند، تا بآخرین لحظه زندگی در ورطه شرمندگی گندیده شدند و دنیا برای آنان شب تار بود، زمانی افتخار بسراغ آنان آمد، که بصورت دسته گلی روی جسدشان قرار گرفت.

من هم مانند آنان خواهم بود.

درباره «اوریلک» و مجسمه‌های آن با ندای وجدان قلمفرسائی

خواهم کرد. ولی چون احساس کینه‌توزی نداشتم مسلم بود که هدف من موردپسند و در راه خدمت بکار خواهد رفت. آنگاه بمجردیکه اولین کتاب من در دسترس مردم قرار گیرد، جنجال و هیاهویی برپا خواهد کرد و در اندک زمانی دشمن شماره یک بشر قلمداد خواهم شد. روزنامه‌های «اورنی» مرا بیاد دشنام خواهند گرفت، کاسب‌های شهر با من معامله نخواهند کرد و گروهی که احساسات آنان بر علیه من تحریک شده است با تکه‌های سنگ، جام‌ها و شیشه‌های اطاقم را خواهند شکست، آنگاه خود را در خطر بزرگی خواهم دید و برای اینکه بدست مردم تکه تکه نشوم چاره‌ای جز فرار نخواهم داشت. پس از آن زمانی چون صاعقه - زدگان در عالم گیجی و بلاهت بسرخواهم برد و همیشه تکرار خواهم کرد: «چیز مهمی نیست، حتماً يك سوء تفاهم بمیان آمده است» سپس بخود دلداری داده و خواهم گفت که «چرا به مردم نظر بد پیدا کرده‌ام، همه خوب هستند» در واقع يك سوء تفاهم بود ولی روح القدس نخواهد گذاشت که این وضع بهم بخورد.

سرانجام بهبود می‌یابم و روزی کنار میز خود می‌نشینم و کتاب تازه‌ئی در مورد دریا و کوه خواهم نوشت لذا هیچ ناشر بطبع آن حاضر نخواهد بود.

در این اوضاع و احوال تحت تعقیب خواهم بود و برای خلافتی که مرتکب شده بودم تغییر وضع خواهم داد. شاید حکم تبعید درباره من صادر شود و باینحال زیان بخش پیوسته بنوشتن کتاب خواهم پرداخت، اشعار «هوراس» را ترجمه خواهم کرد و موضوع تعلیم و تربیت را با اندیشه‌های عمیقانه و منصفانه خواهم نوشت.

جز نوشتن يك چمدان دفترچه كه هنوز منتشر نشده است، چاره‌ئی نخواهم داشت .

ماجرا بدو کیفیت منتج می‌گشت و انتخاب هريك از این دو نوع بوضع اخلاقی من بستگی داشت. روزهاییكه باترش روئی دست‌بگریبان بودم ، خود را روی تختی فئری در عالم احتضار می‌دیدم كه مورد نفرت همه مردم و در همان لحظه كه طغیان و افتخار تمام دنیا را فرامی‌گرفت در حال یأس بسر می‌بردم ، و در مواقع دیگر رضایت میدادم كه اندك خوشبختی در من جای گیرد .

درس پنجاه سالگی برای آزمایش نوشته‌های جدید، نام خود را روی نوشته‌هایم می‌نوشتم، و لحظه‌ئی بعد بدست فراموشی سپرده می‌شد. وقتی كه خانه را خالی می‌کردم این نوشته‌ها در اطاق زیر شیروانی درجوی آب ، و یا در دولاپچه بدست يك نفر میرسید، آنرا می‌خواند ، بهیجان در می‌آمد و دوان دوان به ملاقات «آرتم‌فایارد» ناشر آثار زواگو می‌شتافت و آثار مرا باونشان میداد .

با انتشار این آثار پیروزی من قطعی می‌شد باین ترتیب كه دهه‌ها از شماره درمونت دوروز بفروش می‌رسید . آنگاه پشیمانی و ندامت در قلبها جای می‌گرفت . صدها خبرنگار برای دیدن من بهرسو می‌شتافتند و مرا كه بی‌خبر از همه‌جا خود را بگوشه‌ئی كشانده بودم نمی‌یافتند . مدت‌ها طول می‌كشید كه از نظریات عمومی نسبت بخود با خبر گردم .

يك روز بارانی كه برای رهائی از باران درون كافه‌ئی می‌رفتم ، چشمانم به روزنامه‌ئی خورد كه از دیدن آن متحیر باقی ماندم به مضمون

آن چشم دو ختم. آیا آنچه می دیدم حقیقت داشت؟ «ژان پل سارتر نویسنده‌ئی که خود را از انظار پوشیده داشته، غزلخوان اوریلانک و شاعر دریاهای». سه ستون از شش ستون صفحه اول به شرح حال من اختصاص یافته بود، مناسب بود که از فرط وجد و سرور سرازیر باشم ولی این طور نبود و بوضعی حزن آلود درآمدم.

در هر حال بخانه برمی‌گردم و بلافاصله چمدان پر از نوشته‌ها را بکمک صاحبخانه می‌بندم و آنرا طناب پیچ می‌کنم و بی آنکه نشانی خود را به «فایارد» ناشر بدهم چمدان را برای او می‌فرستم.

در این اثنا سر رشته مطالب از دستم بیرون میرفت، از کار باز می‌ماندم و در ورطه اندیشه‌های مسرت‌بار پرتاب می‌گشتم و زیر و بم کار را می‌سنجیدم. اگر چمدان را از شهری که در آن سکونت داشتم مستقیماً می‌فرستادم، روزنامه‌نگاران بانزوا گاه من بسهولت پی می‌بردند. بنا بر این چمدان را بپاریس می‌بردم و بوسیله واسطه‌ئی به مؤسسه ناشر ارسال می‌داشتم. پیش از سوار شدن بقطار به محلی که کودکی خود را در آن جا گذرانده بودم، به خیابان لوگوف، خیابان سوفلوت ولوکز امبورگ سرکشی می‌کردم. دقایقی را در «بالزار» Balzar می‌گذراندم و روزهای ۱۹۱۳ را که پند بزرگ مرحوم مرا بآنجا می‌برد بخاطر می‌آوردم.

من و او شانه بشانه هم روی نیمکت می‌نشستیم همه با نگاههای رأفت‌باری بما می‌نگریستند. پند بزرگ گیلان بزرگی از آجوب برای خود و باندازه‌ئی که برای یک پسر بیچه پررو مناسب باشد برای من سفارش می‌داد.

از این وضع احساس می‌کردم که مرا دوست دارد.

زمانیکه پنجاه سال داشتم و اندوه دوری از محل سکونت را با رنج و درد درخود احساس می کردم، با همان به درون آبخو فروشی میرفتم و مانند گذشته بهمان اندازه که مناسب بچهائی پررو است سفارش می دادم.

زنان زیبا و جوان روی میزهای مجاور بلندبلند صحبت می کردند و حرارتی ازخود نشان می دادند و نام مرا بر زبان می راندند، یکی از آنان چنین می گفت « ممکن است سارترپیر و یا اینکه زشت باشد ولی این مطلب هرگز مهم نیست، من حاضر می شوم از زندگی را برایگان بدهم تا بتوانم زن او باشم!»

دراین اثنا تبسمی حزن انگیز از روی غرور باو نثار می کردم و لبخند حیرت آور او را دریافت می نمودم، در آن حال ازجا برمی خاستم و آنجا را ترك می کردم.

مدتها وقت من با اندیشه هائی ناشی از حوادث و نظائر آن صرف می گشت که نمی خواهم یادآوری آنرا به خوانندگان تحمیل کنم. با جهشی که بطرف دنیای آینده برداشته شود، روزگار کودک من، وضع من، تصورات و اختراعات شش سالگی من، قهر و عذاب دلاورانی که از چشم افتاده بودند، همه آشکار خواهد شد.

در نه سالگی هنوز در این قهر و عذاب باقی بودم و از آن لنت میبرد. من نیز مانند شهیدی که محکم و استوار تا آخرین نفس دست از مطلوب خود بر نمی دارد، عنادی ازخود نشان می دادم که روح القدس را اندوهگین می ساخت.

بخود می گفتم، برای چه نام خود را باین موجود دلبا که آن

همه مرا پرستش می کند نباید بگویم ؟  
 در جواب خود چنین می اندیشیدم ، برای اینکه دیرتر از موقع  
 سر راه من قرار گرفته است .  
 افکار من به پرسش درمی آمدند: آخر حالا که او حاضراست مرا  
 بهر طوری که باشم بپذیرد .  
 بهر حال حقیقت این است که من بی بضاعت می باشم - خیلی تهی -  
 دست هستم !.

حقوق تألیف را فراموش کرده ام ؟  
 این اعتراض قادر نبود مرا از راهی که در پیش گرفته بودم  
 بازدارد .

نامه ای به فایارد نوشته بودم و در آن نامه باو گفته بودم که حقوق  
 تألیفات مرا بین فقرا تقسیم کند .

در هر صورت بهترین بود که تصمیمی قاطع و اثر بخش بگیرم !  
 در اطاق کوچکم به التهاب خود تخفیف می دادم ، خود را موجودی منقور  
 و مطرود حس می کردم ولی صفای ذهنی همچنان در من باقی بود باین-  
 سبب که مأموریتی را که بر عهده داشتم انجام داده بودم .  
 در برابر يك موضوع عاجز ماندم و هزار بار آنرا تکرار می کردم:  
 روزیکه نام خود را در روزنامه دیدم، دلم شکست، فنا شدم .

از اینکه نام من سر زبانها افتاده بود نشاطی حزن آور در خود حس  
 می کردم ، ولی پس از آن از نوشتن صرف نظر کردم . پایان هر دو حالت  
 یکی بود . یا اینکه بمیرم و دگر باره در دامان افتخار دنیا بیایم و یا  
 اینکه افتخار پای بمیدان بگذارد و مرا از بین ببرد، در هر دو حال اشتباهی

نویسنده گی بروی بیزاری از زندگی پرده نمی کشید .  
در خلال این ایام در اندیشه ماجرائی که در قرن گذشته اتفاق افتاده بود و درست بخاطر ندارم که آنرا کجا خوانده بودم، بسر میبرد .  
نویسنده گی در دشت سیری بانتظار قطار باین سو و آن سو گام بر نمی داشت، تا چشم کار می کرد از یک بنای ویران و یک موجود زنده اثری دیده نمی شد، افق بیکران در مقابل نویسنده مانند کف دست صاف بود،  
اندوه و غم بردل او سنگینی می کرد و او بزحمت سرش را روی تنه اش نگه میداشت .

نزدیک بین، مجرد، تندخو و دائم درخشم بسر می برد و باین جهت  
اندوه در او لحظه بلحظه افزایش می یافت و سبب می شد تا او بخود متوجه  
گردد و از بیماری پرستات و قروض خود در فکر فرو رود .  
ناگاه کالسکه ای که از کنار خط قطار بجلومی آمد و کنتس جوانی  
در آن بود ظاهر شد .

کالسکه در برابر نویسنده از حرکت بازماند و کنتس جوان باشتاب  
از کالسکه خارج شد و خود را به نویسنده رسانید، کنتس جوان با اینکه  
تا آنروز با او روپرو نشده بود حدس می زد که عکس او را قبلا دیده  
است و باین سبب در مقابل او قامت خم کرده بود و دست راست نویسنده  
را گرفته و بآن بوسه می زد .

این ماجرا تا همین جا شرح داده شده بود و اکنون که بآن فکر  
می کنم، نمی دانم از ذکر این داستان منظور چه بوده است و باین وسیله  
چه موضوعی را می خواسته است که بفهماند.

در نه سالگی بحیرت فرو می رفتم . از اینکه این نویسنده تندخو

دردشت سبیری با زنانی که آثار او را خوانده بودند مواجه می‌شد، وزن زیبایی چون کنتس جوان باو تعظیم می‌کرد تا مدارج افتخار را که نویسنده از یاد برده بود بار دیگر باو عرضه کند، برای او بمنزله زندگی تازه‌ئی بود، و اگر بهتر بیان گردد گوئی زندگی خود را از دست می‌داد.

من این موضوع را احساس می‌کردم و بهمان حالت طالب آن بودم، انسان طبقه پائین نمی‌توانست از فردی طبقه اشراف، مراتب احترام را بپذیرد. گوئی کنتس باو چنین گفته باشد «اگر می‌بینید که بشما نزدیک می‌شوم و با شما تماس می‌گیرم برای اینست که دیگر به حفظ فاصله طبقاتی احتیاجی نیست شما را بعنوان يك انسان نمی‌شناسم بلکه نشانی از کارتان تلقی می‌کنم.»

يك مسافری که پنجاه و پنج سال از چشم گشودن او بدنیامی گذشت، در هزار «ورست» فاصله از «سن پترزبورگ» با يك بوسه‌ئی که بدست او زده می‌شد، می‌مرد، آتش می‌گرفت، افتخارات او را به تباهی می‌کشید و از او چیزی جز حروف آتشین و فهرست شاهکارهایش باقی نمی‌گذاشت. بوضوح می‌دیدم که خانم کنتس دوباره به کالسکه سوار می‌شود و از نظرها ناپدید می‌گردد و دشت باردیگر در سکوت مدهش فرو می‌رود. در آفتاب بی فروغ آخرین لحظات روز، قطار صفیر زنان پیش می‌آمد تاجبران تأخیر را بنماید، در مهره کمر احساس ترس می‌کردم و بلرزده‌رمی آمدم و بخاطر «وزش باد در شاخ و برگ‌ها» را خطور میدادم و در آن حال با خود می‌گفتم که در وجود کنتس، نفس مرگ بوده است. این کنتس روزی سراغ من خواهد آمد، در آنروز من نیز در



صحرای خشک و عاری از ذیحیاتی خواهم بود و او دست مرا غرق بوسه خواهد ساخت .

چون به زنده ماندن علاقه نداشتم ، از این رو بود که با نگرانی در آرزوی مرگ بسر می بردم و از همین سبب بود که وحشت از مرگ به من الهام می شد .

هنگامیکه مرگ را در برابر افتخار قرار می دادم مقصد نهائی را را در مرگ می پذیرفتم ، می خواستم بمیرم ، گاهی هر اس و وحشت شدیدی بمن حمله ور می شد و بی صبری مرا در انتظار مرگ به انجماد درمی آورد . ولی هیچ گاه این حالت در من زیاد دوام نمی یافت . نشاط مقدس باردیگر در من شعله ور می شد . در انتظار لحظه ای بسر می بردم که صاعقه بسراغ من آمده و تا مغز استخوانم را بسوزاند .

تمایلات نهائی در من همان آرزوها و گریزهایی است که بنحو ناگستنی بهم پیوسته اند ؛ انگیزه بزرگ نویسنده گی من از این بود که وجود خود را از یاد ببرم و اکنون مشاهده می کنم که علیرغم خودستائی ها و لاف و گزاف ها در این انگیزه آثاری از حقیقت وجود داشته است ؛ باین دلیل که هم اکنون که پنجاه سال دارم دست از نوشتن نکشیده ام . هر وقت که بشالوده آن فکر می کنم و به گریز آن می اندیشم ، يك خود کشی احمقانه پی می برم .

بلی بیشتر از آنچه طالب منظمه های قهرمانی باشم و بیشتر از آنچه پای بند به ایمان و شهید شدن در آن باشم در جستجوی مرگ بسر می بردم .

مدتها در این بیم بودم که مبدا انجام کار من مانند آغاز بدون این که

بدانم از کجا و با چه وضعی هستم سپری شود، و احساس ابهام انگیز مرگی در واقع همان انعکاس احساس ابهام انگیز هستی من باشد.

استعداد و علاقه در من تغییر ماهیت می‌یافت، ضربات شمشیر بال و پر می‌گشودند و از من دور می‌شدند، نوشته‌ها باقی می‌ماندند و حقیقتی بر من مکشوف می‌گشت که بخشنده بزرگی در شاهکارهای ادبی به نفس بخشش مبدل می‌گردد و بصورت شیئی خالص ظاهر می‌شود.

تصادف مرا انسان خلق کرده بود و علو طبع از من کتاب خواهد ساخت. و باین ترتیب قادر خواهم شد تا وراجی‌ها و انگیزه‌هایم را روی حروف فلزی جریان دهم، ندای زندگی را بوسیلهٔ علائم محو ناپذیر به ثبت برسانم، گوشت بدنم را باروشی که در نگارش بکار می‌برم و گردش ملایم زمان را در ابديت مانند شتابزده‌ای که از فرط هیجان زبانش بند آمده است در برابر روح القدس ظاهر کنم، برای ممنوع خود نفس مزاحمت گردم و سرانجام وجود جداگانه‌ئی شوم و از موجودیت خود و موجودیت سایرین و تمام موجودات دیگر جدا گردم. تعلقات عادی را از خود برکنار می‌کنم و سپس آنرا در اختیار مصرف کنندگان قرار می‌دهم.

قلم را نه برای لذت بردن بلکه برای حجاری قالب افتخار آمیز کلمات بکار خواهم انداخت.

زمانیکه از بالای گور خود در اطراف این افتخار فکر می‌کنم به مطلبی دست می‌یابم که بدنیا آمدن من هم چون دردی ضروری و مانند نقشی کاملاً موقتی که بمنظور تهیه وسایل استحالته من باشد در نظر من جلوه گر می‌گردد.

برای دوباره هستی یافتن نوشتن ضروری میشد و برای نوشتن،

مغز، چشم و دستها ضرورت می‌یافت، هنگامیکه کار نوشتن پایان برسد، این اعضا خود بخود جذب میشوند.

در حدود سال ۱۹۵۵ تخمی می‌ترکید، بیست و پنج شب پره از لابلای صفحات آن بال و پر می‌گشودند. صفحات بجای بال و پر آنها میشد و این صفحات پرواز میکردند تا در یک ردیف قفسه کتابخانه ملی جای گیرند. این شب‌پره‌ها چیزی جز خود من نخواهند بود؛ من به بیست و پنج جلد، هیجده هزار صفحه، سیصد گراور که تصویر مؤلف نیز در آن قرار گرفته است، مبدل می‌گردم.

استخوانهای من به چرم و مقوا مبدل شده، گوشت دباغی شده من از میان شصت کیلو کاغذ بوی چسب و قارچ میدهد و با این ترتیب آرامش خاطری بدست خواهم آورد.

دوباره جان می‌گیرم و انسانی که فکر می‌کند، حرف می‌زند، آواز می‌خواند، هیاهو برپا می‌کند و درسکون انگار ناپذیر ماده اظهار وجود میکند، می‌گردم.

مرا میگیرند، باز می‌کنند، روی میز می‌گسترانند، با کف دست بروی من میمالند و گاهی نیز با برهم زدن من مرا بصدا در می‌آورند و ناگهان برق می‌زنم، با درخشندگی خود نگاهها را خیره می‌سازم، فاصله میگیرم، قدرت‌های من زمان و مکان را می‌پیماید، شیاطین را با صاعقه خاکستر میکند و از نیکان حمایت می‌نماید.

کسی نیست که بتواند مرا از یادبرد و یا اینکه مرا ندیده انگارد: من يك بت هستم که می‌تواند بسهولة با من ور روند و در عین حال بی نهایت خطرناک می‌باشم. ضمیر من تکه تکه شده: برای اینکه ضمیر-

های دیگر، مرا بخدمت گرفته اند .

مرا میخوانند و افکار مرا بخود جلب میکنند، بامن حرف میزنند در تمام دهانها جای میگیرم، زبان جهانی می شوم و منحصر بفرد میگردم، میلیونها نگاه را بخود نگران میسازم و آنها را در انتظار کنجکاوانه باقی می گذارم .

هر آنکه مرا دوست بدارد صمیمی ترین تشویش او خواهم بود ولی هر گاه که قصد لمس مراداشته باشد در یک چشم بهم زدن خود را از دسترس او خارج میکنم و ناپدید میگردم .

در هیچ جا وجود ندارم ولی با اینحال در همه جا هستم : طفیلی بشریت می باشم احسانهای من آنها را می جود و آنها را مجبور میکند که غیبت مرا دوباره احیا نماید .

این شعبده بازی به نتیجه رسید: باین ترتیب که مرگ را در کفن افتخار جای دادم و پس از آن هر گز باین و آن فکر نکردم مگر اینکه با خود خاطر نشان کنم که هر دو در واقع یکی می باشد .

ساعتی که این خطوط را می نویسم خوب میدانم که چند سال جلوتر ایام را میگذرانم اکنون خود را بطور واضح و بدون اینکه حسرتی داشته باشم، آشکار می سازم .

پیری و فرتوتی آینده خود را اعلام میکنم و جز مرگ خود در باره فرتوتی و مرگ آن کسانی که دوستشان دارم فکر می نمایم .

گاهی مجال می یابم و به نزدیکان خود که بعضی از آنان پانزده ، بیست یا سی سال کمتر از من دارند می فهمانم که این اندوه را نمی توانم بر خود تحمل کنم که مبادا من پسر، از آنان زنده بمانم . مرا مسخره می-

کنند و من نیز بآنها می‌خندم ولی این خنده‌ها به‌چوجه تغییری دراصل نمی‌دهد و هیچ چیز قادر به تغییر آنچه دردل دارم نخواهد بود .

درس نه سالگی هاجرائی سبب گردید تا تأثرات هیجان‌آوری را که برای شرایط زندگی انسانها لازم بود از من دور کند، ده سال پس از آن ، در دانشسرا این تأثر بایک جهش درآشای وحشت و یا خشم و غضب چندتن از بهترین دوستان من از خواب بیدار میشد :

باین ترتیب که من یک شیپورچی بودم و تقیر آنرا بهوامی فرستادم، پس از یک بیماری مهلك یکی از آنان بما اطمینان میداد که او تا آخرین لحظه با علائم وحشت بار مرگ روبرو بوده است .

«نیزان» بیش از سایرین موی دماغ بود باین ترتیب گاهی که خواب بچشم او راه نمی‌یافت دردل شب خودش را یک نعش خیال میکرد و درحالی که طوفانی در مغزش راه می‌یافت و در برابر دیدگان او مجسم می‌شد کور کورانه کلاهش را برمیداشت و ناپدید میشد .

روز بعد او را سیاه مست و درین گروهی ناشناس می‌یافتند. گاهی این گروه محکوم به زجر در یک اطاق بگرد هم حلقه می‌زدند و شرح شبهائی که در یخوابی گذرانده و تجربیاتی که قبل از وقت درباره «نیستی» کسب کرده بودند بهم بازگو میکردند . آنها بایان یک قسمت کوچک از یک کلمه به منظور آن پی میبردند. من بآنان گوش میدادم، باندازه‌ای آنان را دوست داشتم که آرزو میکردم که به آنان شباهت داشته باشم با اینحال آنچه دراینراه کوشش میکردم قادر به ضبط آن نمی‌شدم .

از گفته آنان فقط باندازه بخاک سپردن یک جسد درک میکردم . همه زندگی میکنند ، همه می‌میرند ، کسی نمیداند که چه کسی

زنده ماند و چه کسی مرد، همه یک ساعت قبل از مردن زنده هستند. یقین داشتم که درسخان آنان مفهومی وجود دارد که برای من آشکار نمیگردد. خودم را در تبعید می دیدم، ساکت می ماندم و از این بابت غبطه می خوردم. عاقبت رو بمن میگردند و پیش از وقت دندان بهم میسایندند و بمن چنین میگویند «وای بتو این موضوع هیچ تأثیری در تو نکرده؟». دستهایم را از هم جدا نگاه داشته و باین وسیله حقارت و عدم توانائی خود را بآنان نشان میدادم، خنده غضبناک آنان بالامیگرفت. خشمشان باین علت بود که این حقیقت بقدری داغ بود که چون صاعقه، دست و پای آنان را در فهماندن مطلب بهم می بست :

بهر حال چنین می شنیدم : «آیا هنگامی که بخواب میروی از خود پرسیده ای که چه بیشمار موجوداتی بودند که وقتی سر ببالین خواب می گذاشتند می مردند؟». آیا هرگز موقع مسواک زدن این فکر را بخود راه نداده ای که این بار آخرین مسواک را بدنجان خود میزنم و آخرین روز عمر من همین امروز می باشد؟ هرگز احساس نکرده ای که باید زود، زود و زودتر رفت و گرنه وقت دیر میشود؟ آیا خود را فنا ناپذیر می دانی؟

در حال اعتراض باین موضوع قانع شده بودم در جواب می گفتم :  
«درست گفتید من فنا ناپذیرم.»

از این دروغ بزرگتر وجود نداشت، زیرا فقط در برابر مرگ ناگهانی احتیاط خود را بکار برده بودم.

روح القدس بمن فرمان داده بود و کاری طولانی که برای اتمام آن مدتها نفس کشیدن لازم بود به عهده من گذاشته بود و مسلم بود که

برای انجام آن نیز وقت کافی بمن میداد .

مرگ با شرافت همان مرگی بود که در برابر ضایعات ناشی از فشارخون ، سختی های ندانم کاریها ازمن حمایت میورزید ، من و مرگ تاریخی را بین خود معین کرده بودیم ، هرگاه پیش از وقت مقرر به میعادگاه او حاضر میشدم هرگز او را نمی یافتم .

دوستان مرا ملامت کنند که بفکر مرگ نمی باشم . ولی آنان خبر نداشتند که يك لحظه بر من نمیگذشت که در آن فکر مرگدا در خود زنده نکنم .

امروز حق را بآنان میدهم زیرا آنچه که با کیفیت وجودی ما مربوط میگشت حتی ناراحتیهای فکری ، تن در داده بودند و من تنها چیزی را انتخاب کرده بودم که بتوانم بآن یقین داشته باشم و این امر که خود را فنا ناپذیر تلقی میکردم مطابق با حقیقت بود ؛ زیرا خود را قبل از وقت کشته بودم باین علت که تنها مردگان از لذت فنا ناپذیر شدن برخوردار میباشند .

«نیزان» و «ماهو» می دانستند که بی محابا در معرض حمله قرار خواهند گرفت و با اینکه زنده و سالم بودند و خون در عروقشان جریان داشت از این دنیا بیرون خواهند رفت .

من بخود دروغ میگفتم : برای مرتفع ساختن توحشی که مرگ باخود همراه داشت من آنرا هدف خود قرار داده و برای زندگی خود برگزیده بودم . بآرامی به پایان خود نزدیک می شدم ، آرزو و امیدی برای خود سراغ نداشتم مگر در حدودی که برای انجام کتابهایم لازم می شد و اطمینان داشتم که آخرین جهش قلب من بروی آخرین صفحه

در آخرین جلد کتابم نقش خواهد بست و پس از آن هنگامیکه مرگ بسراغ من بیاید تنها بایک مرده روبرو خواهد شد .

«نیزان» در بیست سالگی بانگاه مایوسانه و شتابزده خود به زنان، اتومبیل‌ها و تعلقات این دنیا می‌نگریست . لازم بود که همه چیز را ببیند و در این امر شتاب بکار برده بود، من نیز نگاه می‌کردم ولی در این نگاه آثار اشتیاق وجود نداشت و بجای آن نگاه همدردی و رقت بود . من روی این زمین برای تمتع آفریده نشده و بلکه برای موازنه حساب آمده بودم . و از این نظر موضوع ساده و آسان میشد .

بافروتنی کودکانه و بایی‌عاری که داشتم ترس و خطر مرا در برابر زندگی دارای اختیار آزاد و فارغ از افکار به سر نوشت، به عقب می‌راند و باین ترتیب یقین می‌کردم که نه تنها هرامری قبل از وقت معین شده بلکه بنحو کامل و مرتب خاتمه پذیرفته است و در حقیقت این عملیات خدعه آمیز هر گونه انگیزه را که در مورد خویشتن خواهی مناسب بود از من دور می‌کرد . هر يك از دوستان من با تهدید و ناپودی روبرو می‌شدند و باین علت هر يك خود را در زمان حاضر پشت مانع قرار میداد و باین وضع به کشف نفس زندگی فناپذیر خود که دیگری در آن راه نداشت موفق میگشت و بدنبال آن به خود شگفتی میداد . خود را با ارزش میدانست و یکه و ممتاز قلمداد میکرد ، هر کس به خودش می‌بالید و من که نفس مرگ بودم موجبی برای تفاخر نمی‌یافتم .

خود را موجودی از پا افتاده و افسرده دل‌تر از «کورنی کبیر» میدانستم . وجود اعجاب آور من در برابر دیدگانم چنان بی‌هوده بنظر می‌آمد که تنها فایده آن در مقدماتی بود که ماهیت مرا در لحظه موعود تغییر



می دادند .

هنگامیکه باین اندیشه روی می آوردم از خود می پرسیدم : آیا ناچیز تر ازمن کسی وجود دارد ؟

دربرابر این تفکر به مکر و حیلۀ متوسل می شدم : اعتاب خودم را متعدّد میساختم که چون من نتوانستم خودم را دوست بدارم آنان مرا دوست بدارند . مردان و زنانی که هنوز بدنیا نیامده بودند جذبۀ شوق خود را بآنان عنایت خواهم کرد و آنان را خوشبخت خواهم ساخت . با اینحال زیر کی درمن زیاد بود و من نیرنگبار بودم . زندگی را که آن همه باشکوه می یافتم نتوانسته بودم استفاده ای از آن برگیرم ، جز اینکه آنرا ابزار مرگ خود سازم . دزد کی بآن رجوع میکردم و می خواستم آنرا نجات بخشم . به این زندگی بادیده تیزبین می نگریستم و بنظرم يك ماجرای جذاب و شگفت انگیزی میرسید که برای عموم انجام داده بودم و از بخت بلند کسی قادر به زنده کردن دوباره آن نمی شد مگر اینکه به نقل آن کفایت کنند .

التهاب و سرسامی بزندگی بخشیدم : زیرا در آنراه بودم و باین- ترتیب گذشته را گبار را برای آینده انتخاب می کردم و کوشش میکردم تا در پشت آن زندگی کنم .

در فاصله نه و ده سالگی همان بچه ای بودم که پس از مرگ پند بدنیا آمده باشد .

در این باره تمام خطاها ازمن سر نزده بود ، زیرا پند بزرگی من مرا با تخیلات مربوط به زمان گذشته تربیت کرده بود ، باینقرار در این جا نیز پند بزرگ گناهکار نبود و من هرگز اندیشه ای که او را در این امور

گناهکار بدانم بخود راه نمیدهم . زیرا این سراب فقط با نحوه استنباط و دانستن، رنگ زندگی بخود میگیرد.

هنگامیکه شهود از بین میروند ، مرگ يك انسان بزرگ ضربه صاعقه آسای خود را ازدست میدهد و با گذشت زمان تنها نشانه‌هایی از خصائل بجای میگذارد .

پیرمردی طبق قاعده و اصول قالب تهی می کند و تشریفات آن همانطور که در هنگام غسل تعمید انجام گرفت بدون کم و کاست هنگام مرگ نیز انجام میپذیرد ، بایه قرار زندگی او بها تعلق گیرد . این تعلق بقدری عمیق می شود که ما ازلبه آن داخل می شویم و از لبه دیگر و از وسط آن پایین میرویم وبالا آمدن را بمیل و اختیار خود انجام میدهم .  
نظم تاریخ و زمان بشدت مختل می شود و هیچ قدرتی به نیرو بخشیدن بآن قادر نخواهد بود :

از هیچ طرف به این شخصیت ممتاز خطری حمله ور نمی گردد و حتی انتظار غلغله دادن بینی او برای عطسه کردن را نیز از دست داده است ، چیزی که از هستی او بجای می ماند ظاهر اعمال او است که یکی پس از دیگری رویهم قرار گرفته است ولی به مجردیکه درصدد برمی آیند که باین ظواهر کمی زندگی به بخشند به حالت درهم و برهم وقایع درمی آیند . هر اندازه که بخود تلقین کنید و خود را بجای موجود ناپیدایی قرار دهید و وانمود کنید که در تمایلات و تخیلات او سهیم می باشید و مقاومت های محوشده او را جان می بخشید و بی صبری و هراس بدل را می- دهید هرگز قادر نخواهید بود که اعمال و نتایج درخشان او را که در زندگی آشکار نشده و بی خبری های او را به بی شکوه و جلال بودن حوادث که او

خود از آن غافل بوده است به سنجش درآورید .

اینها آثاری بود که در وجود او نقش بسته و او از آن غافل بوده .  
 باین ترتیب سراب باین نحو توجیه میگردد که حقیقت در زمان  
 آینده می باشد و در زمان حال اثری از آن وجود ندارد . این موضوع  
 ابداً حیرت آور نیست: زیرا در یک زندگی پایان رسیده، از لحظات آخر  
 آن به حقیقتی که در ابتدای آن بوده است می توان رسید .

مرده در نیمه راه بین هستی و ارزش آن باقی می ماند، آثار وجودی  
 او هم چون جوهر سیال میگردد که در لحظات زندگی او خلاصه میشود .  
 در سالن های «آراس» و کیل جوان و خونسردی سرش را روی بازو  
 گرفته با تانی گام برمیدارد، این و کیل جوان همان «روبیسپر» است که  
 که در گذشته نزدیک زنده بوده است . از این سرقطرات خون میریزد  
 بی اینکه قطرات خون فرش سالن را لکه دار کند . هیچکدام از مهمانها  
 متوجه او نمی شوند و جز سراورا نمی بینند . پنج سال وقت لازم بود تا این  
 سردرون سبد بیافتد . و اکنون که آنرا بریده می بینم و با اینکه چانه اش  
 آویزان است مرتب غزل خوانی می کند .

هر گاه به خطای باصره پی برده شود نازاحتی تولید نمیکردد و  
 وسایل اصلاح آن موجود است منتها کشیشان در آن عهد بروی آن نقاب  
 می زدند و در باطن، ایدآلیسم خود را با آن تقویت می کردند . این گروه  
 با چیره دستی بمردمی فهماندند که هر موقع قرار باشد فکر بزرگی بوجود

---

۱ - روبیسپر Robespierre یکی از سران انقلاب کبیر فرانسه که در  
 دوران انقلاب مدتی با استبداد حکمروایی کرد و لوئی شانزدهم و ملکه ماری -  
 آنتوانت را بیای گوتین فرستاد.

بیاید ، داخل شکم زنی می رود که مرد بزرگ در آن جای گرفته است .  
 حقوقیت و محیط اجتماع او را انتخاب میکند ، مقداری لازم از هوش و  
 کودنی نزدیکان را در او راه میدهد ، تعلیم و دانش او را منظم می کند و او را  
 زیر آزمایش های لازم قرار میدهد ، با ضرب های متناوب عدم تعادل روحی  
 باو می بخشد تا خود حکمفرمای تعادل باشد و در نتیجه موضوعی که روی  
 آن دقت شده از هم پاشیده گردد و او پای بعرضه وجود گذارد .

این وضع چنین القا می کرد که سرپوش اسرار آمیزی روی دلایل  
 و علل نهاده شده است و من از این سراب برای زندگی خود باشوق و اشتیاق  
 استفاده می کردم و سرچشمه اطمینان بخشی بوجود می آورم .

زمان را گرفتم ، سرش را بجای نشیمن و نشیمن را بجای سر آن  
 گذاشتم و آنوقت تمام نهفته ها آشکار شد . يك كتاب كوچك تذهیب شده  
 بارنگ آبی تیره و اوراق ضخیم آن که بوی نعش میداد ابتدای اینکار  
 گردیده بود .

عنوان کتاب باین مضمون بود : مردان معروف در روزگار  
 کودکی .

چسب روی کتاب نشان می داد که ژرژ عموی من آنرا در سال ۱۸۸۵  
 بعنوان برنده دومین جایزه ریاضی گرفته بود . من در زمان سیاحت عجیب  
 و غریب خود باین کتاب دست یافته چند ورقی از آنرا دیده و باحالت  
 چندش آوری کتاب را بیکسوپرتاب کرده بودم ، این جوانان برگزیده  
 در هیچ مورد بانوجوانان عجیب و مغرور و پر استعداد شباهت نداشتند .  
 اگر با آنان آشنائی پیدا میکردم فقط بعلت خصائل نیکو و بی مزه آنها  
 بوده و اغلب از خود این سؤال را میکردم که از چه رو اینهمه سخن و مطلب

درباره این گروه بین مردم رد و بدل می‌گردد. دست آخر کتاب ناپدید شده بود.

تصمیم گرفتم با پنهان ساختن کتاب آنرا مجازات کنم. یکسال بعد من تمام ردیف کتابخانه را زیر و رو کردم تا آنرا بیابم. تصمیم من جنبه عمل بخود می‌گرفت و بچه پرسو ودا را به يك مرد بزرگ که طعمه روزگار کودک شده بود مبدل کرده بودم و چه قدر حیرت آور بود از اینکه خود کتاب هم تغییر حال یافته بود، همان کلمات بود ولی این بار این کلمات با من سخن می‌گفتند. کلم گواهی میداد که این اثر مرا بنا بودی خواهد کشانید و باین سبب از آن بیزاری بمن دست میداد و در عین حال از آن می‌ترسیدم.

هر روز قبل از اینکه آنرا بگشایم مقابل پنجره می‌نشستم برای اینکه در موقع خطر، نور حقیقی روز در چشمانم جای گیرد. امروز از کسانی که درباره نفوذ فانتوما یا آندره ژید حسرت می‌خورند، فکر میکنم قادر بجلوگیری خنده خود نمی‌شوم. آیا آنان فکر نمیکنند که بچه‌ها نیز برای خود انواع و اقسام زهرها را فراهم میکنند؟

من نیز زهر خود را با همان قیافه و حال دگرگون معتادان بلع می‌کردم ولی این زهر کارگر نمی‌شد. خوانندگان جوان را باینوضع تشویق می‌کردند: عقل و ترحم میراثی به فرزند بزرگترا می‌است که انسان را بهر کار موفق می‌سازد و حتی باینوسیله می‌توان «رامبراند» و یا اینکه «موزارت» گردید.

علائم و آثار کارهای معمولی پسر بچه‌ها را که حساسیت و ترحم

## ژان پل سارتر

سراسر وجودشان را به تسلط خود درآورده بود در داستانهای ک  
و توصیف میدادند . مثل ژان سباستین ، ژان ژاک یا ژان  
خوشبختی نزدیکان خود را مهیا می کردند ، همانطور که من سعاد  
خانواده ام را آماده می ساختم .

اما این موضوع که شرح میدهم ، زهری بود که به آن اشاره کردم  
باینتقار که مؤلف این آثار هرگز نام روسو . باخ و مولیر را بمیان نمیآورد  
و تمام هنر خود را بکار میبرد و در هر قسمت با اشارات تخیل انگیز به آینده  
پر شهرت ، به شاهکارهای عظیم آنان قناعت می ورزید و بقدری مهارت در  
وصف و شرح بکار میبرد که نمی شد وقایع فوق العاده متعارفی را بدون  
ارتباط با حوادث بعدی آن مجزا ساخت .

در ذکر هیاهوی روزمره ناگهان سکوت سحرانگیزی راه می  
یافت که در نتیجه آن سرتاپای حوادث به تغییر شکل درمی آمد و خواننده  
در انتظار آینده بسر می برد .

شخصی بنام « سانزیو » آه و فغان براه می انداخت و دامن چاک  
میکرد و در راه زیارت پاپ حاضر بمرگ بود « سانزیو » بقدری کار خود  
را خوب انجام میداد که روزی که پدر مقدس قرار بود بمیدان عمومی  
بیاید او را به آنجا میبردند .

پسرک بازیگوش در این اوضاع و احوال رنگ و رویش می پرید  
چهارچشمی به همه جا خیره می شد ؛

باو میگفتند « حتماً حال اراضی و خوشحال می باشی ؟ اقلاب میخواستی  
پدر مقدس را خوب تماشا کنی ، اینکار را کردی ؟ »  
و پسرک بازیگوش متحیر در جواب آنها میگفت « از کدام پدر

مقدس سخن میگوئید؟ منکه جز مقداری زرق و برق چیزی ندیدم.  
 روز دیگر چنین واقع می شد که «میکل کوچولو» کتاب داستان  
 قهرمانی را زیر درخت میخواند و از آن لذت میبرد و ذوق و شوقی سراپای  
 او را فرامیگرفت و هیاهو راه میانداخت و خود را برای جای گرفتن در  
 سلك قداره بندان آماده می ساخت ، ناگاه چکچک آهن ها او را از جای  
 می جهانید و بهراس در می آید ، این صدا در واقع از یک پیرمرد دیوانه ناحیه  
 مجاور آن منطقه بود که در اثر از بین رفتن مال و ثروت کارش بجنون  
 کشیده بود ، «وی یا بوی مفلوک نشسته بود و بانوک نیزه زنگ زده اش  
 به در آسپائی ضربه میزد و هیاهو برپا میکرد .

شب موقع شام و هنگامیکه باطاق خرد میرفت میکل ابتدا کتاب  
 داستان را روی زمین می انداخت ، لگدهائی روی آن میکوفت و ساعتها  
 در گریه و غم میگذرانید .

این بچه ها در اشتباه بسر میبردند . آنان از حرکاتی که انجام می-  
 دهند و خرفهائی که میزنند سر نوشت واقعی خود را آشکار می سازند .  
 من و مؤلف تبسم های مهر آمیزی بالای سر این بچه ها بهم رد و بدل  
 می کردیم .

من به مطالعه زندگی این نوجوانان می پرداختم ، همان طور که  
 اراده خداوند بر آن قرار گرفته بود . یعنی شروع این کار را از پایان آن  
 انجام می دادم :

نخست از شادی فریاد بر میکشیدم: زیرا این نوجوانان برادران  
 من بودند ، افتخارات اینها از آن من بود و سپس حالتی بیش می آمد که مثل  
 لنگر ساعت باین سو و آنسو میرفتم زیرا بآ طرف صفحه کتاب چشم

دوخته بودم .

کودکی ژان پل به طفولیت ژان ژاک و ژان سباستین و آنچه که باو میرسید قبل از وقت بطور دامنهدار در نوع حوادث جلوه گرمی شد . فقط این مرتبه بود که مؤلف کتاب به نواده‌های کوچولوی من چشمک میزد .

بوسیله این بچه‌های آینده که تصور آنرا بخود راه نمیدادم ، يك لحظه بیکار نمی‌ماندم تا به آنها پیام‌های رمزی خود را برسانم ، من در نظر عموم قرار می‌گرفتم . هول مخافت مرگ بدنم را پلرزه درمی‌آورد و همین هول و هراس مفهوم تمام حرکاتی بود که در هر حال انجام میدادم ، حس مالکیت نفس را از دست میدادم و در اینحال کوشش بکار می‌بردم تا صفحہ را بامفهوم عکس آن طی کنم و خود را در کنار خوانندگان کتاب بیابم . سر بالا می‌گرفتم از نور که می‌طلبیدم یا اینکه واضحتر بگویم : «همین امر نیز يك پیام بود» .

این اضطراب ناگهانی ، این شك و گمان ، این حرکات چشم و گردن در سال ۲۰۱۳ زمانیکه دو کلید که یکی برای گشودن آثار من و دیگری برای درك چگونگی مرگ من در دسترس خواهد بود چگونه تعبیر خواهد شد ؟

قدرت خارج شدن از کتاب را از دست داده و با اینکه مدت‌ها بود که خواندن را پایان رسانده بودم با اینحال از آن شخصیتی یافته بودم ، خود را می‌پائیدم ، يك ساعت پیش از آن بامادم و راجی کرده بودم : آیا چه خبری داده بودم ؟ آنچه از و راجیه‌ای ساعت پیش در نظرم باقی مانده بود با صدای بلند تکرار می‌کردم ولی از آن بهره‌ئی نمی‌بردم جملات می‌لغزیدند ،



غیر قابل نفوذ می‌گشتند .

فرشته بدجنس افکارم را به یغما برده بود .

و این فرشته کسی جز یک پسر بچه موخرمائی قرن سی ام نبود که در مقابل پنجره نشسته و از ورای کتاب بمن فکر می‌کند .

با احساسی هراس انگیز و هوسناک به نگاه او که مرا به منجی هزار ساله ام می‌پیوست توجه می‌کردم . ناچار به نیرنگ متوسل می‌گشتم : باین ترتیب کلماتی بادومنی می‌ساختم و به مردم عرضه می‌کردم .

«آن‌ماری» مرا پشت میز تحریر می‌دید و به نوشته درهم و برهم من می‌نگریست و بدنبال آن می‌گفت «این اطاق چقدر تاریک است ، وای کوچولوی نازنین من ، صدمه بجشمت می‌زند» .

این وضع فرصتی بمن میداد تا با سادگی طبیعی خود جواب بدهم «برای من فرق نمی‌کند ، در تاریکی هم می‌توانم چیز بنویسم .»

مادرم بخنده در می‌آمد و مرا کوچولوی احمق خطاب می‌کرد و با طاق روشنائی میداد ، خوب نیرنگی بود . ما هر دو غافل شده بودیم که من برای اعلام سال سه هزار با گسیختگی تار و پود آینده ام دست بکار می‌شدم .

در حقیقت در پایان زندگی ، من بهمان اندازه و شاید هم بیشتر از آنحدی که بهوون حس شنوائی را از دست داده بود کور بودم و باین دلیل بادرنگ و تردید آخرین اثر خود را بوجود آوردم :

بعد که این اثر را در بین اوراق من پیدا کنند مردم مأیوسانه چنین خواهند گفت «عجب ، چقدر ناخوانا است ما که چیزی از آن نمی‌فهمیم !»

و بدنبال آن بعضی خواهند گفت که بهتر است این اثر در ظرف خاکروب  
بیافتد .

عاقبت ترحم سبب خواهد شد که کتابخانه شهرداری «اوریلک»  
این اثر را در خود جای دهد ولی مدت صد سال توجه کسی بآن جلب نخواهد  
گردید و در بوته فراموشی خواهد ماند .

تا اینکه روزی دانشمندان جوان بخاطر ابراز علاقه بمن کوشش  
خواهند کرد تا آن خطوط را به بررسی در آورده و بخوانند، ولی اگر تمام  
عمر خود را در این راه بسر برند هرگز نخواهند توانست شاهکاری که من  
از خود بیادگار گذاشته‌ام جلوه دهند و آنرا بسازند .

مادرم از اطاق خارج شده بود ، تنها بودم و از اینرو جملاتی برای  
خود تکرار میکردم بدون اینکه آنچه را که تکرار میکنم بکار برم: «در  
تاریکی نیز می‌توانم بنویسم!» در این اثنا صدای خشگی شنیده می‌شد :  
این صدای خشک از نیریه من بود که در آن بالا کتاب خود را می‌بست و  
در فکر عموبزرگ خود بسر می‌برد و قطرات اشک بروی گونه‌هایش می-  
ریخت و ناله کنان میگفت «واقعاً حقیقت گوئی کرده و این اثر را در ظلمت  
نوشته است !

در مقابل اطفالی که بعدها بدنیامی آمدند و از هر حیث بمن شباهت  
داشتند ، عرض اندام میکردم اشگه‌ها را از چشم بیرون میکشیدم ، و قطرات  
اشک را که از چشم این بچه‌ها جاری می‌ساختم بیاد می‌آوردم، مرگ خود  
را از درون چشم آنان می‌دیدم. مرگ من واقعیت داشت این مرگ حقیقت  
مرا در بر میگرفت و بنابراین من در فهرست نام مردگان جای گرفته  
بودم .

یکی از دوستان که نوشته مرا خوانده بود ، با وضعی مشوش بمن نگریست و گفت « بیش از آنچه که من درباره شما تصور میکردم بآن مبتلا بوده اید » .

از این سخن متحیر شدم من بچه مبتلا شده ام ؟ خودم درست چیزی از این مطلب نمی فهمم . بحران من با تمام شکوه اثر خود را بجای گذاشته بود .

در نظر من مسئله مهم همان موضوع صمیمیت می باشد . در نه سالگی در آن طرف صمیمیت بودم و سپس بدنبال آن و بعدها در ورطه آن جای گرفتم .

ابتداء مانند چشم بیگناهان پاک و مثل يك بدل زن تازه کار و ماهر که می توانست در فرصت مناسب کار را متوقف کند ، بودم و در این قسمت تمرین بخود می دادم :

بدون اینکه صفات نارو زدن را داشته باشم ، در نارو زدن پیشرفت شایانی داشتم .

امروز رفتار مرا که مانند يك کشتیان برای تأمین ارتباط کشتیها است بحساب ریاضت های روحانی و عدم صمیمیت خود را بحساب کاریکاتوری از يك صمیمیت کامل که همراه من بود و از من میگریخت ، میگذارم .

من از خود اختیاری نداشتم تا بدلتخواه راه خود را تعیین نمایم . کسان دیگری تکلیف مرا بمن تحمیل کرده بودند اما چنانکه درست فکر می شد کوچکترین حادثه ای در این دنیا به وقوع نپیوسته بود ، بلکه کلماتی از جاب پیرزنی بوسیله باد پرتاب میشد و نیرنگ شارل با همان اندازه که من متقاعد میشدم کفایت میکرد .

اشخاص با عظمتی که در روح من نفوذ کرده بودند با اشاره انگشت ستاره مرا بهم نشان می دادند .

من ستاره ام را نمی دیدم ولی انگشت آنان را می دیدم . بآنها یکی گمان میکردم به من اعتماد میکنند اعتماد میکردم ، آنها بودند که موجودیت مرگ های بزرگ را که در بین یکی از آنها ناپولئون ، Napoleon ، تموستیکل Themistocle ، فیلیپ اگوست - Philippe Auguste ، ژان پل سارتر Jean - Paul . Satre به وجود خواهد آمد بمن آموخته بودند . در این موردشکی نداشتم . چگونه می توانستم باین مطلب تردید کنم ؟ انگار که بمرگ عظیم آنان شك کرده باشم فقط دلم میخواست که با این آخری روبرو باشم .

دهانم بازمانده بود ، با الهامی که در آن فرو رفته بودم سراپایم در تشنج بود ، مانند زنی خونسرد بودم که تشنجات به سراسر وجودش تسلط یافته باشد تا با کوشش فزون از حد جایگیر ارتعاشات گردد .

در این باره چه خواهند گفت . آیا تظاهر بر پایه تصورات است و یا اینکه از فرط وضوح بآن نیازی نمی باشد ؟ بهر حال همیشه دستم خالی میماند و همیشه جلوتر و یا عقب تر از رؤیائی بودم که غیر ممکن تلقی میشد و با آن میخواستم که نفس خودم را کشف کنم ولی در آخرین لحظات کوششها ، خود را با شك روبرو میدیدم و جز موارد دلپذیر عجز و ناتوانی ادراکات ، چیز دیگری بدست نیاورده بودم . منکه با اصول تسلط بار آمده و به صفات نیک و انکار ناپذیر پیرمردان تکیه زده بودم هیچ واقعه باصرار یا انکار فرمانی که داشتم قادر نبود .

فرمانی که بمن داده شده بود خارج از حیطه تصاحب من بود ،

سر بهر بود ، و با اینکه در نفس من جای گرفته بود با اینحال بقدری عاجز و ناتوان بودم که حتی برای يك لحظه نیز در آن شك می کردم و باین ترتیب نه قادر بودم که آنرا از بین ببرم و نه اینکه آنرا بنا به ادراکات خود به تشابه در آوردم . ایمان هر اندازه که زیاد باشد باز کامل نخواهد بود ، بایستی که همیشه از آن محافظت کرد و اگر حفظ آن ممکن نگردد باید کوشش کرد تا از تباهی آن جلوگیری شود .

من هدیه بودم ، نسامدار بودم ، گورم در گورستان « پرلاشز » Pere-La-chaise و شاید در « پانتئون » بود . خیابانی در یاریس ، چهارراهها و میدانهای در شهرستان و در خارجه بنام من می شد . نامرئی بودم ، واسمی که بتوان این مشخصات را جلوه داد وجود نداشت و از اینرو بود که در شناختن خود به عجز و ناتوانی درمی آمدم .

در « سنت - آن » Sainte-anne ، بیماری به درد ورنج اسیر شده و در بستر بیماری فریادمیکشید که : « من شاهزاده ام ، گراندوک را توقیف کنید . » نزدیک او میشدند و در گوش او میگفتند : « دماغت را بگیر ! » بیمار باطاعت آنها دماغش را میگرفت ، آنگاه از او می پرسیدند که : « حالا بگو به بنیم حرفه تو چیست ؟ » بیمار بمالایمت جواب میداد « کفش دوزم » و بدنبال آن فریادها را از سرمیگرفت ،

تصور میکنم که ما همه شبیه به آن بیمار می باشیم . در هر حال در نمالگی با آن بیمار شباهت کامل داشتم هم شاهزاده بودم و هم کفش دوز . دو سال بعد برای معالجه من این وضع پیش میآمد که : شاهزاده ناپدید میشد و کفش دوز هیچ چیز باور نمیکرد ، و با این وضع ، من از نوشتن دست میکشیدم .

دفترچه‌های داستان باطراف پراکنده شده، یا به‌ظرف‌خاکروبه افتاده و یا سوخته شده بود، بجای آن دفترچه‌های مشق، حساب و تجزیه و ترکیب منطقی پای‌بیمان می‌گذاشت، چنانچه یک نفر می‌توانست به‌مغز که دستخوش حمله باد بود داخل شود در آنجا با چند مجسمه نیم‌تنه، یک‌میز جدول‌ضرب مخدوش، گونیا، سی و دو ایالت با مراکز استانداری و بدون بخشداران تابعه آن، یک گل‌سرخ بنام «روزا او روزا روزا او روزا»، آثار ابنیه تاریخی و ادبی، چند نمونه پندیات آداب و معاشرت که روی ستون‌های سنگی حک شده بودند و گاهی نیز یک پرده که مه‌آلود از روی صحنه تیره و غم‌انگیز این باغ می‌گذشت و رؤیائی جنون‌آمیز همراه داشت رو برو می‌گشت.

آثار تیمی از بین رفته بود و علائمی از جسارت و دل‌آوری به چشم می‌خورد. کلمات قهرمان، مظلوم، مقدس در هیچ کجا ثبت نبود و از هیچ صدائی این کلمات تکرار نمی‌گشت.

پارادایان سابق حالا هر سه ماه یکبار نشریات بهداشتی دریافت می‌کرد؛ کودک کی با فراستی متوسط و سرشار از صفات اخلاقی که برای کسب علوم چندان استقبالی نداشت و خیالاتی و حساس نبود و با این حال علم‌رغم خود نمائی و سیر قهرائی خود تعادل کامل را حفظ می‌کرد.

خلاصه، من با این وضع دیوانه شده بودم. دو حادثه که یکی جنبه خصوصیت و دیگری جنبه عمومیت داشت سبب شدند تا اندک قوه ممیزه من از بین برود.

حادثه نخست کاملاً حیرت‌انگیز بود: در ۱۴ ژوئیه هنوز نام چند شیر برورد زبانه‌ها بود ولی در ۲ اوت ناگهال فضیلت قوت یافته و حکم فرما

میشد: و بایستقرار فرد فرد فرانسویان به نیکمردان مبدل می شدند. دشمنان پدربزرگ من، خود را به آغوش او می افکندند، ناشرین پا در میان می گذاشتند، مردم به پیشگوئی در آمده بودند: دوستان ما به حرفهای بزرگ و ساده در بانها، نامهرسانها، لوله کشها با علاقه گوش میدادند و برای ما آن حرفها را نقل میکردند، همه بفریاد در آمده بودند بجز مادر بزرگ من که طبعاً از بد گمانی با هر چیز مقابله میکرد. بشوق و ذوق در آمده و میدیدم که کشور فرانسه صحنه های کمدی را بازی میکند و من نیز برای فرانسه کمدی باز میکردم، با این حال وقوع جنگ خیلی زود مرا به اندوه در آورده بود: هر چند که این جنگ در من اثر کوچکی بجا گذاشت که می توانستم آنرا فراموش کنم ولی هنگامیکه متوجه شدم که جنگ، آثار مرا به تباهی می کشاند نفرت در دلم ایجاد می کرد.

مجلات مورد علاقه من، که بخواندن آنها رغبت داشتم از کیوسک های روزنامه فروشان ناگهان ناپدید شده بودند.

«ارنولد گالوپن» و «جووال» و «ژان دلاهی» از قهرمانهای خود دست کشیدند، این جوانان که برادران من بودند و دنیا را با هواپیما های بالدار و هواپیماهای دریانشین می پیمودند و گاهی هم یک تنه در برابر صدتن بنزاع می پرداختند.

داستانهای استعماری پیش از جنگ، جای خود را به درمانهای جنگی، سراپا پوشیده از خز و مملو از جوانان آلزاسی و کودکان یتیم و «علائم هنگ» داده بود من باین تازه بدوران رسیدگان نفرت میورزیدم، ماجرا-جویان معمولی جنگل را چون کودکان جسوری میدانستم که قبایل بومی

را قتل عام میکردند و در حقیقت کار آنها کار بزرگسالان بود و علاقه من بآن ماجرا جوین باین سبب بود که خود را در وجود آنها می شناختم . اما این کودک جنگی وضعی داشتند که هر چه بر آنها میگذشت خارج از محیط آنان بود: پای قهرمان بلرزه در می آمد: و مزیتی که بروحشیا ن داشتند سلاحهای عالی آنها بود .

ولی در برابر توپهای آلمانها چه میبایستی کرد ؟ در برابر توپهای آلمانی توپها، توپچی ها و یک لشکر آماده لازم بود . درین شجاعان جسوری که او را مدح و ستایش می نمودند و از او حمایت میکردند، زائیده عجایب بکودکی خود باز میگشت و من نیز با او در این سقوط همراه می شدم .

گاه بگاه مؤلف بترحم آمده و مرا مأمور رساندن يك پیام می کر: آلمانها مرا اسیر میکردند، من در مقابل آنها غرور خود را با جوا بگوئی آشکار میکردم و بعد میگریختم، بخطوط جنگی خودمان بر میگشتم و مأموریتی که بعدئمن گذاشته شده بود بخوبی انجام داده بودم، بمن تبریک می گفتند و این تشویق جلوه و شکوه حقیقی بخود نمیگرفت و هیچگاه در دیدگان پدرانۀ فرمانده قوا آن نگاه خیره ییوه زنان و یتیمان را نمی یافتم .

ابتکار ذاتی را از دست میدادم: زیرا در نبرد فاتح می شدند و این نبرد را بی من، بفتح و پیروزی میرساندند . مردان بزرگ با حصار قهرمانی در می آمدند و آنچه برای من باقی میماند همان تفنگی بود که در کنار سر باز مرده ای میدیدم و بر میداشتم و چند بار تیر اندازی میکردم ولی هرگز نه «آرنولد گالوپن» و نه «ژان دولاهیر» هیچکدام بمن اجازه ندادند که



در جنگ سر نیزه شرکت کنم.

من قهرمانی را آموخته و بی صبرانه در انتظار سنی بودم که قادر به جلوه گر ساختن دلاوریهای خود باشم و شاید هم این کودک جنگی همان یتیم آلازاسی بود. خود را از آنان جدا میکردم و کتاب را میبستم.

نوشتن کاری طولانی و دل آزار بود و من باین موضوع آگاهی داشتم و بخاطر آن صبر و شکیائی فراوان را ضروری میدیدم ولی خواندن برخلاف نوشتن بمنزله حضور در جشن و ضیافت بود باین دلیل که میخواستم تمام افتخارات را در یک چشم بهم زدن بدست آورم. آیا چه آینده ای را خیال داشتند برای من انتخاب کنند؟ سرباز بشوم؟ عجب فکری!

زمانیکه سرباز جنگ اول جهانی در انزوا بسر میبرد در حقیقت حکم یک کودک را داشت.

او و سایرین یورش میبردند ولی فتح و پیروزی نبرد نصیب قشون میگشت، هیچ گاه راضی نبودم که در پیروزیهای که به نام عموم تمام میشود شرکت ورزم، هنگامی که «آرنولد گالوپن» قصد فرستادن سربازی را داشت به ترمی دانست که آن سرباز را برای کمک بیک سروان مجروح بفرستد.

این فداکاریهای مبهم، دلم را بهم میزد: برده، جان اربابش را نجات میداد. از این گذشته اینکار شبیه بیک دلاوری پیش پا افتاده بود. در میدان نبرد، شجاعت بیش از هر چیز به شرکت در میآید.

با کمی شانس هر سربازی میتواند همان شجاعت را داشته باشد: بخشم در میآمدم زیرا آنچه را که در روزگار قبل از جنگ برای یک قهرمان مناسب می دیدم یکه تازی در شخصیت قهرمان بود.

فضیلت‌های رنگ‌ورو رفته‌را پشت سر می‌گذاشتم و از راه بزرگ‌واری از خود انسانی بوجود می‌آوردم.

گردش دور دنیا با هواپیمای دریانشین، ماجراهای يك پسر و لگرد پارسی، سه پیشاهنگ، هتون مقدسی بودند که مرا در جاده مرگ و رستاخیز راهنمائی می‌کردند. مؤلفین آنها ناگهان بمن خیانت می‌کردند زیرا قهرمانی‌را در دسترس همه گذاشته بودند و بایستقرار دلاوری و اعتماد بنفس در شمار فضیلت‌های روزانه قرار می‌گرفتند. و بدتر از آن این بود که دلاوری و اعتماد بنفس‌را در گروه بدیهی‌ترین وظایف قرار می‌دادند: تغییر صحنه تصویر این دگرگونی بود.

پرده‌های مه‌آلود و حزن‌انگیز «آرگون Argonne» روی خورشید را پوشانده بود و بجای آن نور «اندیویدو آلیسم» دور دنیا را فرا گرفته بود، پس از چندماه درنگ باردیگر تصمیم گرفتم برای نوشتن يك داستان‌ی که از دلم سرچشمه می‌گرفت و برای این آقایان عبرتی محسوب می‌شد قلم بدست بگیرم.

این تصمیم را زمانی گرفتم که هنوز در ۱۴ اکتبر «آرکاشون» را ترك نگفته بودیم. مادرم دفترچه‌هایی يك شکل برایم خریده بود به پشت جلد بنفش کمرنگ این دفترچه‌ها تصویر ژاندارك با کلاهش دیده‌م شد، تصویری که بازمان ژاندارك مناسبت داشت. من با حمایت از این «باکره»، داستان سرباز «پرین Prein» را شروع کردم باین ترتیب که این سرباز قیصر را می‌رود، او را دست و پا بسته بخطوط جنگی ما می‌آورد، سپس در حضور قوای ما قیصر را به نبرد عجیبی دعوت می‌کرد او را بن مین می‌افکند،

بجرکت میساخت ، کارد را به گلولی او می گذاشت که زیر پیمان صلح  
 ننگین را امضاء کند تا دویالت آلتزاس ولورن باردیگر بفرانسه ملحق  
 شود .

پس از یک هفته آن داستان سبب عجز و اندوه من می گشت . نبرد تن  
 بتن را از زمانهای قهرمانی بعاریت گرفته بودم : باین ترتیب که استروت-  
 بوکر «Stort-Bcker» پسر طرد شده یک خانواده بهمیکده دزدان می-  
 رفت و در آنجا بارئیس دزدان که زور و قوتی مانند هر کول داشت روبرو  
 می گشت ، و بدنبال ناسزائی که رئیس دزدان باو میداد «استروت بوکر»  
 غضبناک می شد و او را بضرب مشت از پای در می آورد . و باین ترتیب جای  
 او را می گرفت و رئیس دزدان می شد ولی فرصت آنچنان کم بود که فقط  
 مجال می یافت همدستان خود را سوار کشتی دزدان دریائی کرده و با آنها  
 فرار کند . در این بین طبق قانون تغییر ناپذیر و سختی که مرسوم آن گروه  
 بود ، «استروت بوکر» همان طور که قهرمانی نیکو کار و مغلوب نشدنی  
 بود ، قهرمان خشن و بدکاری می شد تا در برابر امواج تمسخرها و ریشخندها  
 روئین تنی از خود نشان دهد ، در زور آزمائی ها و در برابر تمسخر کنندگان  
 از پای نایستد و پیروزمند گردد تا پیروزی غیر منتظره او خون را در عروق  
 دزدان منجمد سازد .

ولی من در بی تجربگی بودم و تمام قوانین و اصول را نقض می-  
 کردم و باین ترتیب برخلاف آنچه که آرزو داشتم ماجرا را به پیش میکشیدم ،  
 همانطور که در دنبال داستان ، این واقعه بروز میکرد ؛ قیصر هر اندازه که  
 یال و کوپال داشت با اینحال مرد زور آزمائی نبود و در اوایل داستان همه  
 می دانستند که «پرین» پهلوان بود و می توانست قیصر را مثل بچه گنجشکی

بیلد . از این گذشته همه با قیصر خصومت می‌ورزیدند و سر بازان جنگ اول جهانی، آنچه نفرت و کینه از او در دل داشتند با فریاد بسوی او پرتاب می‌کردند : در يك لحظه که از خود غافل ماندم سر رشته فکر از دستم بدرفته بود و قیصر که فردی جنایت کار بود ، تنها مانده و سراپایش در ترف و دشنام‌های زننده غرق شده بود و در حضور من از گذشت و اغماض شاهانه قهرمانان من سوء استفاده کرده بود .

بدتر از این هم پیش آمد . تا آن زمان هیچ موردی درین نبود که نظریه لوئیز را درباره «شب زنده داریهای من» تأیید کند و یا بانکار آن در آید زیرا افریقا قاره‌ئی دور دست بود و تازه پای مردم با آنجا باز شده بود و باین دلیل هر گونه اطلاعات درباره آن فوق‌العاده ناچیز بود و از اینرو کسی قدرت نداشت که بتواند در مورد اکتشافات من در آن قاره شك و تردیدی بخود راه دهد و ادعا کند که در همان ساعاتی که من داستان می‌نوشتم بر علیه کوتوله‌های آن قاره تیراندازی نشده است .

هر گز این اندیشه را که وقایع نویسنده عصر خود می‌باشم بخود راه نمیدادم ولی آنقدر درباره حقیقت داشتن داستانها به من تعریف کرده بودند که امر بر من مشتبّه شده بود و تصور میکردم که در خلال نوشتن داستانهایم حقایق را آشکار می‌سازم . در واقع طرز نوشتن این وقایع طوری بود که قلم بدون خواسته من پیش میرفت و در برابر نگاه خوانندگان آینده جلوه عجیبی بخود میگرفت .

خلاصه در این اکتر نامیمون، من ناتوان و درمانده ناظر پنجه آویختن توهمات و واقعیات میگشتم! قیصر با قلم من زائیده میشد، مغلوب شده بود و فرمان آتش بس را صادر میکرد . و باینقرار مناسب و سزاوار

بود که پائیز ما حامل نوید صلح باشد .

اما در همین اوضاع واحوال روزنامه‌ها و مردم شب و روز تکرار میکردند که جنگ هم چنان باقی است و باین زودپیا خاتمه نخواهد یافت .

خود را مانند جادوزدگان می‌دیدم . باین ترتیب من لاف زن و دروغگو بودم و پرت و پلاهایی می‌گفتم که کسی آنرا باور نمی‌کرد ، خیلی زود به موضوع تخیلات آگاه شدم و برای اولین مرتبه درزندگی خود موفق میشدم ضمیر خود را از نظر بگذرانم و سرخی شرمندگی پیشانی‌ام را فرا میگرفت .

آیا من بودم که دسیسه بازی میکردم و این گونه شایعات دروغ و تباه‌کننده را پراکنده می‌ساختم ؟

کمی مانده بود که از نوشتن صرف نظر کنم . عاقبت ناچار شدم دفترچه را کنار دریا ببرم و آنرا زیرش‌ها مدقون سازم .

سرانجام تشتت افکار درمن ناپدید میشد و بار دیگر حس اعتماد را باز می‌یافتم : در این تردیدی نبود که من هدیه‌ئی بودم و شاهکارهای نویسندگی اسراری داشتند که روزی بر من مکشوف خواهند شد . تا فرا رسیدن آنروز سن من مرا اندرز میداد که خویشتن‌دار باشم و باینقرار بود که دست از نوشتن کشیدم .

پاریس مراجعت کرده بودیم و برای همیشه با آرنولد گالوپین و ژان دلاهیتر ' ترك‌الفت می‌گرفتم و نمی‌توانستم این فرصت طلبان را که بضد من رفتار کردند عفو کنم .

در برابر جنگ روی ترش می‌کردم زیرا بشرح و توصیف

بیچارگی می پرداخت و با ترش رویی عصر خود را کنار میزدم و خود را در پناه اعصار گذشته جای میدادم.

چند ماه پیش از آن در اواخر سال ۱۹۱۳ با «نک کارتر»، «بوفالو بیل»، «تکزاس جک»، «سینگ بال» سروکار پیدا کرده بودم.

از همان اوان نبرد خصومت بار، این نشریه ها نیز ناپدید میشدند. پدر بزرگ من در این مورد حدس میزد که ناپدید شدن اینگونه نشریات باین سبب است که ناشرین آنها آلمانی بوده اند.

خوشبختانه در ساحل رودخانه، فروشندگان دست دوم اینگونه انتشارات را دارا بودند، مادرم را همراه خود به ساحل رود سن میبردیم قدم به قدم جلو می رفتیم و دکا کین را یک بیک از ایستگاه «دورسی» تا ایستگاه «اوسترلیز» مشاهده می کردیم و باین ترتیب اتفاق می افتاد که در هر یکبار سرکشی متجاوز از پانزده نشریه با خود بخانه میبردیم. بزودی پانصد نشریه از اینگونه نشریات دارا شده بودم.

آنها را مرتب می کردم و رویهم میگذاشتم و به شمردن و نامبردن آنها از قبیل، یک جنایت در بالون، عهد نامه با شیطان، بردگان بارون مو توشیمی، رستاخیز دزار، می پرداختم. دوست داشتم که این کتابها زرد رنگ، لکهدار، سفت و سخت باشند و بوی عجیبی از برگهای خشک آنها استشمام شود.

همانطور که جنگ سبب توقف هر چیز شده بود، این اوراق نیز بحال مرگ و تباهی در آمده بودند.

میدانستم که آخرین ماجرای انسانی که موی سرش تا کمر آویخته، برای من همیشه نامعلوم خواهد ماند.

همان طور که آخرین نبرد رئیس کار آگاهان برای من نامعلوم بود. این شجاعان تلکرو، مانند من قربانی تصادمات و زد و خوردهای جهانی شده‌اند و بهمین سبب بیش از پیش بآنها علاقمند میشدم.

برای من کافی بود که به تصاویر رنگین روی جلد‌ها نظاره کنم تا مسرت و نشاط در من باوج خود برسد، «بوفالو بیل» سوار براسب در جلگه‌ئی می‌تاخت، گاهی او هندوها را تعقیب می‌کرد و زمانی هندوها او را تعقیب میکردند.

مجله‌های مصور «نیک کارتر» را بهتر می‌پسندیدم، شاید ارایه‌رو که تمام آنها در نظر من یکنواخت بودند.

در این مجلات، اغلب در مورد کار آگاه زبردست دو عمل انجام میگرفت یا ضربه سنگین به مغز او میزدند و او را از پای در می‌آوردند، یا با ضربه سنگین که بمغز حریف میکوفت او را بیجان می‌ساخت. از این گذشته این زد و خوردها غالباً در منطقه «مانپاتان» و مناطق غیر مسکون که نرده‌های قهوه‌ای رنگ، بناهای محقر و بد قواره آنها را احاطه کرده بود بوقوع می‌پیوست.

شیفته این مناظر بودم و شهری را که اهالی آن پیرو «پوریتان»<sup>۱</sup> بودند در و دیوارش غرقه بخون و زیر آثار طبیعت فشرده شده بود و بزحمت تشخیص داده می‌شد، به نظر می‌آوردم.

جنایت و فضیلت هر دو خارج از حدود قانون بود. جنایت کار و قاضی، هر دو آزاد بودند و شب هنگام حسابشان را بانیش چاقو تصفیه میکردند، در این جا نیز مثل افریقا و زیر همان آفتاب سوزان، شجاعت

بصورت ناگهانی و مداوم جلوه گر میشد: و از این نظر است که متمایل نیویورک می باشم و این تمایل از تصورات فوق ناشی شده بود. در یک وحله، جنگ و مأموریتی که بعده من گذاشته شده بود از یاد میبردم.

هنگامیکه از من می پرسیدند: «هروقت که بزرگ شدی چکار خواهی کرد؟» با لحن دلنشین و متواضعانه میگفتم که هروقت بزرگ شدم نویسنده خواهم شد ولی در همان حالی که این جواب را می دادم کلیه رؤیاهای افتخار و ریاضت معنوی را از دست داده بودم.

اگر سال ۱۴ برای من خوشی همراه داشت فقط باین سبب بود که من و مادرم در یک تفاهم مشترک بسر میبردیم هر گز از هم جدا نمی شدیم، او مرا شوالیه فداکار خود می خواند و مرد کوچولوی خود خطاب میکرد و من نیز آنچه در دل داشتم و بلکه بیش از آنچه در دل بود باو میگفتم: آنچه میخواستم بنویسم در دل جای داشت و بصورت پرت و پلاهای کودکانه در میآمد و از دهانم خارج میشد: بی اختیار آنچه که در تصور داشتم، آنهایی را که «آن ماری» مانند من و بلکه بهتر از من می دید، خانه ها، درختان و مردم را بشرح و وصف در می آوردم. هیجان احساسات را بخود راه میدادم تا گفتنی ها در او تأثیر کند و باین ترتیب وضع یک آلت تبدیل نیرو را بخود میگرفتم: در آن حال دنیا مرا بکار می گرفت تا خود را بصورت سخنان من در آورد.

ابتدای این وضع باین گونه ناشناخته ای در سرم بوجود می آمد: کسی میگفت: «من راه میروم، می نشینم، یک لیوان آب می نوشم، یک دانه بادام بو داده می خورم». و من نیز با صدای بلند و پی گیر تکرار



میکردم «مادر، من راه میروم، يك لیوان آب میخورم، می نشینم».  
 بنظر میآمد که دوصدا دارم یکی صدای من بود ولی بهاراده من  
 نبود و دیگری گفته هایش را ادا می کرد. از اینرو یقین کردم که دو  
 شخصیت دارم.

این گونه تشویشهای خفیف تا تابستان باقی می ماند و مرا فرسوده  
 میساخت. کم کم آزرده میشدم و عاقبت ترس و هراس مرا فرا می گرفت.  
 به مادرم که از شنیدن حرفهایم ناراحت نمی شد روزی گفتم «مادر  
 کسی در کله من حرف میزند». با این وصف این اوضاع و احوال در خوشبختی  
 و یگانگی ما خللی وارد نمیساخت، مانند گذشته شرح افسانه ها، همان  
 رعشه ها و لطائف مذهبی را دارا بودم.

سراسر سال را در هرده نوبت يك نوبت جماعاتم را با این جمله  
 «عیبی ندارد. طوری نشده است» پایان میرساندم و میگفتم که «در آنجا  
 يك سنگ سفید بزرگ است، سنگ سفید رنگ نیست، خاکستری رنگ  
 است ولی عیب ندارد».

کم کم عادت کردیم که حوادث کم اهمیت زندگی خود را با حماسه  
 و همان طور که وقوع می یافت بهم حکایت کنیم و هنگام صحبت با یکدیگر،  
 سوم شخص جمع را بکار میبردیم.

در انتظار اتوبوس می ماندیم، اتوبوس بی آنکه در مقابل ما توقف  
 کند میگذشت. آنگاه یکی از ما فریاد زنان میگفت: «آنها با بزمین  
 می کوفتند و با آسمان لعنت می فرستادند» بدنبال آن بخنده در می آمدیم،  
 زمانیکه بین مردم بودیم با يك چشمك، توافق درونی خود را بهم نشان  
 می دادیم هر گاه که در يك فروشگاه یا کافه، دیدگان ما به دختر ك فرورونده

می افتاد و او را مضحك می یافتیم مادرم هنگام خروج از آنجا می گفت «ترسیدم بانگاه کردن من، مطلب را درك كنى، باو بخندى و دختر ك بفهمد كه او را مسخره ميكنيم» من از اينهمه توانائى كه در خود استنباط مى نمودم بكمرب و غرور درميا آمدم . واقعاً بچه هاى كه ميتوانند با يك نگاه سيل خنده را از درون مادرها بيرون كشند آنقدرها زياد نيستند . هر گاه كه به كم روئى و حجب دچار مى شديم ترس و هراسى ما را فرا ميگرفت .

روزي در كنار رودخانه قدم ميزديم، دوازده شماره مجله «بوفالويل» از شماره هاى كه نداشتيم يافتم، مادرم ميخواست پول آنها را بدهد و آنها را براى من خريدارى كند ، در اين اثنا مرد رنگ پريده و فريبى با چشمان سرخ، سبيل براق مانند قايق چي بامنظره ئى كه جوانان دلباى آن دوران داشتند بما نزديك شد .

او چشم از مادرم بر نميگرفت و پاوخي ره مانده و براى صحبت مرا انتخاب كرده بود :

و پى در پى ميگفت «كوچولو تو را لوس مى كنند ! ترا لوس مى كنند !»

ابتدا بر آشفتم زيرا كسى حق نداشت باين شتاب و در اولين برخورد بامن، مرا باحرف تو خطاب كند ، ولى هنگامي كه متوجه برق نگاه جنون آميز او شدم ، من و آن سمارى هر دو مثل يك دختر وحشت زده باچند جست خودمان را از او دور كرده بوديم ، او با مشاهده رفتار ما به اندوه درآمده و از ما دور شد .

هزاران قيافه را كه در طول روزگار با آنها آشنا شدم ، همراه از

یاد برده‌ام مگر همین چهره را که مانند چربی لیز بود و هنوز آنرا در برابر خود مجسم می‌کنم.

از آنچه که مربوط به غرائز جنسی بود اطلاع نداشتم و هیچگاه این تصور را بخود راه نمی‌دادم که اینمرد طالب‌مادر من باشد، ولی تمایلات جسمانی آنقدر واضح بود که آنرا درک می‌کردم، تمایلات جسمانی را من از «آن‌سماری» درک کردم و بوسیله او به تمایلات جنسی و ترسی که بدل آن‌سماری راه می‌یافت و به نقرتی که بر میانگیخت آگاه شده بودم. آن حادثه مارا بیش از پیش بهم نزدیک می‌کرد باین ترتیب که دستم در دست مادرم بود و قیافه جدی بخود گرفته بودم و با قدمهای کوتاه و محکم با او پیش می‌رفتم و مطمئن می‌شدم که از او حمایت می‌کنم.

امروز هم که یک پسر بچه جدی را مشاهده می‌کنم که با سختی و مهر و محبت با مادرش صحبت می‌کند احساس لذت می‌کنم. آیا این موضوع از خاطرات آن سالها است؟

اینگونه دوستی‌های حلاوت بخش و بی‌تکلف را دوست دارم. این دوستیها در محیط خارج از انسانها بضد انسانها برقرار می‌گردد. باین دلدادگان فناپذیر که بایکدیگر راه می‌روند، نگاه میدوزم بخاطر می‌آورم که من نیز یک انسانم و سپس روی برمیگردانم.

دومین حادثه در اکتبر ۱۹۱۵ بوقوع پیوست، ده سال و سه ماه داشتم موقعی فرامیرسید که در مورد من بیش از آن تأمل جایز نبود و ناچار بودند فکری برای من بکنند.

شارل شوایتزر بغض خود را فرومی‌برد و نام مرا در دیرستان هانری چهارم و جزو شاگردان غیر شبانه روزی ثبت کرد.

با اولین مشقی که برای آزمایش بمن دادند در ردیف آخر قرار گرفتم

فئودال جوان بودم و آموزش را در شمار روابط خصوصی میدانستم! خانم ماری لوئیز دانستنیهایش را از راه محبت بمن می آموخت و من نیز آنرا برای انجام کارنیک، برای محبتی که باو داشتم می پذیرفتم. بزودی از این گونه تدریس که مثل مکتب همدا یکجا جمع می کردند و درس میدادند و سردی قانون دموکراتیک که در آنجا برقرار د بملالت درمی آمدم.

در آنجا خودم را مدام در معرض سنجش می دیدم و ناچار از آن اطاعت می کردم، میزان آموزش من نسبت به سایر شاگردان سنجیده می شد و با اینوصف، احساسات و رؤیاهای شخصیت طلبی من پُرمرده میشد. همیشه و در همه حال یکنفر وجود داشت که بهتر از من بدانند یاد را بر این سؤال، زودتر از من پاسخ بگویند و از این نظر که بآنان مجال پاسخ می دادم و دوست می داشتند و من نیز همدردیهای خودم را از صمیم قلب دوست داشتم و هیچگاه به آنان غبطه نمی خوردم. میدانستم نوبت من نیز خواهد رسید. نوبت من در پنجاه سالگی بود.

بهر حال بدون احساس رنج، خود را از دست میدادم. عنان اختیار از دستم بیرون میرفت و با تعصبی خشک، مشق های تنفر آور را انجام میدادم. از مدتی پیش، پدر بزرگم ابروها را گره میکرد و مادرم شتاب زده، از آقای «اولیویه» دبیر من وقت ملاقات می گرفت.

آقای «اولیویه» ما را در آپارتمان کوچک خود که برای او که

مجرد میزیست مناسب بود پذیرفت ، مادرم صدای دل انگیزی بخود گرفته بود و من کنار نیمکت مادر ایستاده بودم و بحرهای او گوش می دادم و به غباری که با پرتو خورشید از پنجره بدرون می تابد ، نگاه می کردم .

مادرم می کوشید تا ثابت کند که علی رغم تکالیف درسی که انجام میدادم بیشتر لیاقت و استعداد دارم و اضافه میکرد که من به تنهایی خواندن را یاد گرفته و داستان می نویسم و دلیل مهمتری بآن اضافه میکرد که من ده ماهه بدنیا آمده ام : باین ترتیب بیش از سایر بچه ها مستعد پیشرفت می باشم .

آقای اولیویه که به دلربائیهای مادرم بیش از استعداد و لیاقت من شفته بود ، در شنیدن سخنان اودقت بکار میبرد . اولیویه مردی لاغر کله طاس ، استخوانی ، با چشمهای گود رفته و پوست چهره مومی رنگ و زیرینی بر گشته و درازا و چند موی زبردیده میشد ، اوحاضر نشد بمن درس خصوصی بدهد ولی قول داد که «مواظب من باشد» .

من نیز از این بیشتر آرزو نداشتم ، ساعات درس نگاه اورا می یابیدم ، یقین داشتم که برای من درس می دهد .

گمان میکردم که بمن محبت می ورزد و من اورا دوست می دارم و چند کلمه مناسب که بین من و او رد و بدل شد به این گمان قوت می بخشید . باین ترتیب بی آنکه زحمتی بخود دهم ، شاگرد نسبتاً خوبی از آب درآمده بودم . پندر بزرگم در خلایک کارنامه های سه ماهه مرا می خواند زیر لب قروند می کرد و از بیرون آوردن من از دیرستان صرف نظر می کرد .

در سال پنجم مدرسه ، استادان دیگری را با خود روبرو دیدم و باین ترتیب آن ملاقات را که قبلا با آن آشنا شده بودم از دست دادم و در عوض به دمکراتی خومیگر رفتم :

تکالیف مدرسه وقت نویسنده گی را از من گرفته بود . معاشرتهای جدیدی شوق نویسنده گی را از سرم دور میکرد . سرانجام من هم دوستانی برای خود یافته بودم ! من که از اولین روز ، طبیعت از نظر مردم طردم کرده بود .

اگر بخواهم حقیقت را فاش کنم باید بگویم که این دوستان ، از آن پادایانهای جوان که آنهمه زجر و عذاب بمن می دادند بمن نزدیکتر بودند .

این دوستان مانند من شبانه روزی نبودند و خارج از مدرسه بسر می بردند بچه های نازپرورده و شاگردانی بودند که قدر خودشان را می دانستند . هرگاه که بآنان نگاه می کردم وجد و مسرتم رو بفزونی می گذاشت .

در این ایام من دارای دوزندگی بودم ، در زندگی خانوادگی تقلیدی از يك انسان بودم ، ولی هنگامی که بچه ها دور از بزرگترها دور هم جمع باشند به تظاهرات کودکانه نفرت شدیدی نشان می دهند ، در این اجتماع کودکانه ، این بچه ها انسانهای واقعی و کامل می باشند . انسانی که بین انسانها است . هر روز در خروج از دبیرستان با سه برادران مالاکن ژان رنه ، آندره دپل ، نوپرت هایر ، دبرون ، ماکس برکوت ، گریگوار همراه میشدم و فریاد زنان درمیدان «پانتئون» میدویدیم . این لحظات سراپا خوشبختی بود . خود را از بازیگری خانواده شسته شومیدادم

و بی آنکه نظری را بخود جلب کنم با صدای بلند می خندیدم ، کلمات دستوری برازنده بزبان جاری میساختم ، ساکت میشدم ، مطیع می-گشتم ، و سرانجام رفتار و حرکات مجاورین را تقلید مینمودم و تنها يك هوس درمن شعله میکشید ؛ این هوس ، کامل شدن بود .

زمانیکه مسرور وجدی بودم خود را روئین تن می دیدم و از گناه زندگی می رستم .

برای توپ بازی ، محوطه بین مهمانسرای مردان بزرگ و مجسمه ژان ژاک روسو را انتخاب میکردم و باین ترتیب وجود من در این دنیا ضروری میشد زیرا : « مرد شایسته در جای مناسب می ماند » .

از این بعد هیچگاه بحال آقای سیمونوت غبطه نمی خوردم ؛ زیرا در آن لحظه که « مایر » میخواست به تظاهر وانمود کند که « گریگوار » طرف او است ، بمن پاس میداد .

این رؤیاهای بی مزه و افتخار آمیز در برابر الهامات ، ضروری بودن مرا جلوه گر می ساختند .

بدبختی در این بود که این لحظات همانطور که ناگهانی می - درخشیدند ، سریعتر بخاموشی میگرائیدند .

همانطور که مادرها ادعا میکردند ، بازیها درما هیچانی بوجود می آورد و باین ترتیب گروه ما را به جمعیت کوچک و متحدالشکل جلوه میداد که مرا درخود فرو میبرد ،

با اینحال هرگز نمی توانستیم برای مدتی طولانی از فکر خانواده های خود غافل بمانیم ، آنها را بطور نامرئی حاضر می یافتیم و همین امر سبب میشد که هر کدام درانزوای استعمار فرو افتیم واجتماع

ما نیز، بدون هدف و بی نتیجه، بی فاصله طبقاتی در کنار یکدیگر دوب می شد.

هنگامی که در یکجا جمع بودیم، روزگار ما با حقیقت سپری میشد و هرگز این احساس که ما را یکی به دیگری سپرده اند و هر یک از ما به جمع فشرده و نیرومندی که سرتاسر روزگار ما را با تخیلات و افسانه های سحرانگیز، سپری می کردند و از اشتباه و خطا تغذیه می کردند و استبداد خود را بر ما تحمیل می نمودند تعلق داریم، از ما دور نمی گشت. ما که از هرسو با مهر و ملاحظت روبرو بودیم، تعادل فکری داشتیم، حساس و تابع دلیل و برهان بودیم، در برابر بی نظمی ها به به وحشت و هراس در می آمدید، از هر گونه شدت عمل متنفر بودیم طاقت روبرو شدن با بی عدالتیها از ما سلب شده بود، در عین حال که مجتمع بودیم از هم نیز جدا بودیم، یقین داشتیم که دنیا برای خاطر ما خلق شده و خانواده ما بهترین خانواده های دنیا هستند، دل ما به رشته های بسته بود که با زار کسی راضی نمی شدیم و تواضع و مهربانی را در خلال بازیها، اعانت می کردیم.

تمسخرها و طعنه ها از ورطه ما بر کنار بود، چنانچه یک نفر از ما بخود ستائی در می آمد و خشمگین میگشت گروه ما بدور او حلقه میزد خشم او را می نشانند و او را وادار میکرد که به عذرخواهی در آید. آنکه خود ستا را به پوزش وادار میکرد کسی جز مادر خود او نبود که او را از زبان «ژان مالاکن» یا «نربرت مایر» سرزنش میکرد. این خانم ها همه بایکدیگر آشنا بودند و در عین حال بایکدیگر باخشونت برخورد می کردند. از گفتگوهای ما، ایراد و عیب جوئی های ما،



قضاوت خصوصی ما در مورد دیگران صحبت میکردند درحالیکه ما که پسرهای آنها بودیم، گفتگوها، عیب جوئیها و قضاوتهای آنها را در مورد یکدیگر پیش خود مخفی میداشتیم.

روزی که مادرم بازدید «مادام مالاکن» رفته بود پس از مراجعت با چهره‌ای بر آشفته و خشمگین گفتار «مادام مالاکن» را که بی‌پرده بیان شده بود بمن بازگو نمود گفتار «مادام مالاکن» چنین بود.

«آنده میگوید که پل سارتر دائماً درتشویش بسر میبرد».

از آنچه می‌شنیدم هیچ‌وجه نگران نمیشدم: مادرها هنگامیکه با یکدیگر اجتماع میکنند اینگونه صحبت‌ها را بمیان می‌آورند.

کلمه‌ای از آنچه را که آنده بمادرش گفته و مادر او بمادر من بازگو کرده بود با و ابراز نکردم. باینحال تمام دنیا احترام می‌گذاشتیم چه ثروتمندان، چه بینوایان، چه سر بازان، چه مردم کوچه و بازار، چه جوان، چه پیر، چه انسان، و چه حیوانات و اگر اندک تنفّری درما وجود داشت منحصر به کسانی بود که در مدرسه درس میخواندند و خارج از محیط خانه غذا میخوردند، و شب‌ها برای خواب بخانه‌هایشان میرفتند و در مورد شاگردانی که بطور شبانه‌روزی در دبیرستان مقیم بودند.

در مورد دسته اخیر چنین تصور می‌کردیم که بدون تردید ایندسته بقدری خطاکار بودند که خانواده آنها ناگزیر شدند که شر آنها را از سر خود دور کنند و شاید هم آنان اصلاً خانواده‌های بدی داشتند و باینحال در اصل موضوع اختلافی وجود نداشت، اطفال دارای پدران هستند که درخور آنها می‌باشند.

عصرها پس از ساعت چهار که شاگردان آزاد دبیرستان را ترك

میگفتند، دردیرستان آشوب و غوغائی برپا می شد .

دوستی هائی که باین حد در ورطه احتیاط پی ریزی میگردده و اواره اندك انجمادی در بر دارد .

ما در تعطیلات بدون تأسف و تمسخر از یکدیگر جدا می شدیم (برکوت) مثل من یتیم بود و مادرش چون مادر من ، و باین علت او را برادر خود میدانستم .

جثه نحیف و سیمای زیبا و مهربان برکوت ، با گیسوان سیاه و بلندش که تصویر ژاندارك را مجسم میساخت آنچنان جالب بود که هرگاه باو نظاره میکردم بآسانی موفق به رو بر تافتن نمیگشتم .

از این گذشته الفتی که بین من و او برقرار بود از منبع جدا گانه ای سرچشمه می گرفت ، من و او شوق و ذوقی در مطالعه داشتیم و آنچه را که در اختیارمان بود با حرص و ولع خوانده بودیم .

محوطه دور افتاده را در صحن مدرسه عزلتگاه خویش قرار داده ، به آنجا میرفتیم تا با خاطری آسوده درباره ادبیات گفتگو کنیم و باینقرار خوشه هائی که از چمن ادبیات چیده بودیم یکایک نام برده و بوجد و سرور در میآمدیم .

روزی نگاه نا آرام را بمن متوجه ساخت و راز دل را در میان گذاشت و علاقه مفرط خود را به نویسندگی برای می فاش کرد .

آنروز گار سپری شد ، مدتها پس از آن باردیگر با او رو بر و شدم و تغییراتی را در سیمای او دریافتم . برکوت زیبایی و ملاطفت گذشته را در خود حفظ کرده بود ولی بیماری خانمانسوز سل آثار نا گوار را در چهره او آشکار میساخت .

بر کوت پیشرفت قابل ملاحظه‌ای را در عالم ادبیات کرده بود، اما گر گاه اجل خیلی زود سراغ او آمد و در هیجده سالگی چشم از دنیا بر بست. (بنارد) یکی دیگر از دانشجویانی بود که در حلقه دوستی ما جای گرفته بود، او پسر بچه رنجور و ضعیف الجثه‌ای بود وضع مزاج در او بحدی بود که انگار جوجه‌ای باشد که تازه سر از تخم در آورده باشد. با اینوصف، همه او را می‌پرستیدیم و در این پرستش بر کوت دانا نیز شرکت داشت.

آوازه لیاقت و استعداد بنارد همه جا پیچیده و به گوش مادرهای ما رسیده بود، مادرهای ما در باطن ملول بودند ولی در ظاهر به تعریف و تمجید بنارد دست میزدند و او را بعنوان نمونه يك دانشجوی عالی بما جلو می‌دادند و با اینحال هیچگاه اندك سستی در علاقه و محبت ما نسبت به بنارد راه نمی‌یافت.

با اینکه (بنارد) دانشجوی شبانه روزی نبود کمترین احساس بی‌مهری با و نداشتیم یقین داشتیم که او دانشجوئی است که شرافتمند زندگی می‌کند.

هنگامیکه پرده ظلمت همه جا را فرا می‌گرفت و مادر کانون خانواده دور هم جمع می‌شدیم اشتغال فکری مادر يك جهت سیر می‌کرد، افکار ما بال و پر می‌گشود و به سوی بنارد پرواز می‌کرد. در باره او می‌اندیشیدیم، او را در میان جنگل‌ها و بالباس مبلغین می‌دیدیم که افراد شریر و بدکاره را تبلیغ می‌کنند و راه راست را بآنها نشان می‌دهد، آنگاه همین تصور را محدود می‌کردیم و بنارد را به مدرسه می‌بردیم و ارشاد دانشجویان شبانه روزی را با و محو می‌کردیم و باین وسیله تشویش و هراس در ما

تخفیف می یافت، با اینوصف دانشجویانی که دور از خانواده و شبانه روزی بودند هیچگاه در بزرگداشت او غفلت نمی ورزیدند. نمیدانم چه راز نهانی در وجود بنارد نهفته بود که از هر سونسبت باو احساسات مهر آمیز نثار میگشت.

بنارد طبعاً ملایم بود و در همانحال حساسیت خاصی را در هر مورد از خود نشان میداد این صفات، برتری او را تضمین میکرد.

مادر بنارد آرزویی درس نداشت الا اینکه آخرین رمق جان را برای فرزند خود از دست بدهد. زن رنج دیده با فداکاری طاقت فرسا هر گونه محرومیت را می پذیرفت و برای تأمین معاش بکار خیاطی می پرداخت. با اینکه مادرهای مارغبتی در معاشرت با این زن تنگدست و فداکار از خود نشان نمیدادند ولی برای جلوه دادن مهر مادرانه، هر موقع که مجال دست میداد این موضوع را یادآوری میکردند تا ارزش خودشان را بالا ببرند.

اما بزعم آنها هر موقع که رشته سخن بآنجا کشیده می شد، بدون اعتنا به سخنان پر آب و تاب و خود ستائی آنها فکرمان به بنارد متوجه می گشت و آنچه واقعیت داشت می پذیرفتیم: بنارد، چراغ عمر و مایه امید مادر بی نوای خود بود و در آنحال، عظمت و شکوه مهر مادر را تجسم می بخشیدیم.

تعریفها و تمجیدها هرگز تغییری در اصول وارد نمیساخت. حقیقت این بود که بنارد محروم از زندگی کامل يك انسان بود، شال گردن پشمی هرگز گردن او را ترك نمیگفت، تبسم دائمی را يك لحظه از مادرینغ نمیکرد و سکوت دائمی یار او بود.

باو دستور داده بودند که خودش را از ما دور نگاه دارد و در بازی ما شرکت نکند .

او آنقدر ضعیف بود که هرگز در هوای آزاد نمیزیست و از پشت شیشه اطاق به جست و خیز ما می نگریست و باتکان دادن سر و دست اشارات دوستانه را با ما رد و بدل مینمود .

با اینکه ضعف مزاج او فاصله بین ما تولید کرده بود ولی هرگز مهر و محبت من باو کاهش نمی یافت و در عین حال علاقه همزیستی با او را نداشتیم .

باین راضی بودیم که دور از ما باشد و او را در همان وضع دوست بداریم، زیرا بنارد در ظاهر صفات يك موجود زنده را با خود داشت ولی در حقیقت هر گونه نشانه های حیات را از دست داده بود .

صفت خوپذیری در ضمیر اطفال جای گرفته و باین ترتیب ، اینها بآسانی و سهولت با محیط خود مأنوس میگردد. ما نیز ناظر حال او بودیم و سخنان تو خالی او مسرتی زاید الوصف ب ما میبخشید .

در کلاس درس هیچگاه به خشم در نمی آمد، وجد و سرور او هرگز بی پایه جنون نمیرسید ، انگشت را برای سؤال از استاد بالانمیگرفت و در انتظار بسر میبرد تا از او پرسش شود، آنگاه پاسخ گوئی بر می آمد ولی آنچه بیان میکرد گوئی نفس حقیقت بود که بزبان جاری میگشت و سخنانش صفای حقیقت را جلوه گر می ساخت .

درین یک شمت کودکان پر مدعا و خود نما، سکوت بنارد وسیله ای بود تا برتری او را نسبت به سایرین بیش از پیش جلوه گر سازد .

در آن روزگار وضع و حال ما مشابه یکدیگر بود. پدرا در جبهه ها

جنگ میکردند و همانجا جان میدادند و ما یتیم می شدیم و آنها یتیم که جان سالم از عمر که بدر میبردند، آلوده به خفت و سرافکنده، از فرزندان خود روپنهان میکردند.

در این اوضاع و احوال روزگار بر وفق مراد مادرها بود تا فرماندهی خانواده‌ها را در اختیار خود گرفته و مطلق العنان حکومت کنند، تجسم وضع بنارد بهترین نمونه‌ای از حکومت مادرها بود.

پایان فصل زمستان در آن سال به حیات بنارد خاتمه داد، بنارد ما را برای ابد وداع گفت:

همانطور که حیات را در سکوت گذرانید با همان وضع و بدون سروصدا قالب تهی کرده بود،

اطفال و نظامیها وجه تشابه را در بی اعتنا بودن به مرگ و غم و سوز و گداز آن دارا می‌باشند.

با اینحال زمانی که تابوت بنارد، راه گورستان را در پیش میگرفت گروه چهل نفری ما به خیل مشایعت کنندگان ضمیمه می‌شد و علی‌رغم خویشتن‌داری، سیلاب اشک از دیدگانمان جاری بود.

مادرهای ما، گور بنارد را غرق در گل ساختند و ما را در برابر آن منظره بتفکر واداشتند تا اینطور تصور کنیم که فنای بنارد بموجب فرمان تغییر ناپذیری انجام گرفته بود که در آن سال به اجرا در می‌آمد و بنارد جایزه بزرگ را با گلباران گور خود دریافت می‌کرد.

بایادآوری ماجرای بنارد، نصیب ناچیز او را از حیات پیش خود مجسم می‌ساختیم و نتیجه می‌گرفتیم که مرگ بنارد معنای واقعی و مهابت مرگ را در بر نداشته و مهر او هم چنان در دل ما جای خواهد داشت.

بنارد تازمانیکه زنده بود در شمار عادیات برای ما بود و پس از مردن، ارزش واقعی او بر ما هویدا میگشت. احساس میکردیم که وجود عزیزی را از دست داده ایم باینجهت، دورهم حلقه می زدیم و صدرا آهسته میکردیم و درخصوص عزیز از دست رفته، بگفتگو می پرداختیم و لذت مالیخولیائی را در این لحظات می بردیم. در آن لحظات اندیشه ای تألم بار در ما را می یافت، از این بابت که شاید مرگ زودرس ما را نیز چون او گرفتار کرده و به گودال مرگ فروبرد.

این افکار در ما قوت میگرفت، دیدگان گریان مادرهایمان را که در فراق ما اشک می ریختند مجسم می ساختیم و باینوسیله خودمان را موجوداتی گرامی و عزیز تلقی میکردیم و نشاط در دل ماراه می یافت. مرگ بنارد، تأثیر عمیقی را در روح من بجای گذاشت به رؤیا دچامی شدم و یا اینکه در کشش تخیلات نیرومند دست و پامیزدم، هرچه بود حقیقت محض بود، مادر بنارد يك لحظه از خاطره ام محو نمی شد زن فداکار و محروم و دل و جان مایوس، با فقدان جگر گوشه اش، همه چیز را در این دنیا از دست داده بود افکار درهم و برهم سرپای وجودم را مسخر ساخته و به خفقان در می آمدم.

آیا آشوب و اضطراب، مرا با چهره واقعی شرارت و شقاوت در این دنیای بدون ارزش، روبرو نمیساخت؟

بهرو می نگرستم بلکه با خدا روبرو گردم و علت این رویدادها را از او پرسم، آنگاه مایوس میشدم، خدا را در هیچ نقطه نمی یافتم، در حال حاضر نیز همان وضع را دارا هستم.

اگر جز این میشد، برای چه نقش کودکانه من که از ابتدا به

نفی و انکار درآمد و بدست فراموشی سپرده شد، قرارگاه ابدی برای تصویر دردناك بنارد شده بود ؟

هفته‌ها بدنال مرگ بنارد سپری میشد، تا اینکه یکروز که در کلاس پنجم و درس لاتین به سخنان استاد گوش فراداده بودیم، با صحنه حیرت‌آوری مواجه گشتیم.

درب اطاق از هم باز شد، بنارد داخل میشد و دربان مدرسه چند قدم دورتر از او قدم برمیداشت.

در همان نگاه اول بنارد را شناخته بودیم، خودش بود مانند همیشه، عینك دسته آهنی بچشم و شال گردن پشمی بگردن داشت بایینی برگشته و همان وضع را داشت که جوجه‌ای بتازگی سر از تخم خارج کند:

ابتدا تصور میکردم که خداوند او را دوباره بما باز گردانیده است، استاد ما نیز در حیرت‌ما شريك بود زیرا در اثنائی که بنارد در جای خود آرام میگرفت استاد سخنش را نیمه تمام گذاشت، نفس تنیدی بر کشید و متوجه بنارد گردید و چنین پرسید:

«نام، نام خانوادگی، عنوان و شغل خانواده‌تان را اظهار کنید». بنارد در جواب آقای (دوری) پاسخ داد که دانشجوی آزاد بوده، پدرش مهندس واسم او (پلایو، نیزان) می باشد.

کنجکاو من در این مورد حد و وصف نداشت و بهمین جهت پس از پایان درس باو نزدیک شدم و با اشاراتی که بین من و او مبادله شد، الفت قدیمی باردیگر برقرار میشد.

در این اثنا بنظر می‌آمد که با بنارد حقیقی روبرو نیستم بلکه با شبخ اهریمنی او سروکار دارم علت این سوءظن از آنرو بود که مردمک



چشم در حلقه نیز آن در یک خط سیر ثابت نمی ماند و نگرانی شبهه انگیزی از خود نشان میداد . به موقع ملتفت این موضوع نشده بودم و وقت از دست رفته بود: در هر صورت باین اندازه راضی میشدم که اقلاً نقش نیکی را در آن چهره دریابم و از این راه اشتباه خود را برطرف کنم .

به دام افتاده بودم ، باین معنی که تمایلات نهانی در من شیفته تقوا بود و در آن حال مرا در مسیری قرار میداد که مرید شیطان گردم .

در حقیقت ، آنکه در برابر من عرض اندام میکرد ، شبیح دغلباز او بود که مانند سایر موجودات دنیا شرارت بکار میبرد ، تا از حق حیات برخوردار گردد و باینقرار و اجد خصوصیات همزاد خود بود منتها فرسودگی و پیرمردگی را در این صفات نمایان میساخت .

خویشتن داری در این شبیح ناپدید بود و بجای آن کتمان و ریا منزل گزیده بود ، تأثرات شدید و زود گذر به خشم درونی میگرائید و چهره را بیرنگ میساخت و زمزمه های نامفهوم شنیده میشد .

پیش از رو بر و شدن باشیح ، آثاری که از مهر و محبت در سیمای بنارد مشاهده میشد حقیقی جلوه میکرد و این اشتباه با دیدار شبیح بر طرف میگشت و با واقعیتی آشنا میشدم که آن آثار ، حقیقتی در بر نداشتند ، بلکه مراحل موقتی فلج و ریشه های جسمانی در بنارد بوده است .

قبل از آن ، گفتار او را حقیقت محض تلقی میکردیم و در وضع جدید ، پرده یکسو میرفت ، انگیزه های زشت ، وقیح و ناروا که قبلاً روپنهان میکردند و ما هیچگاه آماده گی به پذیرش آن نداشتیم ، متظاهر می شدند .

علائق خانوادگی در اینوضع جنبه تمسخر را بخود میگرفت .

مطالعات با آرزوی نویسندگی در او بجا می ماند ولی شکوه و جلال بنارد را در جلسه درس فاقد بود .

موجود کاملی بود که صفات بنارد را همراه خود داشت .  
این تشابه دست و پایم را بقید و بند در آورده ، نا آشنا به روشی که ناچار از اختیار آن بودم ، مرا بین دوراهی قرار میداد .  
فضیلت و تقوایی که در او سراغ داشتم احساس پرستش او را در من قوت می بخشید و از طرفی ، به قلایبی بودن فضیلت و تقوا در وجود او آگاهی می یافتم و نظاهرات آنرا در کمیکردم و آماده تقبیح او میگشتم .  
در این لحظات طاقت فرسا ، ایمان قاطع در ضمیر من به خلجان دچار شده و مرتد گمراه میشدم .

پیوند دوستی ما با سپری شدن چندین سال جدائی استحکام می یافت .  
دو سال برای من احوال گذشت ، وقایع و رویدادها رشته تفکراتم را گسیختند ولی علل و موجبات آن از بین نرفت . باین معنا که در اصل موضوع تغییری رخ نداده بود .  
فرمان سر بهمر که کهنسالان درمن ودیعه داشتند هم چنان در جای خود استوار و مرا مسخر ساخته بود .

لحظاتی که هیجان و التهاب در من باوج شدت میرسید و با اینکه نه سال بیش نداشتم از وجود خود غافل نمی ماندم ولی درس ، ده سالگی ، به مرحله بی خبری از خویش تن در می آمدم .

باتفاق (برون) می دویدم ، با نیزان و برکوت دامنه گفتگو را وسعت می بخشیدیم و در این لحظات ، مأموریت قلایبی در تاروپود هستی من جابج میشد جسم و جان می یافت ، و عاقبت در ورطه نادانی های من

بنوسان درمیآید . بی آنکه قدرت درك آنرا داشته باشم اسیر شده و هم او بود که مرا به خواسته خود بثمر میرسانید و جاذبه نیرومندش را در همه جا بکار میبرد . درختها را از بیخ و بن برمیکنند ، دیوارها را خراب میکرد و آسمان را چون گنبد ، بالای سرم نگاه میداشت .

سودائی در سرداشتم و خود را شاهزاده بی بدل میدانستم . یکی از دوستان من در این باره میگفت: آثار و نتایج اختلالات دستگاه عصبی است: حق با او بود .

زیرا در فاصله تابستان ۱۹۱۴ و پائیز ۱۹۱۶ فرمانی که داشتم به سرسام مبدل میشد محفظه مغزم را ترك میگفت و در مغز استخوانم جای میگرفت .

هر آنچرا که پیشگوئی کرده بودم و بازی گرفته بودم ، باردیگر با آنها روبرو میشدم .

تنها يك اختلاف در اینمورد دیده میشد باین معنا که نا آگاهانه و بدون ابراز يك کلمه ، به آنها جنبه تحقق می بخشیدم .

تصاویری که قبلا راهنمای من بودند و مرا با حیات خود آشنا می ساختند در حقیقت مبشر مرگ من بودند ، مرگ آماده زور آزمائی با سرچشمه حیات من بود و سرچشمه حیات ، مرا بسوی مرگ می راند .

هنگامیکه فرصت می یافتم تادری خبری بسریرم ، در يك طرفه العین نفس مبادله میشدم و در حد فاصل این دو نقطه قرار میگرفتم و باین ترتیب هستی و نیستی در گرو ضربان قلب من بود .

سعادت ازلی مرا جاویدان می ساخت و بالاخره در بحبوحه سبکسریها و در ورطه تفکرات عمیق ، آرامش خاطر دائم و خلاء در

فشرده گیها آشکار میگشت .

جلوه گاه غمازانه در نفس حقیقت جای میگرفت و در این وضع که ظاهر اُ مسافت دور و درازی را با من فاصله داشت ، به سهولت کامرا تلخ میکرد و غمها و شادیها را در دل من تباه میساخت . با اینحال يك لحظه بی خبری برای نجات من کافی بود تا صبر و حوصله را پیشه خود ساخته و بحیات خود ادامه دهم .

از آن پس ، هر گز شتاب نورزیدم ، آرزوی پرواز بسر راه ندادم که بیست سال رو بجلو پرش کنم و بیست ورق بعدی را برهم زنم ، پیروزی های آینده را به تجسم در نیاوردم بلکه در انتظار ماندم .  
دقایقی که بر من میگذشت مرا در انتظار دقایق بعدی باقی میگذاشت .  
میدانستم هر دقیقه ای که سپری میگردد دقیقه بعدی را بسوی خود میکشاند .

موجودیت من طالب شتاب و عجله بود ولی من بدون اعتنا به خواسته آن ، در آرامش و بدون دغدغه زندگی میکردم .

اغلب اوقات در این اندیشه بودم که حیات آرام و بدون حادثه شاید مرا تا ابد محکوم به گذراندن روزها یکی پس از دیگری نموده باشد .  
گذشت ایام بهمان ترتیب سپری میگشت و تغییری در آن راه نمی یافت ، در عوض این من بودم که خودم را به تغییر در میآوردم و از آن بعد سدی را در برابر زمان برپا ساختم و از فشار آن که قصد برهم زدن دوران طفولیت مرا داشت جلو گیری نمودم و خویشتن را به خدنگی بادیما که از کمان نظام عالم پرتاب میگردید مبدل ساختم ، زمان را شکافتم و تا آخرین مرحله پیش تاختم .

در سال ۱۹۴۸ در شهر ( اوترشت ) با پروفیسور (وان لنیپ) آشنا شدم ، اوراق مصوری را بمن نشان داد، یکی از تصاویر فوق العاده جالب بنظر میرسید :

اسبی در حال تاخت ، يك انسان در حال راه رفتن، عقابی که بال و پر گشوده و در آسمان پرواز میکرد و بالاخره قایقی که سینه امواج دریا را می شکافت و پیش میرفت. این تصویر بمنظور نشان دادن میزان سرعت بود و من بدون مقدمه گفتم : «قایق سریعتر از بقیه است» و بار دیگر به تصویر دقیق شدم . و این بار چنین بنظرم میآمد که قایق سرعتی بخود میگردد، از دریاچه کنده می شود و از روی امواج آب پرواز درمی آید . آنگاه به مطلبی بی میبردم که چگونگی توجه مرا به تصویر آشکار میساخت ، درده سالگی به جذب درمی آمدم و احساس میکردم که کشتی حیات من ، زمان حال را می شکافد و مرا از آن رد میکند . از آن پس يك لحظه درنگ نکردم و آنچه نیرو در خود سراغ داشتم دریکجامتمرکز ساختم و آنرا برای تاختن بکار بردم ، هنوز هم روبجلو می تازم.

بیست سال پیش ، پیکر تراش معروف ( گیا کومتی ) هنگامیکه از میدان ایتالیا عبور میکرد با اتومبیل تصادف نمود و بگوشه ای پرتاب شد ، گیا کومتی پایش شکسته و به اغما فرو رفته بود و در آنحال سستی دلپذیری را احساس میکرد و باخود میگفت «بالاخره برای من نیز حادثه برپا باشد !»

کیا کومتی آنچنان بزندگی دل بسته بود که با هیچ قیمت حاضر به ترك آن نمیشد با اینوصف ناظر گسیختن رشته حیات خود بود، اعتراف میکرد که در برابر يك حادثه، زندگی او از دست میرود .

بدنبال آن باخود میگفت «اکنون می فهم که چه وجود بی مصرف را دارا بوده ام، بی جهت بخود می بالیدم و خود را پیکر تراش معروف میدانستم، این حادثه بمن نشان داد که حق حیات خود را نیز ندارم». موضوعی که بیش از درد ورنج ناشی از شکستن استخوان پا او را آزار میداد، نظم و ترتیبی بود که در اسرار خلقت وجود داشت و تهدیدات را با علل و اسباب بکار میرد. همانطور که تهدید درباره او بکار رفته بود. تهدید بر فراز روشنائی شهر بالای سرمردم، روی بدن او که در میان گل ولای افتاده بود خود را به گیا کومنی آشکار میساخت، پیکر تراش، تسلط ماده را همواره پا برجا میداند.

بنوبه خود به چنین اراده ای که همیشه حاضر به استقبال حوادث باشد ستایش میکنم.

در واقع کسی که سرگشته و طالب عجایب حیات باشد خواه ناخواه بآن عشق خواهد داشت و برای روبروشدن با عجایب حیات تا پای جان استقامت خواهد ورزید.

حوادث ناگهانی هشدار می است که بآنها تلقین میکند تا کرم خاکی را برای وجود خود نخواهند، در ده سالگی همین حالت را در خود می یافتم، تا روپود وجود من آماده بود تا از حوادث ناگهانی استقبال کند و آنرا بپذیرد، لحظات را در انتظار بسر میبرد تا با ناگهیا روبرو گردد و چنانچه واضحتر بگویم، درست بخاطر دارم شبی را که جریان برق خانه ما قطع شده بود و مرا از اطاق مجاور صدا میزدند. دستها را بجلو میبرد و در ظلمت محض پیش میرفتم ناگاه ضربه شدیدی که از بر خورد چهارچوبه درب به چهره ام اصابت کرده بود يك دندانم را شکست و در حالیکه از

شدت درد بخود می پیچیدم قادر به جلوگیری از خنده خود نبودم .  
یقین دارم که گیا کومتی نیز مانند من بوده و هر گاه که به پای  
شکسته خود می نگرسته خنده شدیدی باو دست میداده است زیرا  
برای شکستن پای او عوامل بیشماری وجود داشته است .

منکه قبلا تصمیم گرفته بودم که زندگی سعادتمندانه‌ای داشته  
باشم حوادث پیش بینی نشده را در شمار حیل‌ها، وقایع نوظهور را بحساب  
عجایب حیات می گذاشتم، در تکوین وجودم از من سئوالی نکردند و بهمین  
ترتیب در خاتمه حیات، من دخالتی نخواهم داشت.

در این دندان شکسته هشدارها و اخطارهای نامفهومی وجود داشت  
که معنای آن چندین سال بعد از آن بر من آشکار میگشت .

هر بار که به زندگی و پیچ و خم‌های آن فکر میکردم ناگزیر  
بودم که از روزنه مرگ به آن نگاه کنم و در این قسمت جز یکمشت خاطرات  
درهم و نامفهوم چیزی نمی یافتم و این وضع چنان خفقان آور بود که  
راه نفوذ را بکلی مسدود میکرد و از هیچ طرف فرار از آن خاطرات  
میسر نبود .

با این وصف چگونه می توان با آسایش خاطر زندگی کرد .  
در صفحه حوادث جراید مطالبی جلوه گری میکرد که خواننده  
می پنداشت نیروهای اهریمنی در هر گوشه و کنار آماده مبارزه و از بین  
بردن بی نوایان است، من که زاده تقدیر بودم همیشه انتظار میکشیدم تا  
طعمه تمرین نیروها گردم ولی این آرزو هرگز برآورده نشد .

شاید هرگز در این رویدادها انگیزه‌های اصلی این ماجراها را  
نخواهم دید، نابسامانیهای حیات را مراحل آزمایش وجودی می دانستم و

ناکامی و حرمان را وسایلی برای ایجاد شاهکارهایم تلقی میکردم، به این ترتیب باغم ورنج خومیگرفتم وپیش آمدها چون نردبانی بودند که مرا بسوی عدم سوق میدادند که تا در آخرین پله اش مرا با عفریت مرگ و نیستی روبرو سازند، مدت ها در نگرانی و اضطراب بسر میبرد و در همان حال تلاش میکردم که شایستگی و لیاقت روبرو شدن با مرگ را دارا شوم.

بدیها را می پذیرفتم و آنها را نیک می پنداشتم. در سن ده سالگی اعتماد بنفس در وجودم پیداشد، فروتنی و بیقراری یشمان در نفس من جای داشت خوادیهارا در شمار پیروزیهای بی پدیری تلقی میکردم چه نابینا باشم و یا افلیج گردم، با اشتباهات پی در پی خود که ناشی از همان بی خانمانی است دست و پنجه نرم میکردم و در این حال آنقدر به مبارزه ادامه خواهم داد تا آخر در لابلای شکستهای زندگی به قله فتح و پیروزی صعود کنم.

همانطور که بزرگان و برگزیدگان از این همه مطالب بی بهره نبودند، سر نوشت من نیز از روز نخست در ورطه سیحروزی و شوربختی نقش می گرفت خطاها را انتظارات ناکامی، و بدبختی را شاهراه خطاهایم پنداشتم. باینقرار اگر در گیر و دار زندگی به مرض سرخك و زكام دچار می شدم مقصر خودم بودم زیرا کوتاهی از ناحیه من بوده که بالا پوش گرم و لباس مناسبی انتخاب نکرده بودم، سعی من در این بود که بجای گفتن فلک غدار و دنیای ناپایدار از نفس خود انتقاد کنم.

زیرا علت و معلول را در نفس خود می یافتم و در عین حال حقارت ذاتی در من هم چنان باقی بود.

گمراه بودم و تمایلات نفسانی من افسونگر گمراهیهایم بود و با اینحال یقین داشتم این گمراهی کوتاهترین راه وصول به خوبی است.



در تکاپوی زندگی آماده می‌شدم تا از نیروی غیر قابل مقاومتی که همیشه مرا تحت فشار قرار میداد و علیرغم خواسته‌های من پیشرفت‌های جدید را بمن اهدا میکرد احساس نمایم .

بچه‌ها همیشه سعی می‌کنند که بزرگتر از خود باشند و بزرگترها هم لحظه‌ای از این مطلب غافل نیستند که به آنها بگویند «باید ترقی کرد، در شاهراه ترقی، پیشرفتهای جدی و پی گیر ...»

بزرگترها تاریخ فرانسه را برای ما بازگو می‌کردند و اضافه می‌نمودند که پس از جمهوری ناپایدار نخستین، نوبت به جمهوری دوم و بالاخره جمهوری سوم میرسد که از دو جمهوری اول و دوم بهتر بود . یعنی هیچ دوئی بی سه نیست .

بورژوازی خوش بین غایت آمال و آرزوهایش را در اجرای برنامه اصلاحات اساسی (رادیکال<sup>۱</sup>) که با ازدیاد ثروت عمومی و ریشه کن کردن فقر و نیستی و گسترش دانش و فرهنگ عمومی و تعمیم مالکیت‌های فردی طرح ریزی شده بود جستجو میکرد .

در این میان وضع و حال ما نوجوانان فوق العاده جالب توجه بود زیرا این طرح در اختیار ما هم قرار گرفته بود تا ترقیات و پیشرفت‌های فردی را جزو ترقیات و پیشرفت‌های ملی دانسته و باین وسیله رضایت خاطر ما را جلب کنند تعداد جوانانی که کوشش میکردند که حتی چند قدم از پدران خود پافرا تر نهند بسیار کمیاب بود، برای بعضی از ایشان فقط کفایت میکرد که سن و سال بزرگترها را داشته باشند و وقتی که به این مرحله می‌رسیدند آرام و فارغ البال بسر می‌بردند و دنیای مادی که

خود به خود پیشرفت میکرد آسایش بهتری را برای این گروه آماده می ساخت .

در گروه ما ، جوانهایی بودند که عجولانه انتظار این حالت را داشتند وعده ای درهراس و افسوس بسر میبردند .

اما زندگی برای من بی تفاوت بود .

پدر بزرگ من همیشه غصه میخورد که قد و قامت من رشید نیست و مادر بزرگم در قبال این توجه مایوسانه اوضه من تحریک عواطفش میگفت «قد و قامت او به خانواده سارتر شبیه خواهد بود» .

او بدون توجه به گفته های مادر بزرگ در مقابل من می ایستاد و پس از نگاه به هیگلم باز میگفت «نه . قد میکشد» .

من به نوبه خود اهمیتی به ناراحتیها و امیدهای او نمی دادم زیرا می دانستم که هر علف هرزه نیز قد می کشد . دلیل آنهم واضح است . انسان می تواند به بزرگی برسد بی آنکه بدیها را از دست بدهد .

حقیقت در این بود که تنها انگیزه نیکوکاری علاج کار نبود بلکه لازم بود که در این راه مدارج عالی طی شود .

از آن پس جزئیات منش برای خود نمی شناختم که عبارت بود از اینکه لحظه به لحظه بالاتر روم .

در این راه از تجربیات عمومی برای سیراب ساختن توقعات و مخفی داشتن تمایلات افراطی خود استفاده می کردم .

از پیشرفت های ناپایدار کودک کی پل می ساختم که از فراز آن تأثیرات سرنوشت خود را نظاره کنم .

من زاده اجتماع و بهمین ترتیب افسانه نژادی و طبقاتی را همانطور

که مورد پسند آن بود می پذیرفتم .

تجربه ، درزندگی است و از نتایج آن بهره برداری میشود باین علت است که زمان حال از گذشته نیرو میگیرد، هر زمان که در انزوا بسر میبردم باز نمی توانستم رضایت خاطر را بدست آورم .

اینکه هستی خارج از وجود است و باعدم تحرك قادر به بقا است و همچنین این موضوع که جنبش های حیات در نتیجه جنبش های قبلی است مورد قبول من نیست، منکه در اثر يك انتظار آینده بدنیا آمده بودم اجزاء وجودم در یکجا جمع می شد و بجلو می رفتم و جلا می یافتم و هر لحظه اش مانند همان مراسمی بود که در موقع تولدم صورت می گرفت، پس من تعلقی به گذشته ندارم، وجود من بسنگی به زمانهای دور نداشته برعکس این من بودم که به خاکسترهای گذشته ام جان می دادم و خاطراتم را از نیستی به هستی می کشیدم و این رمز خلقت من بود، مرحله ثانوی حیات کاملتر بود و بهتر از گذشته از تجلیات روحی بهره می گرفتم باین جهت که مرگ هر بار بمن نزدیک تر میگشت و در جلوه اشعه ظلمانی اش روشن تر می شدم .

بمن میگفتند گذشته، مارا تحت فشار قرار داده و باین نیرو بجلو رهبری می شویم .

ولی اطمینان داشتم که من به قلاب آینده آویزانم و اوست که مرا به جلو می کشد .

افکارم ملایم و از این آرامش در عذاب بودم .

اثرات پیشرفت های مداوم بورژوازی در روح من جای گرفته و ماشینی شده بود گذشته را در برابر حال بز انود می آوردم و حال را بتواضع آینده می گرفتم .

من فلسفه ( Evolutionnisme ) طرفداران تحول موجودات را به يك حادثه جوی انقلابی مبدل می ساختم.

ازچندی قبل عده ای بمن یادآوری میکردند که نقش آفرینان آثار و داستانهای من در تحت هیجانات روحی و بطور ناگهانی تصمیم میگیرند. مثلاً در کتاب (مگسها) دريك لحظه اورست<sup>۱</sup> تغییر رویه می دهد. البته باید همینطور هم باشد. زیرا من نقش قهرمانهای آثارم را آنطور که میخواهم تعیین می کنم نه چنانکه خود هستم و همیشه آرزو می کنم که در زندگی مانند قهرمانهای داستانهایم باشم.

من با این کیفیت يك آدم متقلب شده بودم و هنوز هم بهمان حال ادامه می دهم.

کوشش می کنم تا با تمام وجود خود بدون هیچگونه ملاحظه کار کنم، تسلیم خشم و غضب گردم، بزنجیر پولادین دوستی ها گرفتار شوم ولی دريك لحظه از تمام اینها وجودم را برمیگیرم. همه اینها را میدانم و خواهان آنم و در این مورد از خیانت بوجودم ابا ندارم. در طغیان هوسها نشئه مطبوع خیانتی را که در آینده مرتکب خواهم شد احساس می کنم. در نتیجه به تعهدات زندگی خود آن اندازه وفادارم که دیگری نسبت به آنها. درمرحلی که پای عواطف و محبت در میان باشد ثابت قدم هستم ولی عوارض هیجانی را بدیده احترام نمی نگرم.

روزگاری بود که از دیدن آثار تاریخی، مناظر، تابلوها، آخرین نگاه برای من زیبا تر بود و همیشه سعی میکردم با کمال وقاحت این موضوع را بدوستان تحمیل کنم و آنها را متقاعد سازم که نظر مرا بپذیرند نه دیدار

يك يادبود گرانبهای همگانی را .

گناه ازمن بود که عاشق بقرار خویشتن نبودم و بهمین دلیل با سرعت پایفرامی گذاشتم و بجلو می رفتم نتیجه اش این بود که هم اکنون نیز خودم را کمتر دوست دارم و پیشرفت بیرحمانه این انگیزه مدام دست بکار کاهش جان من در برابر خودم میگردد .

رفتار زشت روز گذشته ام را بیاد فراموشی سپرده و به فردای خود فکر میکنم تاچه گونه درباره رفتار امروز خود قضاوت خواهم کرد .  
برای چه مغلطه کنم ، حقیقت این است که سدی را در برابر گذشته و خودم برپا داشته ام .

دوران جوانی و سالهای پیری و حتی همین سالی که در حال گذراندن آن هستم ، کهنه و ازین رفته است .

مرحله تازه ، از این ساعت که در حال پیش روی است و هنوز مایه ننگرفته ، آغاز میگردد و همان سرنوشتی را بخود میگیرد که مراحل گذشته داشتند باینمعنا که با همان تیشه ای که گذشته را از بیخ و بن کردند ، درمورد زمان حال نیز بکار خواهند برد . خود من نیز در این قسمت بهمان ترتیب رفتار کرده ام ، خط بطلان را يك قلم بروی گذشته ام کشیده ام .

و باین ترتیب ، هنگامیکه تصمیم به نوشتن این کتاب گرفتم ناچار شدم خطوط ناخوانای دوران گذشته ام را بزحمت تشخیص دهم .

دوستان در معاشرت خود با سارتر سی ساله بحیرت درآمده و مرا مخاطب قرار میدادند و میگفتند « ما تصور میکنیم که شما از ابتدا در محرومیت بسر برده اید و خویش و خانواده ای برای خود نداشته اید » .

چه اندازه نادان بودم من که باشیدن این مقوله‌ها بخود می‌بالیدم. وقتی که به احوال مردم دقیق می‌شدم و این دقت را بیشتر در مورد زنان بکار می‌برد، حق را بجانب آنان میدادم زیرا این گروه مردم بی‌نوا به تمایلات خود پای بند بوده، نقش عیاشیهای سپری شده در ضمیر آنان نقش بسته و خاطرات را با اراده‌ای زایل نشدنی در خود حفظ میکنند و تا پای جان بآن وفادارند.

آنها را تحسین میکنم که می‌توانند دارای چنین اراده‌ای باشند، در دایره تحولات قرار نمی‌گیرند و با این حال خاطرات را فراموش نمی‌کنند و در آستانه مرگ، اولین عشق و عروسک و دندان شیری خود را همراه دارند.

از مردانی می‌توانم نام ببرم که با پیر زنان هم‌بستر شدند بخاطر آنکه در جوانی نتوانسته بودند از آنها کام‌بر گیرند، باز کسانی را می‌شناسم که حتی مردگان از تیر خشم و غضب آنها در امان نبودند و اگر کسی زشتی‌های گذشته آنان را باز گو میکرد حاضر بودند نابود شوند و آن خطاها را نشنوند.

من دلم را جایگاه کینه‌ها قرار نداده‌ام و اعتراف میکنم که همیشه سعی داشته‌ام قاضی خود باشم بشرطی که نخواهند آنها را بمن تحمیل کنند.

در سالهای ۱۹۳۶ تا ۱۹۴۵ موجودی که نام مرا با خود داشت دچار گرفتاری و مصائب شده بود اما این موضوع به من هیچگونه ارتباطی نداشت ولی ناگزیر بودم در ننگها و رسوائیهای او شریک باشم.

بایک دوست قدیمی‌ام روبرو شدم، تقریباً از هفده سال پیش اوازم

رنجیده بود و این اندوه را مرتباً در خود داشت، من فقط باو يك بی اعتنائی ساده کرده بودم ولی بطور نامفهوم بخاطر دارم که در اثنای يك حمله متقابل با او بمدافعه می پرداختم و میل و رغبت او را به ظلم و ستم بیاد ملامت می گرفتم در هر حال من در وجود خودم بنحوی که میل دارم این جریان را تأویل و تفسیر می کنم و چیزی به آن نمی افزایم من خود را متکبر می یابم با خود خواهی انس گرفته ام من قلب ندارم باینقرار بیپووجه صاحب دل نمی گردم بلکه این مطلب بنوبه خود مانند قتل عامی است که با مسرت انجام میگیرد. از این همه روشن بینی لذت میبرم که با گشاده روئی با خطاهایم آشنائی دارم، در این وضع میخوام بخود بگویم که پس از این قدرت ارتکاب آنها را نخواهم داشت. آیا این امر را کسی باور میکند؟ این همه صداقت و جوانمردی که در اعتراف گناهان بکار میبرم بجز اینکه باعث تحریک دیگران باشد ثمری در بر نخواهد داشت.

او در اغوای من میکوشد، آگاه است که من او الهام میگیرم بهمین دلیل است که همه چیز را از چشم من می بیند من که زنده ام! موجودم! گذشته، حال و همچنین لحظه ای را که در حال گذراندن می باشم درست در اختیار او گذاشته ام و جز اینکه تسلیم او باشم چاره ای ندارم. فقط می توانم پوست خشکیده تنم را تسلیم او کنم و باین دلخوشم که احساس کودکی را که در حال تولد است از دست ندهم و بنوبه خود از رفتار این هیولای خاطرات که اجساد را از گورستان بیرون میکشد خشم میگیرم حال اگر يك مورد بمن نشان داده شود که در آن حال گشاده روئی را استقبال کرده باشم، بایکدست این رنگ را از لوح ضمیرم پاک خواهم کرد، عده ای درباره من غلط قضاوت میکنند مرا فروتن و میانه رو می-

دانند ولی اینطور نیست . این تصورات سراپا کذب است .

نویسندگان کهنه کار، هنگامیکه باتبریک و تمجید مردم مواجه می شوند و عظمت و اهمیت نخستین اثر خود را از زبان آنان می شنوند رنجیده خاطر و ملول می گردند، درحالیکه یقین دارم من بیش از آنها در برابر چنین وضعی افسرده می گردم، بهترین اثر من همین کتابی است که می نویسم و به مجردی که این کتاب پایان پذیرد نوبت آخرین آنها خواهد رسید با این حال احساس می کنم که قریباً از ادامه اینکار صرف نظر خواهم کرد .

شاید که عیب جویان درباره این کتاب اتهامات ناروا بمن نسبت دهند و آنرا مضرب دانند و از این کار روح مرا جریحه دار کنند ولی اطمینان دارم که شش ماه بعد خود من ، با نظریه آنها موافق خواهم شد .

ولی مشروط بر اینکه هر اندازه این اثر را بی اهمیت بدانند باز اعتراف خواهند کرد، که این خود شاهکار آثار من است و با این کیفیت قضاوت خواهند کرد، آرزو دارم که حالا فقط اندکی از قضاوت شما را بخود معطوف سازم زیرا من به گذشت زمان اعتقاد دارم همین سیر تاریخ است که این شانس را بمن خواهد داد که فردا بهتر از امروز جلوه کنم و پس فردا بهتر از همه ، تازمانی برسند که يك شاهکار عظیم از من بوجود آید .

بهیچوجه خود را فریب نمی دهم و بخوبی آگاهم که ما هر کاری را انجام می دهیم تکرار گذشته ها است ولی این شناسائی که همین اواخر برای من دستداد باعث شد که ادراکات گذشته را بدون آنکه بکلی بدست تباهی سپارد بچود .

درزندگی من چندین گواه سخت گیر وجود دارند که کوچکترین



حرکات مرا از نظر دور نمی‌دارند و مواظب من هستند و هر زمان که در حال درجا زدن هستم بمن هشدار می‌دهند، آنها این مطلب را می‌گویند و به گفته آنها یقین میکنم از این گذشته در آخرین لحظه بخودم تبریک میگویم زیرا دیروز کور بودم و پیشرفت امروزی من در این است که می‌فهمم که هرگز پیشرفت نخواهم کرد، زمانی هم خود گواه و قاضی وجودم می‌شوم.

مثلاً بخودم خطاب میکنم که دو سال پیش يك صفحه مطلب نوشتم که بدرد می‌خورد، به جستجوی آن می‌پردازم ولی نمی‌یابم بعد بخود می‌گویم چه بهتر، زیرا تنبلی یقه‌ام را گرفته بود و می‌خواستم يك صفحه مطلب کهنه را در يك اثر نو جای دهم.

من امروز خیلی بهتر و جامع تر می‌نویسم و همین کار را دنبال خواهم کرد.

هنگامیکه کارم پایان میرسد غفلتاً صفحه گم‌شده را زیر دست می‌یابم. حیرت بمن دست می‌دهد زیرا باچند ویر گول کم و زیاد همان افکار را در عبارات بکار برده بودم تردید میکنم ولی صفحه قدیمی را در سبد می‌اندازم بدون آنکه بدانم این نسخه تازه چه مزیتی بر قدیمی دارد. من با این کار خود را فریب می‌دهم و در این حال پیری و فرسودگی، احساسات يك جوان قوی و کوهنورد را در خود زنده میکنم درده سالگی هنوز به هوا و هوسها، به گزاف گوئیها خلاصه سوء ظن بهمه چیز آشنا نشده بودم.

در آن روزگار پای می‌کوبیدم، حرفهای زیادی می‌زد منظره کوچه و خیابان مرا مسحور میکرد و در همان حال لایق قطع پوست تازه

می‌یافتم و می‌فهمیدم که انساج بدنم در حال تغییر هستند .

در سر بالائی خیابان سوفلوت که می‌گذشتم در هر شلنگ اندازی ویتترینهای خیره‌کننده مغازه‌ها از جلو چشمان من رژه می‌رفتند و ناپدید می‌شدند، این حال، فلسفه قانون حیات را در خاطره ام زنده می‌کرد و فرمان تغییر ناپذیر را که بایستی بهمه چیز بی‌اعتنا باشیم یادآوری می‌نمود .  
پس بدین ترتیب بود که فقط وجود خودم را همراه داشتم .

مادر بزرگم تصمیم گرفته بود تا ظروف غذا را که کهنه شده تجدید کند، من همراه او به مغازه بلور و چینی فروشی می‌روم، یک ظرف سوپ‌خوری که نقش یک سیب سرخ روی آن تصویر شده بود توجهش را جلب کرد. بشقابهای گلدار را می‌پسند ولی این پسند کامل نبود . نقش و نگار گلها روی این بشقابها را زینت میدادند ولی در کنار این گلها تصویر حشرات هم به چشم می‌خورد ، خانم فروشنده سعی داشت که مادر بزرگ را راضی کند که از این ظروف بخرد ولی او دنبال چیز دیگری میگشت، او میخواست ظروفی را انتخاب کند که گلهای روی آن آلوده حشرات نباشند. زن فروشنده در قبال این خواست مادر بزرگ می‌گفت که در گذشته از آنها داشته‌اند ولی اکنون سه سال است که از آن نوع نمی‌سازند و شروع به تعریف از ظروف موجود می‌کرد و آنهارا مطابق با آخرین سلیقه و مد روز، با صرفه‌تر معرفی می‌نمود ، و از این گذشته چه نقش حشرات باشد چه نباشد بالاخره گل همیشه گل است هر که به گل نگاه کند کمتر این حیوان کوچک توجهش را جلب خواهد کرد .

مادر بزرگی من قانع نشده بود و از زن فروشنده خواست که به انبار مغازه بروند شاید در آنجا موفق به پیدا کردن دلخواه خود شود .

در اینجا حق بجانب مادر بزرگ بود ولی زن فروشنده تنها مستحفظه مغازه بود زیرا همکاری یکساعت قبل محل کار خود را ترك کرده و از طرفی سرکشی به انبار وقت زیادی لازم داشت . -

باینجهت مرا در گوشه ازمغازه گذاشتند که مواظب باشم و سفارش کردند به چیزی دست نزنم، در اینحال من تنها ماندم با این همه اشیاء شکننده و ناپایدار، پاسگال از شکم يك گلدان چینی بزرگ بمن مینگریست و سروكله (فالیر) رئیس جمهوری از پایه يك چراغ که به آن نقش بسته بود مرا بو حشت می انداخت .

بطور خلاصه برخلاف آنطور که در ظاهر نشان می دهم در واقع يك شخصیت قلابی و تبعی می باشم، همینطور که بعضی از نویسندگان موضوعات دلپسند را در قسمت اول کتاب قرار میدهند و چهره نیم رخ و زود گذر قهرمانان را بسرعت از مقابل دیده رد میکنند .

ولی خواننده فریب این نیرنگ نویسنده را نمی خورد زیرا او قبل از نگاه به قسمت اول، کتاب را ورق میزند و قسمت پایان آنرا میخواند تا بفهمد که این رمان پایان خوبی داشته است یا خیر

خواننده کتاب میداند که مردی که بارنگ پریده در کنار بخاری قرار گرفته است سیصد و پنجاه صفحه کتاب را در شکم خود دارد ، سیصد و پنجاه صفحه ماجرا ها و حوادث عشقی، منهم حداقل پانصد صفحه را در بر دارم .

من قهرمان يك ماجرای طولانی بودم که بخوشی و خوبی پایان می پذیرفت

ولی همیشه از یادآوری این ماجرا خودداری می کردم - چه

فایده‌ای داشت یادآوری آن، بطور خلاصه من قهرمان افسانه‌ای بودم .  
 زمان ، پیر زنان مردد ، گل‌های روی چینی‌ها ، و تمام آن‌چه را  
 که در آن دکان بود به گذشته پیوند می‌داد و در آن حال دلم به‌ماد بزرگ  
 می‌سوخت از اینکه در آینده بطور یقین وجود نداشت .

اما در باره خودم، من در اول، وسط و آخر بودم که همه در یکجا جمع  
 شده و در قالب یک پسر بچه‌ای که از چندی پایین طرف پیر شده، مرده بود،  
 جای داشت و در خارج در مسافت خیلی دور در معرض قرص خورشید شوم  
 افتخار واقع شده بود، ذره‌ای بودم در ابتدای راه و امواجی بودم که در  
 هر برخورد دوم تبه بجای اول باز می‌گشتم، اجزاء وجودم در یکجا جمع  
 بود، بهم می‌فشرده، گورم را بایکدست می‌گرفتم و بادست دیگر گهواره‌ام  
 را در دست داشتم و در این حال خودم را شگرف می‌دانستم، ضربه صاعقه  
 بودم که از جانب ظلمات محو می‌شدم .

با این حال دائماً در تشویش بسر می‌بردم . بعضی اوقات این  
 اضطراب در وجودم بود و گاهی از خود منجر می‌شدم و اغلب وقتی تحمل  
 من از دست می‌رفت به وسوسه شومی دچار می‌شدم و بی طاقت می‌شدم  
 همانطور که ارفه<sup>۱</sup> از فرط بی‌صبری اوریدیس<sup>۲</sup> را از دست داده بود من هم  
 خودم را از دست داده بودم، وجودی سرگردان بودم و به این جهت گاهی  
 به دیوانگی خود پناه می‌بردم در حالیکه قرار بود آنرا فراموش کنم و  
 با یک نگاه هر آنچه که وجود داشت در خود به بینم .

واقعاً عجیب بود. پیشرفت‌ها، خوش بینی‌ها فریب کاریهای خوشحال

۱ - ارفه پسر آریون (اساطیر یونانی)

۲ - اوریدیس - همسر ارفه (اساطیر یونانی) .

کننده درپیشگوئی مادام پیکارد تظاهر میکردند .

پیشگوئی بجای خود باقی بود ولی چگونه می توانستم آنرا  
بکار برم ؟

چنانچه می خواستم لحظات زندگی را نجات دهم این هاتف غیبی  
مانع می شد. آینده در يك چشم بهم زدن بصورت يك اسكلت درمی آمد و در آن  
وضع مشکلات هستی ام را که هیچگاه مرا ترك نمی کردند درك میکردم.  
در گذشته های بی نشان روی نیمکتی در باغ لو گزامبورك نشسته  
بودم، «آن-ماری» از من خواست که در کنار او آرام بگیرم زیرا آنقدر  
دویده بودم که خیس عرق بودم، این مطلب نمودار اندکی از رویدادهای  
حیات است و مرا بیش از حد بطغیان و امیدارد زیرا برای اینکه آن-ماری  
مرا در کنار خود بپذیرد باید آنقدر بدوم تا از فرط عرق خیس شوم، من  
نمی دانم که تحت چه فرمانی این همه علتها بوجود می آید، نه تنها به  
آن آگاه نیستم بلکه فکر آنرا هم نمی کنم، این فشارها که از هر سو بمن  
رومی آورد ناچیزترین ذره آن هم محو نخواهد شد مسلم است هدفی در  
بین می باشد، سرانجام من با این هدف آشنا خواهم شد و نواده های من  
آنرا خواهند شناخت، پاهای کوتاه خود را که از نیمکت تازمین فاصله  
داشت به نرمی تاب میدهم و در اینحال يك مرد گوژپشت که بسته ای بدست  
داشت از جلوی ما گذشت . این مشاهده مفید خواهد بود . در خود فرو  
میروم و خود را مخاطب قرار داده می گویم «این از هر چیز واجب تر است  
که من همینطور که نشسته ام از جایم تکان نخورم .»

غم و اندوه رو با افزایش می گذاشت ، از این پس برای ازدست دادن  
يك چشم خود هیچگونه تأسفی نمی خورم .

هرگز چنین توقعی ندارم که وحی مؤثری بمن نصیب گردد اما آرزو دارم که مفهوم این دقیقه را دریابم و شتاب آنرا حس کنم و در آن ندای عیبی مجهول که بلموسه و هوگو نسبت میدهم اندک سهمی داشته و از آن لذت معنوی ببرم ولی کاملاً طبیعی است که علیرغم کوشش‌هایم جز تیرگی چیزی درک نمی‌کردم. اصرار جانفرسائی که برای حفظ‌هستی خود و ادراک جانخراشی که برای بقاء خود داشتم پهلوی پهلوی یکدیگر قرار می‌گیرند و جابجا می‌شوند بی‌اینکه باهم مخلوط یا گلاویز شوند. من فکری ندارم جز اینکه خود را از این میدان بند ببرم و سرعت بیرحمتهای که مرا با خود می‌برد بازیابم. ولی آنچه در این راه رنج می‌برم بیهوده می‌شود. هاله سحرانگیز به ضعف می‌گراید تمام اعصاب متشنج و به پیچ و تاب درمی‌آیند، اراده‌ای که از عالم بالا میرسد فوق‌العاده قاطع بوده و مرا به مأموریت تازه‌ای وامیدارد. این که من ناچار هستم لحظه‌ای از پای نایستم دارای اهمیت است، تا جان دارم می‌دوم و با یک نفس تا آخرین قسمت خیابان مشجر را طی میکنم و رو بر میگردانم، هر چیز در جای خود قرار داشت و کوچکترین تغییری در اوضاع مشاهده نمی‌شد. فریب خوردگی خود را زیر لفافه حرف پنهان میکنم.

در سال ۱۹۴۵ در اوریلانک در یک اتاق مبله واقعیت این موضوع را درک میکنم و این وضع بیش از حد و وصف نتایجی بزرگ خواهد داشت، در آرزوی تقرب به روح القدس سراپا شور و هیجان می‌شوم و سراپا در حال مکاشفه درمی‌آیم، حالتی عجیب بمن دست می‌دهد و سوگند یاد میکنم که بخت و اقبال را که بمن مقدر شده و شایستگی آنرا داشتم دریافت کردم ولی این را یقین دارم که این موضوع نیز بی‌اهمیت است و با اعصاب

بازی می کند .

مادرم از راه میرسد، نیم تنه پشمی و شال گردن و پالتو را بر من می پوشاند و مرا مثل يك بسته می پیچد، کار بهمین اندازه پایان نمی گیرد بلکه بایستی که رنج خیابان سوفلوت ، سیل های از بنا گوش در رفته آقای تریکون دربان و صدای آسانسور نیز تحمل کنم .

سرانجام پیش گوی کوچولو و مصیبت زده، خود را در کتابخانه می بیند. يك صندلی را کنار صندلی دیگر می کشد کتابها را ورق می زند و آنها را بسمتی برتاب میکند. من همان پرمدعای ضعیف الجثه و مصیبت زده هستم که پس ازرها کردن کتابها به پنجره نزدیک میگردم، مگسی را زیر پرده پنجره می بینم و آنرا دريك قسمت با پارچه مچاله شده از حرکت باز میدارم و انگشت سبابه ام را چون يك آدم کش بسمت او پیش می برم . این زمان خارج از برنامه است این لحظه در جزء لحظات متداول عامیانه می باشد که بر کنار مانده، بی نظیر و ساکن می باشد که نه امشب و نه بعدها ثمره ندارد ( اوریلان ) این ابدیت آشفته را برای همیشه فراموش خواهد کرد، بشریت بخواب رفته است .

این نویسنده نامدار ، این انسان بی آلاش که حتی از آزار يك مگس ابا داشت اکنون راه گریز را پیش گرفته ، کودک تیره بخت دريك لحظه در طلب يك احساس آنی عربده جوی شود و حالتی می یابد که مخصوص آدم کشان است .

حالاکه زندگی بشری از من دریغ میشود در عوض سعی میکنم که سر نوشت يك مگس را بدست گیرم در این راه شتابی بکار نمی برم و باو فرصت میدهم تا بخوبی از وجود يك غولی که سرش را بطرف او پائین

میبرد آگاه شود، انگشت را بجلومیرم و مگس را له میکنم. به این ترتیب اغوا شده‌ام. خدایا بتوپناه میبرم من نایستی این مگس را می‌کشم. تنها این مگس بود که از بین کلیه موجودات از من بیم و وحشتی بدل داشت، حالا که آنرا کشتم دیگر هیچ موجودی در دنیا مرا بحساب نخواهد آورد منکه يك حشره کش شدم مقام‌آورا بدست می‌آورم و بنوبه خود يك حشره می‌گردم من مگسم و برای همیشه مگس بوده‌ام. افسوس که این مرتبه با این عمل به اعماق گرداب فرو رفته‌ام، این عمل باعث میشود که کتاب کاپیتان کور کران<sup>۱</sup> را از روی میز بردارم و کف اطاق روی فرش بیفتم و این کتاب را که صد بار خوانده‌ام دوباره ورق بزنم، آنقدر کسل و محزونم که قادر به تشخیص اعصاب خود نیستم و از نگاه کردن به اولین کلمات کتاب خودم را زیاد می‌برم.

کور کران (البته در کتاب خانه) هر جا قدم می‌گذارد همرا لگد - کوب می‌کند تفنگ را زیر بازو گرفته و ماده پیرش را بدنبال می‌کشد و بمیان موجودات جنگل می‌رود. من در مسافت دور، درختانی را کاشته‌ام که میمون‌ها از شاخه‌های آن به شاخه دیگر می‌جهند، ناگهان ماده پیر به غرش درمی‌آید (کور کران) از حرکت باز می‌ماند - با دشمن روبرو می‌شود.

این لحظه پرهیجان را افتخار من انتخاب می‌کند تا انسانیت را دوباره در جای خود بشناسد، بشریت بیدار شود و مرا به کمک خود بطلبد تا روح القدس این کلمات سحرانگیز را در تخیلات من راه دهد؛ «در صورتی که بوجود من پی نبرده باشی هرگز مرا پیدا نخواهی کرد.»



این کلمات دل انگیز از بین خواهند رفت زیرا در اینجا شنونده‌ای جز کور کوران معروف وجود نداشت .

مثل اینکه بدنبال این ندای غیبی نویسنده معروف ما قدم بمیدان می گذارد، یکی از نواده‌های من باموهای خرمائی سرش را روی ماجراهای زندگی من خم می کند، قطرات اشک در چشمان او حلقه می زنند ، آینده برمی خیزد ، مهر و محبت سراپایم را در برمی گیرد ، پرتو انوار در قلبم رخنه می کنند هر گونه حرکت از من سلب می شود و دیگر توجیهی به تحولات اطراف خود ندارم ، سعی میکنم آهسته به قرائت خود ادامه دهم و انوار ، اندك اندك خاموش می شوند رعه‌ غیر قابل مقاومت مرا در خود فرو می برد احساسی جز يك حالت جذبه در وجود من نیست .

قید و بند را از خود دور میکنم حالت ، ترك بمن دست می دهد چنانکه قبلا هم در این حال بودم من پیش میروم و در این حالت جذبه و شوق سرعت روانم را احساس می کنم .



آن بود آغاز من . گریز یا بودم و این حالت گریز را تمام نیروهای اطراف من بیشتر تقویت می کردند ، تجلیات مذهب ازورای انگیزه‌هایی که دستخوش گذشت زمان بودند نقش میگرفتند و با اعمال و حرکات و تفکرات بچگی که از هر چیز به كودك نزدیکتر است انس و الفتی نداشتند .

سرگذشت مسیح و انجیل را با اصول و قواعد مذهبی بمن ارائه می کردند بدون آنکه قبلا در این مورد مرا آماده کرده باشند . نتیجه این همه اختلاف برای من موجد روش و اسلوب خاصی شد . تحول شروع

ه‌ی‌شود، مفاهیم جا بجا میشوند، مذهبی که بر پایه‌های اصیل کاتولیک بنا شده بود دستخوش ادبیات قرار گرفت و مردان قلم قسمتهائی بر آن افزودند که من هیچوقت نمی‌توانستم مسیحی آن باشم، زیرا تنها هدف در آن وصول به سعادت ابدی و زندگی چند روزه در کره خاکی بود و این مطلب این حالت را در او بوجود می‌آورد که استحقاق سعادت طفل یتیمی را که از آزمایش‌های گران سرافراز بیرون آمده داشته باشد.

مرگ يك قانون مسلم مذهبی است و فناپذیری خاکیان را در مقابل ابدیت اعلام داشت.

برای اینکه بمن بفهمانند که نوع بشری زوال است بمن تحمیل می‌کردند که این ادامه زندگی نسل اندر نسل پایان ناپذیر خواهد بود، و قتی که در اطراف این عقیده فکر میکردم مثل این بود که وجود و ایجاد من ابدی است ولی هرگاه این فرضیه برای من پیش می‌آمد که اگر در اثریك حادثه بزرگ آسمانی کره زمین نابود شود حتی اگر این عمل در پنجاه هزار سال دیگر هم رخ دهد، تصور آن بکلی پایه این تخیل را درهم می‌کوبید، با اینکه شوق و ذوق زندگی را فراموش کرده‌ام باز هرگاه فکر می‌کنم که ممکن است روزی خورشید حرارت خود را از دست بدهد و منجمد گردد سراپایم به لرزه درمی‌آید.

از اینکه هم نوعان من فردای روزی که جسد مرا بخاک سپردند مرا از یاد می‌برند اهمیتی قائل نیستم زیرا تا زمانی که آنها زنده هستند من در آنها نفوذ خواهم داشت بی آنکه وجودم را درک کنند، گمنام خواهم بود همانطوریکه وجود من از آثار و کردار میلیاردها بشری که بدست مرگ سپرده شده و گمنام مرده‌اند تابنده است، من نیز در وجود يك

يك هم نوعان خود بدون اینکه نام و نشانی داشته باشم حضور خواهم داشت .

بشر موقعی به نابودی نزدیک میشود و از بین میرود که آثار گذشته‌هایش نیست و نابود بشوند، این موضوعی است بس ساده و روشن که من بدون زحمت فکر می‌توانستم آن را بپذیرم، اگر پیرو مسلك پروتستان یا کاتولیک می‌بودم در هر حال اعتقادات مرا از ایمان بمقدسین، به انجیل، مریم مقدس .... بالاخره خدا تازمانیکه آنها را فقط با نامشان می‌شناختم منع می‌کرد .

در این هنگام يك نیروی عظیم در من نفوذ میکرد و در قلب من وجود داشت و همه جارا تحت تسلط میگرفت این همان ایمان سائرین بود . کافی بود که نام او را تغییر دهم و ظاهرش را دگرگون سازم تا بلا فاصله معتقدات من علیرغم این تغییرات که مرا فریب داده بود با آن آشنا بود .

فکر میکردم که همان چیزی را که بنام دین به من ارائه میکردند بپذیرم ولی متوجه میشدم که مشهودات، مرا باز میدارد .

ایمان قاطع و بردبار من در نتیجه مبدل به يك حقیقت غرور آمیز شد و من احساس رستگاری می‌کردم مگر هر مسیحی رستگار نیست ؟ من چون علف و حشی روی زمینه کیش کاتولیکی می‌روئیدم، ریشه هایم شیره‌های آنرا می‌مکیدند و از آن تغذیه می‌نمودند و ساقه‌ام را تشکیل می‌دادند .

کود باطنی من در مدت سی سال از این ناشی می‌شد . در سال ۱۹۱۷ در شهر روشل (Rochele) يك روز صبح انتظار رفقایم را که قرار بود باهم

به‌دیرستان برویم می‌کشیدم، این انتظار طولانی شد و برای رهایی از تنهایی تصمیم گرفتم تا به قدرت مافوق قدرتها بپردازم، ولی به مجردیکه این فکر در مغزم جای گرفت، از هوا پائین آمد و ناپدید گشت بی آنکه دلیل آنرا بمن بگوید.

وقتی متوجه شدم، بایک تردید آمیخته به ترس از خود سؤال کردم که (او) وجود دارد؟ و سپس گمان کردم که کار خاتمه یافته.

از یک طرف واقعاً کار تمام شده بود زیرا از آن پس هرگز اندک وسوسه‌ای برای آشنائی دوباره در من پیدانشد. ولی آن دیگری که وجود داشت و نامرئی بود همان روح القدس بود که رستگاری مرا تضمین میکرد و حیات مرا باینروهای مجهول و مقدس اداره می‌نمود.

برای رهایی از این‌ها، مشقات خارق‌العاده‌ای را تحمل کردم زیرا در تخیلات من و در ذهن من جای گرفته بودند و برای شناسائی خود مجبور بودم از مسیر آنها بگذرم.

تحقیق و تفحص را بیاری گرفتم تا از زندگی و مرگ و همچنین این مذهب نقابدار بخوادم حیات مرا از قضا و قدر دور سازد.

من مؤمن بودم. ولی هنگامیکه وارد مبارزه میشدم و می‌خواستم با ایجاد شاهکارها به نجات خویشتن موفق گردم جنبه‌های عرفانی بمن دست می‌داد تا با توجه به صداهاى ضد و نقیض کلمات و بررسی اشیاء و نامهایشان نقاب از چهره هستی بگیرم، بدنبال این کیفیات بود که به ایمان نزدیک می‌شدم.

به سرگیجه‌ای دچار شده بودم که هر گونه قید و بند هستی را از من جدا می‌ساخت و در اینحال خود را موجودی می‌شناختم که هر گونه

تجزیه و تحلیل حیات در او بعمل آمده بود و این انگیزه در من باعث تألیف « کتاب استقراغ » در سی سالگی گردید .

در لابلای صفحات این کتاب ، شرح بی عدالتی ها و نابسامانی های هم نوعان من جلوه گری می کرد ، هر گاه اغراق نباشد ادعا می کنم که کوچکترین پدیده های حیات من در آن بحساب نیامده بلکه من سعی کردم از زجری که ابناء بشر که در زندگی مادی بحساب نمی آیند سخن گویم .

(روکانتین) را بمنزله وجود خویش جلوه دادم و تاروپود حیاتم را در مظهر این قهرمان گمنام ظاهر ساختم و در عین حال من خودم همان بودم که اینک هستم . زیرا احساس میکردم که رسالت دارم شرحی از وضع دوزخیان به ابناء بشر تقدیم کنم ، وجودم بصورت میکروسکپی قوی درآمده بود که اجزاء متشکله پیکره ام را بادقتی خاص تجسس میکرد . پس از این حال حالتی نشاط انگیز بدن دست می داد که این موضوع را بدون دغدغه خاطر بر ملا سازم که انسان موجودی غیر قابل تحمل است من هم از این قانون بزرگ مستثنی نیستم و هیچگونه امتیازی بر دیگران ندارم جز اینکه مأموریت داشتم که این پدیده حقیقی را بر ملا سازم و این امر در یک لحظه تغییر حال میداد و عکس آن در من ظاهر می شد تحمل پذیر می شدم ، و نقطه مأموریت من در این حال بسته می شد و مرا به اوج افتخار رهبری میکرد .

من زندانی این افکار بودم ولی نیروئی در من وجود نداشت که از نزدیک شاهد عظمت آن باشم بلکه دنیای من از ورای آن دیده میشد . قریب وریا تا تاروپود وجودم رسوخ کرده بود ولی با خوشحالی

زاید الوصفی تصمیم داشتم شرایط تیره بختی زندگی خودمان را برشته تحریر درآورم. در اطراف کلیسا جستجو میکردم و در عالم آنان بهمه چیز مشکوک بودم جز اینکه خود برگزیده شك باشم. با يك دست بوجود میآوردم چیزهایی را که با دست دیگر تباه کرده بودم. تشویش خاطر را تضمین امنیت آن قرار داده بودم و در اینحال سعادت خویش را طراحی میکردم.

تغییری شگرف در من بوجود آمد. البته من برای شما خواهم گفت که چگونه موفق شدم از لابلای عناصر مخربی که اطراف وجودم را بمنظور جویدن و تباه ساختن آن محاصره کرده بودند خلاصی یابم و با توسل به خشونت، زشتی‌ها را که دیرباز باعث نفی افکارم شده بود بر خود آشکار سازم و همچنین چگونگی عللی را که مرا راهنمایی کرد تا با يك سیستم اصولی بر علیه خود مبارزه کنم به حدی که موفق شدم حقایق را از عقاید شخصی خود تفکیک نمایم با اینکه این تشخیص برای من جالب و خوش آیند نبود دریابم.

گذشته‌های من از بر خورد با این صخره‌های افکار متلاشی میشدند، ناکامی‌ها - کامیابی‌ها - ابدیت همه متفقاً به تباهی و فساد گرائیدند و کاخ انگیزه‌های طلائی سرنگون گردید. درون دخمه‌ای تاریک، روح القدس را بیازی گرفتم و این بازی ناهنجار را آنقدر ادامه دادم که ناچار از من گریخت.

شرك و دیدنی کار ساده‌ای نیست و انجام آن مستلزم تعهدات سنگین و صرف وقت فراوان خواهد بود و من این کار را به انتها رسانده بودم. اینک ابرهای تیره گذشته از جلوی چشمان من بر طرف شده و روشن تر

می‌توانم حقایق را درک کنم، من آنچه را که باید بفهمم تشخیص دادم و احساس میکنم که شایستگی آنرا دارم که افتخار دریافت جایزه دنیای انسانها را داشته باشم. از ده سال پیش من انسانی شده‌ام که گویا از خواب غفلت بیدار شده باشد، چون دیوانه‌ای که از يك مرحله ممتد بحرانی جنون تلخ و نشاط‌انگیزی شفا یافته و هر گاه به عقب می‌نگرد و گذشته‌هائی را که در سرگردانی و خطا سپری ساخته بخاطر می‌آورد قادر به جلو گیری از بلخند اسفانگیز خویش نباشد و در دیدگاه آینده‌اش متحیر است که چگونه بایستی آنرا به گذشته متصل ساخت.

در افکار خود بحالتی بازگشت میکنم که در سن هفت سالگی در يك قطار مسافربری بدون داشتن بلیط سفر می‌کردم ولی این بار بازرس قطار که به کویه ما آمده بود نمی‌خواست مانند گذشته مرا سرزنش کند و با نگاههای سخت و ملامت بارش بمن بنگرد، او می‌خواست هر چه زودتر با يك کنترل سرسری بدون توجه بمن بگذرد و به سراغ دیگران برود، تا آرامش خاطر مرا بزعم خود برهم نزده باشد و من بتوانم این سفر را بدون دغدغه خاطر پایان رسانم. اینك فكر میکنم اگر با يك کلمه از این همه محبت تشکر کنم رضایت خاطر عمیق او را فراهم خواهیم ساخت ولی متأسفانه هر چه جستجو می‌کنم نمی‌توانم کلمه‌ای که این معنی را بدهد بیابم و از طرفی قلباً هم مایل به یافتن آن نیستم، البته بهتر خواهد بود که بدون انجام این تعارفات تا شهردیژون که در آنجا مسلماً کسی انتظار مرا نخواهد داشت روبروی هم ولی بی‌اعتنا به سفر ادامه دهم. از دیر پیروم کردند ولی هنوز بر لباس آنان ملیسم: ناچار به نویسندگی روی آوردم مگر کاری دیگر از من ساخته است؟

نوشتن برای من يك امر طبیعی شده است و به منزله يك حرفه و کار روزانه در آمده، مدتها بود که از قلم خود بعنوان يك شمشیر استفاده میکردم ولی اکنون به ناتوانی خود اعتراف میکنم چه اهمیت دارد: کتاب می نویسم و این کار را تا آخر عمر ادامه خواهم داد زیرا ضرورت آن را حس میکنم و امیدوارم که بتوانم این آثار را با جلوه بیشتری بمردم بشناسانم این عقیده که تعلیم و ترتیب نمی تواند ما را از مهلکه ها نجات بخشد و رنج و درد را از پیشانی حیات پاک کند کاملاً درست است ولی با این حال آموزش و پرورش پدیده بشریت است که با يك جهش خود را بدامان ما پرتاب می کند و در اینحال موفق به شناسائی خود میگردد و این دامان است که بایک روح انتقادی قیافه حقیقی او را نمایان می سازد. از طرفی این بنای در حال ویرانی باطنی را که همان مظهر خود نماهائی ظاهری است، بنوبه خود آشکار کند، صفات حقیقی من است. علم پزشکی قادر است حتی دستگاه فلج سرتاسر اعصاب را ترمیم و مداوا کند ولی هیچکس قادر نیست که خاصیت و احوالات نفسانی خود را تغییر داده و بجهت عکس آن گردش دهد.

حقارت، بی اعتباری، ذلت، بی اعتنائی و بی توجهی آنها آثار حیات کودکی من هستند که هنوز در سن پنجاه سالگی دست از سر من نمی کشیدند. این پدیده های زندگی مادی اغلب در تاریکی زندگی می کنند ولی با آماده باش دائمی در اولین لحظه بی خبری با تغییر حالت و شکل بر سر ما می تازند و اغوا می کنند؛ همیشه آرزو می کنم که نوشته های من برای زمان حاضر باشد ولی از اینکه شهرت و هیاهوئی در اطراف خود می بینم بشدت ناراحت می شوم زیرا افتخار در زمان حیات جالب نیست و این



امر باعث میشود که کذب رؤیاهای مرا آشکار سازد مگر اینکه دراصلت این خاطرات گذشته که هنوز در بایگانی وجودم پنهان هستند تردید بکار رود، زیرا آرزوی گمنام هردن را بکلی از دست داده‌ام گاه بگاه بخود می‌بالم که لااقل ناشناس زندگی می‌کنم، گریز لدیس نمرده است، پاردایان در قالب من جای دارد، میشل استروگوف هنوز در گوشه‌ای از وجودم زندگی می‌کند. من آنقدر از اسرار پرده برمیدارم که از این تظاهر جلوه ربانی احساس کرده‌ام با این وصف چگونه می‌توان از این حد شناسائی گذشت، اگر شما ادعای بیشتری در معرفت دارید، از این جلوه‌گیریها قدم فراتر نهدید. در حدود قدرتم هر گاه بمظهر ربانی فکر میکنم آنقدر احساس عجز می‌نمایم که خود را بدست فراموشی می‌سپارم و بر این قرار اغلب اوقات از خود می‌پرسم مبدا که در این صحنه شناسائی جلوه باری تعالی و آن چه میدانم با يك حرکت از دست بدهم، آرزوهای گذشته را نگذرد کوب کنم بخاطر اینکه شاید صد چندان بدست آورم. در این صورت من همان «فیلو کت»<sup>۱</sup> خواهم بود که بابدنی مجروح و عرق آلوده و بدبو، آخرین کمان خود را بدون فید و شرط تسلیم حریف کرد ولی با اینهمه جلوه ظاهر می‌توان یقین داشت که او در دل خود انتظار اجر و پاداش داشته است.

از این موضوع در گذریم و گفته مامی را بار دیگر بخاطر بیاوریم که :

«ای انسانهای فانی مواظب باشید پایتان نلغزد»

نکته‌ای که در این جنون مرا خوش آیند است اینست که از اولین

۱ - قهرمان یونانی در نبرد تروا که تیرو کمان هراکلس را درست داشت (اساطیر) Philcotét.

روز پیدایش، مرا در مقابل خودخواهی و شهرت يك نابغه حمایت کرد. هرگز از اینکه دارای يك استعداد خارق العاده هستم خوشبخت نشدم. بها انگیره من این بود که بادست تهی و جیب خالی به مددکار وایمان به نجات خود موفق گردم.

افکار درونی ام هیچگاه مرا به برتری از سایرین راهنمون نگشت از ایستقرار بدون داشتن وسائل و ابزار، جان و دل را یکباره در راه ایجاد شاهکار جاودانی تسلیم کردم تا بتوانم کاملاً نجات یابم اگر من بخواهم سعادت ابدی را که نیل به آن غیر ممکن بنظر میآید در لابلای حشو و روائد زندگی دفن کنم چه چیز باقی خواهد ماند، موجودیت يك انسان ثمره انسانهای دیگر است و او به همان اندازه ارزش دارد که دیگران.

پایان